

با او را و نیت اگر نه میرکت اسم اعظم را محاطت میکرد بیک ناخن یا دندان آن میمون مافوق عالم
 شده بود بقوت ایندی آخر بر خالب شده بر زمین در دو جهان ریسمان بدخت چنان است و نشسته
 در هم شکست آتش در میون چهارم حلقه درختان افتاد همین دست و چون بر چهار شب شکست در میان
 با درختان نابودت نه میدان صاف شده در وازه های کشته کشته و کشت از سر و وازه های طهر و طهر خاکی
 در آمد در کمال وسعت و تکلف مشتری از عمارت در وازه اول انجیل جنی را که بسقف آویخته بودند نبات بخشیده
 از آب لوح عقیق زرد او را بهوش آورد و انجیل سر و قدم نشاند و نهاد و از تکلیف نبرد که کردت انجیل و او را تلی
 بنشیند احوال خود پیش او بیان فرمود بعد از آن از عمارت در وازه دوم منفرقی بر آورد و قتل آن نیز
 بخواندن اسم اعظم شکست نشاند و بشیر دل بنگالی را بر آورد و بست و بهوش آورد و از نیربای نشاند و بسوزد
 بعد از شکایت روز کارش کرد و کار بجا آورد و درین انکار کردت که از جنی با جهل نبراشیا ملین
 و چهار صد جادو آن طلسم سپید صاف محاربه برارست اول بدست مویس و بولکه سپهر سالار خود
 کرده آورده بود بنام بنام او فرستاد که معلوم شد که ابلیس در کمال مرتبه بر تو شفقت دارد و صد صیف
 که تو از سجد بهین کسی از ظاهر شفاف میداری چه میدانم که البته در خلوت عبادت او قیام میداری و الا مورد
 چنین عنایات نمی شدی یکبار در حضور من هم از سجده کن تا اطاعت ترا بجا آورده که خدمت بر میان جان
 بندهم و اگر چنین کنی بجان اینکه شاید خدا برست باشی و ما را از روزگارت بر آوردم تو و عمارت مفلوک که ترا امانت
 کرده چنانکه کسی را نخواهند کشت پای جادو اگر از میان برخاست زور بازو له بجال خودست نشاند و بعد از انعام
 این بنام و در از مقام فرمود که بان ما بکار بگو که تو که در ظاهر و باطن عبادت آن ملعون ازلی و ابدی ایملی ابلیس
 متغی می پردازی چرا کار تو کرد پس انکار که از من ضعیف ظهور آمد بنود الا بتایید پروردگاری که ابلیس آدم
 را آفریده او را مردود و بنیاب بسجود ساخته اولی که قوم خالق خود را شناسی و الا معبودی که بیک مرمر تهر قوم
 عباد را هلاک ساخته طوق لعنت در کردن ابلیس و اولاد او انداخته تا درست برانکه در یک طرفه العین
 ترا با لشکرت مناصل سازد و اما عمارت دیوار که از راه مفلوک گفت بدش آمد و گفت که از راه که خورد که در حق من
 این سخن گفت بله سابق که بفلکت ابلیس پرستی گرفتار بودم مفلوک بودم و اکنون حلقه غلامی طلسم
 کشا و رکوش جان کشیده ام با شوکت تری از من نیست موقاس با و دشنام داد و عمارت را ازیم
 و بر این خبر که از راه رسید گفت کیست که بمیدان رفته عمارت بسته بیاورد و همو فاشش برادرش با و
 نفر و یک از دیوان آمدند و عمارت نوشت نوشت همه را بهیم فرستاد و مراره بن که از راه بمیدان عمارت بسته می
 خواست برگردد که انجیل جنی بمیدان رفته مراره را قلم کرده عمارت را نبات داد و کاره خاک بر سر کتان خود

بهر آن آرد اخیل را زخم زدن و شناخته را در دستری خود به میدان شناخته با کار آرد مقابل کرم ساخت
 جادووان از چهار جانب آغاز سحر خوانی کردند و از شنش جبهت انار سحر ایشان و نظر شاه زاده عالمیشان
 پذیرا بود لیکن یسرکت اسم اعظم الهی حواس ان حق شناس هم متفرق شد تا با نذاجه رسد باطله
 شناخته را عالی قدر جربیان سر با غدر را در ساخته عمومی بر سر شنش کوفت که اگر بر کوه میزد و زمین
 فرو میرفت لیکن ان حرافه سحر چون خود را روئین تن ساخته بلک جان را بر سر سحر نهان کرده بود زیر
 چنین صدمه قایم ماند بلکه شاره نامی آتش از سر او بر هوا رفت که یا که آن را بر این کوفتند شناخته را
 حیرت کرد و بار دیگر چند حمل از ان مردود کرده شمشیر بر کمر شنش اشنا کرد و کمی بعد بر کاره بجنبه بدگفت
 ای آدمی ویدی قدرت ابلیس اگر او را سجده کنی مرک خود تو با موزم صاحبقران بر حماقت او خندان شد
 باز بینک پیوست و آخر عند الفوت کاغذ را دیده خاطر جمع کرده در عرصه شناخته را دست کاره اسیر
 بنجه کرد و انبیه شیاطین و جادووان که این حالت دیدند با حربه های غیر مکر بر سر ایشان ریختند شاه
 زاده کاره را بهان زیسمان بسته بحکم کاغذ بر همان درخت چپ که غرازان در باغ درختی باقی بودند
 بعد از ان شمشیر کشیده در میان جادووان و شیاطین افتاد و هر جانب که تاختی از کشته پشته ساختی
 سه روز بعد از آن بیل اچند بد بشمشیر خنجر بزد و کند و برید و در بد و شکست و بهرست و پلان را سر
 سینه و پا و دست و غراک اخیل نیز باز و بینک کشته ناممکن از خود و مقبض راضی نبود و لیکن احوال
 برین دو به چهاره از کثرت شیاطین و سحر و تنگ شده شناخته را احوال ایشان را مشاهده کرده بهناجات لب
 بر کشود اما کاه لکهای ابرنایان شدند که صیغری با لشکر خود و لشکر اخیل موافق و عده رسیده بر اینها تاخت
 جادووان که این حالت دیدند سحر بر دیوان نوازد و میدزد و باین جیل بعضی از آنها را بقتل رسانیدند و دیوان
 اخیل چون این مراتب را معلوم کردند بخیر از پشت سر گردن جادووان می گرفتند و در دهن خود می انداختند
 باین وسیله یک جادو هم جان بر نشد همه را دیوان با کرم صاف خوردند و شیاطین نیز اکثری بقتل
 رسید و قلیلی اطاعت کردند و بعضی که گرفتند بعد از هلاک کاره چنانکه مذکور شود هلاک شدند اما صیغری
 آمده ملازمت کرد شناخته را و او را نوازش زیاد فرمود بعد از ان صغیر و اخیل سه داران لشکر خود را
 بملازمت شهر یاری رسانیدند شناخته را همه را موافق مراتب نوازش فرمود بعد از ان بر سه
 کاره که بوی سر آویخته بود آمدند شناخته را بار دیگر کبان نامکار نصیحت فرموده دلالت بخدا پرستی فرمود
 آن چشم نصیحت که بر کز نک ابلیس پرستی نکند و قوم را نمی توانی کشت که من مرک خود را با اختیار خود کرده ام
 نه سال نمی توانی طریق قتل مرا معلوم کرد شناخته را فرمود ای نامکار آفریدگار موت و حیات مرک تو از

دست من مقرر کرد که هم اکنون تورا داخل منجم می سازم که اگر گفت بی است میگوئی تیر بر سر کوه و دست
 تو نیست اخیل و منیر گفتند که این عمارت را بر کوه غیبیم شناخته و مشتری گفت من عمارتشان را شناسم که این
 که لوح طلسم بود برآورده فرمود که این کافران هر کس که در دست من است لیکن بگو بر دست تو بینی
 طریق قتل ادنی دانه بعد از آن روی کاره کرد و گفت چون ای هر فرزند اکر این بمرک برابر دایع تو و او مستقیم بود
 میبری پانه رنگ آن مرد و ازین سخن سفید شد و از در غزو الحاح و آمد و گفت ای آدمی بیادست از قتل
 من بردار و غیر از خدا پرستی من از تو چیزی نمی خواهم و بوجهم بایست و گفت معلوم شد البیس مرگ کرده
 و در دست تو مقرر کرده بود برضای او را بنیم شناخته بر آورده بود و بر لبیس لعنت یا کرده فرمود تا آتش از جیب
 درختی که رسیان در پای او مرقون بود برابر روی او روشن کردند و بر ک لوح را در آن انداختند آغاز سخن
 کرد و دوی از آن متعاضد شده در دایع و یورفت کرم زردی از آن برآمده و آتش افشاند و سوخت و دود
 از اول غلبه تر بر آمده عالم را فرو گرفت که آوازهای آسب بکوشش نامیر سید و اشکال هولناک بنظر می آمد
 و اندود در تمام سزمین طلسم رسید و درخت غنطی هر جا بود سوخت و شیا لیلین که کریمه بودند نتوانستند
 از طلسم برون رفت بان دود هلاک چند ساعت طوفان بود چون بر طرف گشت چند درخت و
 میوه وار و چند چمن در آن باغ بنظر رسیدند که اصل بود و نقله کنار دریا نمایان شد که نیزه لقمه بود پاره
 بنی آدم که بر در جادوان و دین قلمه ساکن بودند احوال را معلوم کرده برون آمدند و داخل اسلام شده حلقه
 غلامی شناخته را در گوشه کشیدند اجناس و اموال اگر چه در قلم بسیار بود اما متاع طلسم درین کشید
 بود که جل خانه بر از رسیخ دیک خانه پراز جواهر بود و هزار سلاح مرصع زمره بود و یک شمیر که آفت جان نام داشت
 به تبرت ادلبای دولت شناخته را در بعد از آن اخیل و معیر را با چند خنی برای ملازمت زاهد نگاه
 داشت مراک دیونیر مانند نیمه بر مرخص کروا بند ملک کرد که در قاف بود و در شش شزاره با شش و اسلحه
 از دوی کشید سپه سالاری او بمرک عنایت فرمود و آن جناب در شکل غی آدم ساخته روانه خدمت
 انقبای زاهد کرد و نیز ایشان را در راه کند بسته و در حواله سلطنت مسقط و زل عا و معلوم
 کردن ایشان فتح طلسم را و مو که شمار را از ستم با شناخته و مشتری ستاره و ملازمت و شیبال
 جادوان فتح مسقط امارت و یان اخبار و نا فغان انار صحن روایت کرده اند که چون قدم شناخته را در مسقط
 سمار طلعت بشهر مسقط رسید و از زل جادو که است و غنطی شاه بود و در طلسم غنطی سلطنت میکرد
 آن نمخته سنگ مرقوم که از میان دیوار آمد و بر چنان رسی در و شش راه بافته بود که با فوق داشت
 و هرگز در آتشش بادی نمیکرد که با شناخته را و مقابل خود اگر چه در ظاهر سنجان جرات آید می گفت اما در حقیقت

بر وجهی که خواهر قبول کنیم بر او
 فرمود که اگر مرگد غیر از خدا پرست

مهییب

چون در پیشش نمود و از قیاس شکست طلسم حاصل شد چون در پیشش از دست رفت خود
 طلسم رفت و در جوی که میدانست که از جوی را حاضر کرده و احوال پیش او گفت و ظاهر و باطن طلسم را با او
 سپرد و کار و خطا که مذکور شد و دقیقه از وقایع یاری از زل و نگه داری طلسم فرو نگذاشت لیکن چون نخت
 الی قرین طلسم مشتری بود و توجیه سلطان از همان اقصای عالی مکان کاره نشسته و طلسم شکسته کرد و
 لایعش از قتل کرد و خنفل جادو چون شنید که خدا پرست طلسم کشاد و اخل طلسم و چند مرطله رافتح
 کرد کام کتور را از طلسم نبرد خود و طلب داشت اندل چون از طلسم کشی ترسید بیانه بر پیشش
 افتاد و کام کتور را گرفته از طلسم بر آید و سفارشش که با است بکاره کرده و هر روز مرطله که از طلسم شکسته
 می شد بر از زل و خنفل معلوم میشد خنفل با زل می گفت که ای استاد بد نهاد و چرا نیروی و طلسم را حاضر
 نمیکنی و فتنی که آن مغول کتنام تمام طلسم را شکسته بر سر آمد آن وقت چه ندید کنی از زل میگفت ای شاه
 که ادهر تدبیری که باشد همان وقت بکار خود آید و بالفعل طلسم من بهتر از خودی سپرده ام که کاره جوی باشد
 لیکن ای ملک کمان من آنست که او البته طلسم را خنفل شکست برای این کار بهتر از حارث شیره زوئیل
 ترکیب نسبت که از سالها من او را تربیت میکنم حالا طلب داشته رقم سه سالاری بنام او با بر نوست
 و ترتیب سباه با بد کرد و خنفل قبول کرد و حارث را از خبر بر طلب داشته مورد الطاف عنایت کرد و ایند
 حارث و پهلوان و دیگر که در مسقط بودند لاف نز و غذا چون بر اقصای نبرد کوار معلوم شد که مشتری تمام و کمال
 طلسم را شکسته کرده و راکشته بعضی از جنیان را همراه گرفته می آید بهتر معقول و منصور نوجوان را با استقبال
 او فرستاد و فرمود که بر فلان کوه رفته انتظار یکشاید ایشان هر دو در کمال خرمی روان شدند و هر کوه مذکور آمد
 انتظار داشتند که از جانب بیابان خنفل گرد شد چون بشکافت جتر علم و ساسانه ای نمود و گشت مشقه
 در کمال شوکت و اقتدار بر مرکب عالم نوز و سوز ظاهر گشت سنا نراده شیر دل و لا و بردست راست
 و اخیل جوی که مشکل بشکل بشری بود بردست چپ و منبر جوی با بعضی جنیان بدستور پیشش می آمدند
 و جوی از بنی آدم که بسحر ساکنان طلسم بودند از عقد صیغه بسته می آمدند بارگاه خنفل شاه همراه ایشان بود و بهتر
 معقول و منصور نوجوان را چون چشم بر تاقای خود افتاد از شنای سر از بان نشناخته از کوه فرود آمد و متوجه
 ملازمت شدند مشتری ایشان را دیده شکر پرو و کار بجا آورد و با هر دو معاظه کرد و کتل برای منگو کشیدند
 و بهتر در جلوا افتاد و شاه از مشتری با هر دو احوال خود و افعول کنان می آید و ستایش را به میکرونا با کسی که ممکن
 نماید و در رسیدن مشتری از آن ظاهر و خطاب داد و بکلم را بدست که را بیرون گذاشته خود با منصور و معقول
 و هر دو جوی و شاه نراده شیر دل شرف ملازمت آن بزرگ حاصل کرد و نراده از ظاهر و با هر دو آن هر دو را که از طلسم

بودند که عدد سواران ست حدود پانزده یا بیست و نه نفر و بزرگوارش فرمود و همه بار و کوزه و حضور را در پیش
خواند و مسلمانان شدند و بعد از آن مشتمی و در محوطت رفتند و افرای خمر و سحر و فرین شتاق جال آن بشهر طار
بودند و لازمست بجا آوردن مشتمی برود و با الطاف کرامی بخواست و فرمود ای دختران پدران شما اگر مسلمانی
قبول نکنند و در انکاره عنا و افراینه بخرقتل چارایان نباشد مسا و انظار ایشان کران بگذرد و هر دو متفق الکله
گفتند که ای شمشیر از ابتدای طفولیت ما از عمل جادوی نیل بودیم و اکنون محبت دین اسلام نه چنان در
دل ما جایگزین شده که محبت پدری بران غالب آید بنسبت اسلام و دختران ایشان نام الاغلا شانه را به ایشان
آفرین گفتند از اینتر حاضر بود مشتمی با و کام کمز کرده بکسیت و گفت معلوم نیست آن چهار وجه حال و داشته
باشد زاده او راستی داد و اما مشتمی جنیان را بجانب قاف مخص گردانید و صغیری گفت ای شمشیر یا مر با تو
صبت زیاده پیدا شده اگر بزمانت راضی نیستم باری من از حال تو غافل نخواهم بود روز دیگر باره اسباب دیگر
از قلعه غنظلیه که عبارت از قلعه طلسم باشد طلب داشته از کوستان برآمدند و در مقابل دروازه شمشیر چهره زنده
نقاره نواختند این خبر بمختل و از زل رسیدند و در بند ایشان بازید اما چاره جز مقابل نداشتند روز دیگر بفرمان
مختل شاه غنیمه و خرگاه از شهر برآورده و در مقابل شانه را به بر با گردن مختل با و به پهلوان نامی و حارث شیر زور
و از زل جادو از شهر آمده داخل غنیمه شد روز دیگر شانه را به مشتمی نامه مختل شاه نوشت و باز سحر و قبول دین
اسلام و ران مندرج ساعت منصور نوجوان امر سفارت را تکمیل نمود و از هر کمر بند خود با و داد که سحر و او کار نکند
منصور روان شد خبر با زل رسید و تصور وزیر که پدر منصور بود از را طعن گفت مخدوم زاده از طرف دشمن پیش
ما ایلمی شده می آید و لطفه با کسیت قصور گفت او داند و کارش من را اینجا نبسته ام چه دانه یکین خدا پرستان
که البته خود را لطفه پاک میدانند و جادو را علی الاطلاق ناپاک می شمارند و از باکی ظاهر خود و نا باکی ایشان
دلیل می آرند از زل از روده شده و بخاست از جادو آید مختل او را منع کرد و گفت تعصیر او هست منصور بسزای خود
خوابد و رسید از زل و در هم شده و در بشارت شیر زور کرده گفت همین که این حرام نمک یعنی منصور داخل بارگاه نمود
بعد از که در اندن نامه او را باره باره خواهی کرد و حارث گفت ای شاه جادو آن چکس ایلمی را نداشت و من
این نمک بخود نیت نمودم و قرار او از زل از روی گردانده بهیم بن سمام فیل کردن که شک کرد او و به پهلوان زبیر
بود این خدمت رجوع فرمود اما از زل نکذاشت کسی باستقبال ایلمی رود و اندک منصور نوجوان می آمد تا
بر بارگاه رسیدند مختل شاه عرض شد با و دادند و از درون رفت بطریق اهل اسلام سلام داد و
مختل ملک گفت ای منصور تو نمک ما بزرگ شدی و تمام عمر سجده ساری و ابلیس کردی ترا چه برین داشته
که گرفته خدای ناویده را سجده کردی و متابعت کنای اختیاری نمودی منصور نوجوان گفت ای ملک من کدام

تکفل

درین جواب گویم و کدام غلط ترا می گفتم اول گفتی که بزرگ من بزرگ شدی تو خود بزرگ که بزرگ شدی که اینها
همه مرتب است بیکس از منته خانه رزاق حقیقی روزی می خورد و بزرگ می شود تا زمانی که من او را شناختم
از جلال و اهل بدوم و قشیر بخت با او که می گفتم دیگر گفتی که کینه ای دست اطاعت و ادای تو خود اخصاف برده دلاوی
که بزرگان شما به خدمت او و جز او به باشد و طلسم باین غفلت را بنا بده ای شکسته باشد چگونه کنانش
فراوان گفت غفلت لا جواب است و زلزله خیزه غره درو نظر کرده آغاز سخن خوانی نمود که زبانش سبب غم و انا بعد از غفلت تا
از و طلب می نمود گفت ای غفلت شاه تو اکنون گفتی در میان ما بزرگ شدی و درین صورت حرم مرا کرد و نظر بیکانه
که عبارت از ذات خفته صفات شایسته تری عالی درجات باشد لکهار و برای خاطر من بنار و
در استقبال نامداد و اگر در این بگری از مردت ملک بعید نباش غفلت گفت اکنون بزرگ که آن کلام مغرب
و چشم شما باین مرتبه است که از ما استقبال نخواهد گفت بزرگ که او که باین تنها تمام سقط بر هم زد و طلسم
را شکست البته که در نظر من بسیار است و در میدان و راهها هر چه باقی مانده بر شما هم ظاهر شود عارث گفت
ای ملک بنار و استقبال پوسته از این ملک بوده مضایقه نیست فردا که من او را بگیرم در تلافی حرم
باید با و سلوک باید کرد غفلت قبول کرد و استقبال و غار بجای آوردن نام را گرفت فرمود خوانند بر مضمون آن
مطلع شد و جواب جنک داد اما اسم بن سمام سخن ما ملایم نسبت به بنای بنار و هشتی گفت منصور
بداد و شناسام داد و بهم دید که جادو بود و اثر ندارد و بر جسته نمیشد بروا نداشت منصور رد کرد و او را دو حصه
کرد مردم حکم از زل خواستند برو بزنند عارث مانع شد که فردا در میدان انتقام از او خواهم کشید منصور هیچ
و سالم مراجعت کرده شایسته احوال را در بافته او را خلعت خاص بکشد سلاح مرصع لکهار بخشید
اما غفلت وقت شب بلبل را در روز دیگر صف کشید سمام مستطیع از غفلت و از زل اجازت حاصل کرده بمیدان
آمد شایسته شیر دل او را از دم در بدو سمام بمیدان آفرقتل رسیده قریب بشام شایسته نمراده نمرگشته
برگشت غفلت و زل پیر مانع شدند روز دیگر سمام نام دلاوری که جادو نمیدانست بمیدان آمد منصور نوجوان
رفته او را اسیر کرد و سلمان شد پای شایسته هشتی بوسید هر که بمیدان میرفت کمر بند را به میان
می بست تا سحر سحر اثر نکند روز دیگر عارث شیر زور بمیدان رفت بعضی از اسیران طلسم بودند که در
بهلولی و سر داشتند بمیدان عارث رفته و خود برگشته منصور بمیدان عارث رفت و از بنر مجروح شد
شایسته شیر دل رفت ازین جانب زل آغاز سخن خوانی کرد تا زور شیر دل کی کند و زور عارث را باد شود شاه
زاده هشتی احوال را معلوم کرده شروع در اسم اعظم نمود باین سبب تا سه روز سرد و برابر جنگید و شب
سیم شایسته هشتی بمیدان رفته هر دو را بقای از هم جدا نمود و روز دیگر خود بمیدان رفته و روز عارث از زمین

کنند ملک را آورد و حارث بعد از دریافت حقیقت از صبیحی مسلمان شد و روز دیگر صفوف قتال و جدال را بستند
 از زل جاود را تاب نماند و اجل گریبان او را گرفته کشتن کشتن او را بمقابل صاحبقران ملک نشن و دلاوری
 نشان داده مشتری آورد و تار سیدان از جادوی کرد از برقی آتش با تیر برکت اسلم غلیم که نشان او خواند و بر
 کشت از و نای پدایش باطل کرد و بد قریب ده مرتبه آثار و خوار شد و باطل کرد و دینا جاحریه انداخت نشان او
 جربهای او را تمام کمال رو کرده بیک ضربت کز کاز ساز و مار از روزگار ان کافران بکار برآورد که بیک نخمس او را
 با خاک محو یکسان کرده روح پلید او را روانه جهنم کرد و انداختن خط لبه تا شبیه مغلوبه فرموده اکثری از مردم نقطه با سلام
 حارث و یمن محبت دین اسلام و اطاعت نشان او بر خود قرار داده بود و در وقت مغلوبه بطرف مشتری فرستند
 باین سبب در اندک جنگی شکست بر سپاه حنظل افتاد و تاب نیاورده و داخل شهر شد و بسیاری که بدو پیوسته
 بسیاری داشت باین سبب بر چند مردم نشان او سعی کردند کاری نشانند مشتری از رده شکست
 باران سمت مشغل شد که من خانان آورد و تلاش صاحبقران اعظم شهر شبیه و صحرا بیکروم و در بن مقام
 این مشکل را پیش آمد خداوند و چند سال این فلق هم نوارند و نجان به مرتبه بسیار است که هر مرتبه مسلمانان
 در و رشن ضایع می شوند مگر خدای تعالی مشکل مرا آسان کند روز دیگر بمقام زاهد رفتن آن بزرگوار را در
 تهیه اسباب سفر یافت احوال پرسید گفت ایام طواف بیت المقدس قریب رسیده ابا یزید با حاکم بنیم
 مشتری بکسیت و گفت ای عالی قدر هنوز کار من نا تمام است امید دارم که قوی فرما و این قلعه را برای
 من منم سازند بعد از آن بخدمت صاحبقران اعظم ولایت کن و مقام آتش را تا خود ابرسانم انقباض
 ای فرزند مقدمه بخر قلعه که گفتی بعد از دو سه روز ^{بسی} رود و بد آتش بخت ترا و راستی آرد هر مرتبه
 که خرمن حیات حنظل را با تابا تلاش هم سوز و قلعه منم خواهد شد و مقدمه ملاقات با صاحبقران اعظم
 موقوف بر وقت است و ما آنرا نمیدانم هر راهی را مرا باری سبده اند که با یکشودان کار بهمان طریق باشد
 انقدر میگویم که جمیع رفقای صاحبقران ان شاء الله تعالی با صاحبقران ملاقات خواهند کرد و قونی البته ملاقات
 آفتاب خواهی رسید من تعیین وقت تو نم کردیم تعیین مقام آن عالی مقام مشتری ازین سخن ملال غلیم پیدا
 کرد باز پرسید که تشریف آوردن شما دین مقام تا کی اتفاق خواهد افتاد فرمود موقوف بر نصیب است
 هر ضرور نکرد که من باز درین مکان البته بیایم سکه که بن شده بود و تقدیم رسانیدم تفصیل این احوال آنکه چون من
 در کوستان رسیده درین مقام جلگه کشیده خواستم متوجه جای دیگر شوم البام بن شد که القدر بر کن که
 مشتری بیاید و این شهر را اسلام آباد نماید طلسم حنظل را بکشاید و از نام و نسب تو مرا اطلاع داد و در چنانکه
 سابق نیز من تو گفته بودم اکنون کاری که درین مقام تو تعلق داشت با نهرام رسید پس بخر قلعه و قتل حنظل باقی ماند

منتهی خجسته بر اینک در شهر سجستان
 و بر و آرد و قد

ان روز دوست روز میسر آید این را گفته برآه افتاد و مشتری را و بگر مجال ان نماند که مانع شود ما چار با چشم
 کر بان و سینه بریان با مفعول زو جان و متر معقول و نشان او و شیر دل مشابهت ان بزرگوار روان شده
 و انقبای جای کوبی رسیده استاده شد و ان کمر بند که سبب آن سحرانر نکند و مشتری بخشید و یک آستین
 و اشپایی که در طلسم نگار او آمده بود باز گرفت و بهرام رخص کرد و انیده خود بالای کوه رفته غایب و مشتری از
 کرب و بطلاقت شد لیکن چاره جز نداشت آخر در کمال ملال و راحت فرموده داخل شد اما شبی قیصر وزیر مختل
 مستطی در عالم منام دید که بجای استاده و چهار جانب آتش در گرفته و پیرانیت که یک طرف کوهی و
 پراخون بنظر می آید حیران بود که چگونه آتش خود را محافظت کند آوازی از غیب بگوشش رسید که دین
 خدا پرستی قبول کرده خود را درین شهر خون بینداز این آتش نجات خواهی یافت و بران حالت از خواب
 بخت و تاسع درین فکر بجا بیدار طلوع افتاب سلام مختل شاه رفت از هر کوه سخن در میان آمد مختل از تصور بر
 کدای وزیر و انا و مقدمه این آفت ناکهان و این درد پله در مان و این دشمن جان کافران به صلت می بینی
 سحر بر او اثر ندارد و الا بیگانه جنش لب و دما از روز کارش بر می آید و دم مثل زل سحری بدست و قتل
 رسید طلسم را شکست اکثری از طاران من با و کروید قیصر گفت ای ملک آنچه من می بایم بجز انکه باین
 خدا پرستی و رابم دست از ما بردارد و هیچ مالی از ما راضی نشود و کسی که طلسم چنین را شکسته قلعه برد
 او تا کی مفتوح خواهد شد آخر قلعه را می کشاید مختل و غضب شده گفت ای مردود زردنت و سامری پس
 ما دین خدا پرستی قبول کنیم قیصر گفت ای ملک دی نب خوالی و بده ام که دلالت بر حقیقت دین خدا پر
 میکند و خواب خود را تفریر کرد و گفت اگر ما این دین بپوشیم را قبول کنیم قباحتی لازم نیاید مختل بران گفت و گفت
 ای مردک بر روی من این سخن بگوئی قیصر آزرده شد و بی اختیار گفت مردک کسی است که راه حق را
 گذاشته بر طریق باطل رود و نزد من دین خدا پرستی حق است مختل حکم قتل وزیر کرد و جلاد او را زیر تیغ نشاند
 قیصر در آنوقت بختیخته افتاد اهل شفاعت گفتند ای ملک دست از وزیر بردار که دیوانه شده خدا این
 وقت دلیل دیوانگی اوست جرم بردیو انکان نیامده قیصر گفت خبر هرگز مثل من عاقلی نخواهد بود چون تعبیر خواب
 خود را معاینه کردم منت بدم بشهر بر خون عبارت از کشته شدن من است که در راه خدا بمل می آید و دین سلطانی
 که از وی شب و روز دارم اکنون بر زبان می آید و کلمه شهادت را بلند خواند جلاد و بکلمه مختل او را شمشیر
 کرد اما مختل چون بمل سرافقت نظرش بر کام کنور افتاد که گریه میکند گفت ای نازنین منوم قدم این فتنه را
 بشوی تو حادث شد و تو هنوز دست از دین خود و وضع خود بر نمی داری بچشمی که من ترا چه قدر دوست می دارم
 که تا حال ترازنده گذاشته ام و کار برضای تو کرده ام که دست خواهش تا حال بدامن تو نرسانیده

هنگام

خدا است

اکنون ملاقات حضرت اشب بهر کسی که باشد کام خوار تو حاصل خواهم کرد کام کنور جوانی گفتند اینجا
 طرف عمرت انداختی از شک خود برای ویدرج بنای قلعه رفته بود که تیری از میان قلعه پششتی افتاد
 رفته در بیکان آن بود بگشود ز شستری دید که مادر منصور نوجوان زن قیسو کفایت سبادت قیسو در آن نوشته
 بود بجز مطالعه تنش در بابا و شستری افتاد بآن ساعت محمود شیر سر دست گرفته متوجه قلعه شد و اسلحه
 از غلوه نوب و تفنگ نکرده روان شد منصور نوجوان و شاهزاده شیردل و غیره دلاوران چون این حالت
 دیدند بی محابا محمود را دست گرفته روان شد لشکر بان نیز دلیر شده رو بجهار آورد و در یک لشکر اجل
 کالی گزید . . . و بهمان محمود رفته در دیوار کرده در آن منصور از عقب او در آمد بعد از آن شاهزاده شیردل
 داخل شد مردم شهر چون شاهزاده و محمود را نیکوی شناختند از پیش ایشان گریختند و دروازه
 کشود و منتقل را انداختند بکشش کشش شد اما شستری بکراست بدلاست منصور رو بدیوان نهاد قضا را وقت
 خنفل پیش رانی کام کنور نشسته با انواع تطبیع و تحریف طلب وصال میکرد دست شراب بود میگفت ای
 نازنین قسم سامری که امشب برضای خود کام من ندی اسمی از سحر خوانده بر تو دم کنم که بجا اختیار بر من
 عاشق شوی لیکن تا حال این عمل از آن نکردم که بعد از رفع اثر سحر عداوت بقدر محبت بلکه زیاده تر بهم رسانی
 اولی آنکه بامن سرداری و آقای خود شستری را کشته لکاری سبی بخون زده او را خواهم کشت باطله ازین
 مقوله سخنان فرغ می گفت که بفرمانه نام خواجه سرای او در کمال اضطراب رسید و گفت ای ملک چه شده
 لعنت بر سامری کن که قلعه را بدشمن سپرد آن مردی دروازه را بیک ضربت محمود در هم شکست و فرج او
 داخل شهر شد و خود داخل دیوان عام کرد بدین کیدی دست شراب بود و با طعام قفل داشت باین سبب
 او بکشتائی گاهی با خنفل خوش طبعی میکرد و خنفل این سخن را نیز حمل بر خوش طبعی کرده گفت بروای کوله میدارم ترا
 صحبت من یا این لکار کله را خوشش نمی آید که مخور و از پیش من دور شو که کون تو کبر زار و نعمه گفت و امید
 آری فرساق ابله بداشتی من خوش طبعی میکنم زدم زده دشت که راست میگویم نیک حریف رسید که کون
 ترا پاره کند تو در چه فکری گفت با زلات جادو که بیولانی پای تحت باد متعلق است بگو که حریف را عطا کند تو
 این وقت برو داخل دیشش من کن بفرمانه دانست که ملک و عقل هر دو از دست اقبال او باد و بار بیدل گشته
 سعدا کبر فلک دانش و دلاوری یعنی شاهزاده شستری ساعتی از روز مانده داخل شهر شد و با محمود شیر سر
 رو بدیوان عام خنفل نهاد منصور نوجوان پیش و شاهزاده شیردل از عقب آن دلاور بودند هر که معارض میشد
 قلم میکرد و جادووان را جادو فراموش شده بود بسبب کمر بنده زامه شستری که اثر داشت سمات جادو و کس
 جادو با خاک برابر کردند و مطلق اندق چشم بر دروازه دیوان از دست شاهزاده بهیم پوست زلات جادو

مقدر و شستری
 القریبیه
 قلعه میدند

مغریه مشغول باشند که سماع آن شبیه یا ریاضی بلا اجمال از سبب عدم ساخته و خود را خود را بخدمت آن افتادند و صاحب
 صاحبقران برسان و از جاحی این ملازم فراق دیده و کوشش با حقیقت حال عرض دارم من تمام آنکه در قسم
 خود را میسر آنم این سخن گفته و باوان و الا نرا و بکسیت و جندان تو میت و تعریف کرد که حاضران عاقلانه طلقه
 غلامی او را و کوشش میدند و به یکسی و آوارگی او بکسیت و انقضای هر چند شیر دل گفت که من اکنون از شما
 جدا نمی شوم محبوب من اگر در قسمت است بوصول او خوام رسید قبول کرد و فرمود اگر رضای من بخوابی هر چه بگویم
 قبول کن اگر مدوی ترا در کار می بود من همراه تویی آدم و ترا بمطلب می رسانم لیکن از نوشیدم که را به رجن ۲
 برادون دختر راضی است و ترا برای عروسی طلب داشتند و که چنین اتفاق افتاد و شیر دل چارو را جا گرفته مستر
 قبول کرد و بجای او را می گشت شاهزاده کرد و غفلت یکدست سلاح مرصع بابت طلسم مال بسیار باو
 عطا فرموده سالان سفر او را مهیا ساخته مرض کرد این تا لایب با خود با منصور نو جوان و غیره سرواران بمشاعت
 او رفت و او را سوارستی کرده باز گشت بعد از آن فرمود تا شهر را این بیست و دو آغاز جشن عروسی
 منصور نو جوان با غره سحر آفرین و مهتر معقول بانجام افتاد با نو نمود تا دو روز و روز جشن عروسی منصور نو جوان با
 غره سحر آفرین و مهتر معقول بانجام افتاد با نو نمود تا دو روز و روز جشن عروسی منصور نو جوان با
 مسکین که در شبهه سقط بودند جندان مال یافتند که غنی شده و در شب دو روز هم اینها هر دو شاهزاده را دعا گویند
 محبوب خود را در اغوشش شیدند قضا را همان شب شاهزاده کرد و غفلت مستری ستاره طلعت

که در دفتر صاحبقران بهین لقب ملقب خواهد بود و در عالم واقع خود را در محرابی سبزه خورم بر از انعام کل در پای غره
 یافت که پرده زنبوری طلایه یافت مینا کار بان غره آویخته بودند تا که آه آن برده برداشته شد و نازنین منی بالبا
 هندی در سن کمتر از پانزده که دیده فلک پر با کمال جهان بین عدیل و نظیران بخاطر داشت سر از غره بر آورد
 طوطی و کمال فصاحت پیش او بر خواند مضمون آن این بیت کلیم همدانی خبر میدیدم ست عشق کبریا را که در راه
 طلب میر میدیدم اولش از باد را در آخرش بر میدیدم اما چون نظر شاهزاده مشتری بر جمال آن نازنین
 افتاد تیری از کان خانه ابروی او حبه در دل او تاب بر نشست بی اختیار در عالم واقع غره از بکر کشید و چشم
 او از خوابت شروع و بر بقراری نمود کام کنور بائین بای در خواب بود از غره مشتری بیدار شد و بلا کرد
 شده احوال پرسید شاهزاده صورت واقع در میان نهاد کام کنور گفت ای شاهزاده عظم دای و دستور
 صاحبقران اعظم این صفائی که تو نقل کردی بلکه بارانی و شب سنگار نطق تمام دارد که لباس هندی و سخن
 گفتن طوطی دلیل آنست و بلوغ و محرابی که فرمودی نیز در مقام او دیده ام و بکر نمیدانم که او را دیده با و یکری را شاهزاده
 مشتری گفت هر که بود بلای جان و آفت ناکیان بود که بر جان بچاره خان مان آواره رسیدت بوش

خوش رنگ از هوا پر و ز رنگ
 در رسید و بر دست آن نازنین
 نشسته نشویند در کمال

از سید دل از زمین برود نیازی به چون شش عرض داد و عجب سوز و گدازی به از باد و قدر دست کنون از ندکی
 من به از دولت او یافته ام عمر و رازی به درین سخنان سفید و صبح به سید است ازاده مشتری خطاب به نسیم
 بیکر کرده فرموده است ای باد صبا جانب این طره که ذکر کن به از من چنانکه من برسان عرض نیازی به بعد از آن بار
 و یکروزه بکام کنوا و درن باین مضمون مترنم کرد بدست سوخته بان واقف اسرار که هرگز به پوشیده از و نیست
 زمین سری و رازی به که منزه آن شون که طوطی گفتش بود به پرواز کنان جانب من آمده بازی به و از مرغ و لم
 کرد شکاری و به رفت به و از آنش بچران بنم و او گدازی به ای کام من بپاره و در تلاشش افای خود صبا
 قرآن اعظم ملک ملک و سید شهبه آوا بودم به که بفرغم غارت انبساط غم دیگر ندا شتم این طای تاز
 از کیا برای من بهم رسید که انوار با تصور صاحبقران برابر میکنند بلکه درین ولا غلبه تصور او راست بهمه حال به
 اکنون بر من واجب که بکرتبه خود را بیدارستان در ملک آن رشک از باغ و بوستان برسانم اگر چه
 درین تلاش جان شیرین بر باد و رو که تیغ بار و در کوی انما به کردن نهادیم الملک شده به کام کنون گفت
 بسیار مبارک است مرا و من هم همین بود که قدم شادان ملک رحمت دار و که بدوستان نیز مانند به
 مستطاف گفراک کرد و درین من تلاش صاحبقران نیز مرعیت ممکن که آن شهر یار ملک مقدان بفروران
 و بار افتاده است و مرا هم در خدمت ملکه شدت قرب آسانی تواند بهم رسید که بوجه حسن مرا می شناسد
 ان شاء تعالی آنچه از دست من برآید تقصیر نکنم شما را و گفت سبیل باب و سبیل را پیش از کار
 برای من بهم رسانده بود و اطره شده علی واکم شده شما را و از حرم برآمد و تحت دولت قرار گرفت
 منصور نوجوان و ممتز معقول و غیر مجرانیان حاضر بودند سلام کردند اما چون متر عیار بود از بغیری که در بشهر مشتری بهم
 رسیده بود و در بادی انظر مطلع کرد به با هیچ نکنت مشتری به و خلعت داد از هر کوزه سخن در میان بود آخر متر
 تاب نیاورده نزدیک شما را و رفته سردر کوشش او نهاد و گفت قربانت شوم این چه حالت است به
 که در جناب عالی مشاهده میکنم و چنینی گفت که ام سوز و شنبل نباده و ام بیایت به که برود دل ز توای دل
 بران شهر ضرابت شاه زاده گفت وقت این سخنان نسبت بهر چه باشت از شما بپوشیده نخواهد بود بعد از آن
 منصور نوجوان را پیش طلبید و دست او را گرفته بخت سلطنت نشاند هر چند منصور را با کرد و امتناع نمود و مفید
 نیفتاد و فرمود ای منصور من هیچ وجه من الوجوه درین شهر نمی توانم ماند که هزار کار و پیش دارم باید که تا زمان
 موجود سکون ان ملک بنام شاه روم کنی و خود به نیابت او امور سلطنت متقل باشی و در ترویج و برین حق
 متکلیف از خود بهغیر راضی نشوی و عدل و داد همیشه خود سازی و چون علم دولت صاحبقران مانند خورشید از افق
 ظهور طلوع نماید هر کوزه ترا بر خواهد رسید و وقت اختیار سکون ان ملک در فیضه اقتدار جناب خواهد بود بنام

هر که خواب مقرر کند و بالفعل از روی مصلحت بنام شاه روم باشد که ترا حای خواهد بود هر که دین او بنزدین است
 ازین سخن هر که در آن مجلس بود آواز بلند کردیست شما بنزدی داور را تسلی داد و مرا مثل مسقطی و فیلیوم مسقطی
 و زرافات و کلات مسقطی و عادت شیر زور و غیره گفتند شما بنزدی داور را اگر سلطنت داد خوب کرد لیکن
 ما از رکاب هابون جدا نخواهیم شد فرمود خبر من کسی را همراه نخواهم برد چنانکه آمده ام خواهم رفت ان وقت
 کریه برایشان غلبه کرد و همه قسم بخوردند که در مدت عمر ما با بن خلق و کرم کسی را ندیده ایم چگونه جدای ذات
 عالی بر خود کوه سازیم شما بنزدی داور را تسلی داد و هم را و وزارت داد فیلیوم را سپه سالار و دویم وزیر را
 خان مان منصور مقرر فرمود و عادت شیر زور را وکیل السلطنه سپه سالار اول مقرر نمود بعد از آن در خلوت
 مهتر معقول همراه بود و گفت ای شما بنزدی شما که بر فاقه کسی را رضی نیستید بنام ما هم خدمتی مقرر کنید
 تا بهر جای دولت مشغول باشم شاه زاده فرمود ما نمیخواستم که شما را از خود جدا کنم هرگاه اراده چنین
 است وزارت بنام شما مقرر میکنم معقول نخبه زد و گفت ای شما بنزدی بنزدی اگر تقوی جدای شما در
 خاطر غلام بگذرد بان لحظه بলাک شوم اکنون بفرمایند که ما چرا هست و موجب این تغییر حالت کسیت کان
 داشتیم که شاید ما زنی از محرم غفلت شاه بطر مبارک رسیده باشد باز گفتیم عشق چنین کسی موجب این تفر
 نمی شود مگر به تبعیت آقای خود صاحب قران شما نیز خواب دیده باشید مشتری بر فراست او افرین
 کرد و خواب خود را پیش او تقرر نمود معقول گفت البته که جمال را بی روی و بختکار در خواب دیده باشید
 چرا که سبب ذکر کردن کام کنور بیشتر و تصور شما او بود مشتری گفت خدا کند چنین باشد که باری بهر قسم
 خود را بمقام او توانیم رسانیم می ترسم مبادا مثل خواب صاحب قران اعظم خواب من هم باشد که طاعت
 جز ندارم بলাک شوم باز خود انصاف کرد که در حوصله من و صاحب قران تفاوت از زمین تا آسمان است من
 تعالی بقدر طاقت در و میدهم امید من قوی است باینکه محبوب من بان ملکه مذکوره باشد اکنون سفر بند و پیش
 دارم مهتر معقول گفت غلام بصددول برخواهد تو بهر جا روی بنده همراه تو لیکن ایشانرا ده مصلحت من
 می بینم که بخارا فزا را همراه ببرم همین جا باشد شما بنزدی فرمود چرا کام کنور را البته همراه ما خواهد بود او هم باشد معقول
 گفت کام کنور بوطن خود میرود و بخارا فزا از وطن جدای شود خداوند چه رود و دیگر اینکه من صبارم هر قدر فلفل مرا
 نباشد بهتر است و بتوجه شما کام دل هم از ذکر حاصل کرده ام در خانه خود باشد بهتر است شاه زاده فرمود
 من تباری وقتی که چنین مقرر شد کام دمشق را بهر الامرائی داد و دایب وزارت مقرر فرمود و حاصل وزارت مقرر شد
 که بخارا فزا برساند بخارا فزا هر چند دست و پا میزد که معقول او را از خود جدا نکند تا آخر چون عیار بود در خلوت
 بخوش طبعی گفت ما زمین توقع جماع هر روزه از من مدار که ما عیار پیشایم قوت خود را بدستور دیگران خرج نمی کنم

نمازخانه شش و او گفت ای ظالم من بسبب فرط محبت بپیکر از تو عالم تو چه بوی میگوئی گفت بنوا
 تصویر مرا بکشند هر روز میباید با شش باطله نمازخانه موقوف ماند بعد از چند روز گشتی خاطر خواه تیار
 کرده با معقول و کام کنوران شناخته و الا که هر گشتی شده و خود را بلباس اهل تجارت برآسته
 بود قلیل نقد جنس و جواهر نهم برآید ان سرور را که در ابتدا با مشتری یکی کرده بود طلبیده نشسته قلعه داری
 قلعه طلبه نیامد و مقرر فرمود و اسیران ظلم را رزی عنایت فرموده با و طمان ایشان مرخص نمود تمام مردم
 شکر کریم کنان تالاب دریا بمشایعت ان والا که آمده بودند و طرفه حالی داشتند انقضه شناخته و همه راه
 با طیف کلام حضرت انقضه داده و ریائی شده تا یکماه بدریا صبح و سالم آمدند روزی و یکم با و مخالف برخواست
 و گشتی مشتری را بسکی رسانیده در هم شکست بنما پنجمه باره با از هم جدا شدند شناخته مشتری و بهتر
 معقول و کام کنور چهاره بر یک علی و بر پنجمه باره روان گردید و بقیه مردم مرفوع القلم انذار مال و متاع و جواهر همه
 بود و فرق گشت و قدری از جواهر که در جیب و بغل مشتری بود باقی ماند اینها سرست تا منفصل یکدیگر بودند
 با هم محتبها داشتند شناخته و گشت معقول بشومی من که عاشق و طغنه نام نوین را بن ملا گرفتار نشد معقول
 گفت شکر یار جانهای سلامت ماند و الا غرق می شدیم اگر پنجمه باره با بهین حالت باشند و ما
 هر سه یکجا برانیم من اصلاً غمی ندارم کام نو گشت سجان امنه فلک بیک او را کی دست از من بردار
 بار و یکم را آورده ساخت و برین سخن با دی دیگر برخواست که ایشان را از یکدیگر نیز جدا ساخت و رو
 کرد هر سه در دو بلا آستین بهم بگفتند این سخن زهر مدعا بهم هر پنجمه ز گشتی عاشق جدا شده با یکجا
 بهم رسد این پنجمه تا بهم راوی برید که چون داستان مسرت بیان صاحبقران اعظم شناخته و خوشبید
 تاج شش عالی منزلت و قسم شیرین بیان وزیر زاده اعظم شناخته مشتری شماره طلعت بمقام دلگشا
 رسید خام رطب اللسان عنان بیان را بجانب قصه رفیع سوم صاحبقران اعظم شناخته و اکلیل
 اللک که تیز از رفتن می و صاحبقران اعظم شناخته و فلک بند وین مع صاحب جوانی که
 جدا شده و شنیده است و است و ما پس دانسته اما راویان اخبار و ناقلان انما چنین روایت
 کرده اند که چون شناخته اکلیل اللک و درو ریای سبا از خدمت صاحبقران اعظم جدا شد با اول
 و درو ریای مغرب ازان جدا شده بود که در شهر سبا با ملکه حوران ملک بنت ملک غنم سبائی که بتفسیر
 ثانی لقب دارد و را ^{ینفاق} ملاقات افتاد که ان نازنین او را زور یا بر آورد و برومهر بان شده و آخر رفته
 رفته کار و عشق این کشید و را بهنایان از مادر و پدر و حرم خود نگذاشت که آخر شناخته و خورشید باغ شش
 بسبب ناپیدا زنی که محبوبش و شیر دل بود با او ملاقات کرد و این داستان در جلد یکم اول بهار سوسم

بشو و بسط مذکور شد بعد از آن که صاحبقران اعظم و خسرو شیردل و اکلیل الملک و ملک اندر و غیره
 سربل سیر میار و نسیم میار و فتنه محبوبه سربل همه از یکدیگر جدا شدند و فکلی و قضا و قدر جدا شدند و داستان
 صاحبقران و خسرو و سربل مذکور شد اکنون داستان اکلیل الملک با و کنم که چون نخته پاره او در آن
 دریای موج از نخته پاره ای دیگر جدا افتاد و همصنان تلاطم امواج میرفت تا بعد از سه روز نیز پاره رسید که او را کهنه
 می گفتند داخل ملک جزایر بود و مالک جزایر وسعت تمام داشت قریب صد و شصت جزیره جزو دوزخ
 داخل الملک شده می شد از آن جمله کئی گهر بار هم بود و در آن وقت که نخته پاره را شناخته بکنار رسید
 خواجہ حبشیہ نام سوداگری غواص را گرفته بکناره استاده بود و تماشای کوه بر بر آوردن میکرد چه در آن
 جزیره کوه بسیار خوب بهم می رسید بهمین سبب نام او گهر بار بود خواجہ حبشیہ سوداگر رزی بغواصان دوزخ
 خیمه برکنار در یازده تماشای استخراج کوه میکرد غواصان بحکم او چرم بر خود بسته هر دم غوطه می زدند و صدقه ها
 بر از کوه بر بیرون می آوردند و سودا غواصان بهر طام نام داشت اما نخته پاره را شناخته او اکلیل الملک نزدیک
 رسید اول کسی که نظر او بر آن افتاد بهرام غواص بود یا بشه انشا عظام کوبان منوجان نخته پاره شده و او را
 بکناره آورد و دست پاره او در حالت تلاطم بر دو دست زیر نخته داده سینه را بان حب پانیده بهوش افتاده
 بود چنانکه پوست بدن آن شمر یار با نخته چنان سپیده بود که جدا کردن او را از کمال مشکلات بود چون
 تشنه بر آمد خواجہ حبشیہ و غیره حاضران بر جوانی و جمال آن شمر یار ناسف بسیار خوردند و هر کس در حق او
 موافق رای خود سخنی می گفت خواجہ حبشیہ گفت بمان من این نوبال باغ نوبال زنده ست از ترا کم موافق بجای
 از بوش زنده اگر کسی علاج کند بهتری شود یکی گفت علاج آسان است اما جدا کردن او از نخته بسیار کمال
 است چرا که بدن او با نخته پاره یکی شده بهرام غواص گفت ای خواجہ چون این جوان را اول من دیدم دهم من او را
 آوردم او را حواله من کنید که بغیر زنی بردارم اگر زنده ماند بطالع من و من پسری داشتم بمال این جوان
 که سال گذشته در همین دریا ناپیداشد خواجہ حبشیہ اول مضایقه میکرد و آخر چون سماجت بهرام از حد گذشت
 راضی شد بهرام او را برداشته بخانه آورد و روغنی داشت از بر آورده اول برست و پای شاه زاده مالش
 نمود و دستها نرم شد و از نخته جدا شد بهمین دستور سینه او را نیز از نخته جدا کرد بعد از آن بمان
 بر بدن آن شمس انجمن شوکت تا سه روز مالید که او بحال اگر چه ناپیدا اما اینقدر شد که چشم او داشت اما از کمال
 ضعف طاقت سخن نداشت تا بحکمت چه رسد از مرض غشی بر مرض شغوص وجود رسید لیکن بهرام اگر چه غواص
 بود اما در کمال دانایی بود و از علم حکمت بهروانی داشت عمر تجربه سپر برده صحبت حکما دیده بود صد و پنجاه سال
 عمر داشت روغن دیگر تیار ساخته بر بدن آن شمر یار مالید بعد از آن نور بای طیور در طلق او ریخت و صد مختصر نابهل

روزی که در دستش نهاده بحال آمد و درین بین هرگز از آن عالی قدر احوال پرسید که گیتی و از کجائی بعد از جهل دور
 که شناخته و بحال اصلی معاودت کرد و رجوع رفته باز آمد شرب ارغوانی بهش او گذاشت و مجلس نشانی بر
 روی او برآید است. بعد از آن پرسید که ای شهریار عالی قدر اگر چه من ترا بار ۱۰۰۰۰ فرزند کردن آوردم لیکن
 اکنون که شصتیت ترا معلوم میکنم من بیچاره را چه یار اگر چنین اراده کنم خدمت ترا کردم ^{البته بفرست} خواهم رسیده
 امیدوارم که احوال خیر مال خود را بشن من بیان کن و خاطر مرا ازین نشو و نمی برآوری شناخته ده گفت ای بهرام البته
 که نظر به نیکویی اخلاق و دانائی اگر من ترا بجای پدر دادم بعید نیست و اگر ندانم از اخلاق من بعید است لیکن چه متنا
 که من احوال خود را درین وقت نقل کنم جوانی ام ستم رسیده و غم کشیده است چون مباد کس او را در بهار
 وطن در خلک بد مرغ جدای بیرون ببارم موقت در این قدر محل بخدمت تو عرض میکنم که در دنیا از جمله سردارانم
 سرداری با مرتبه است که بالاتر از آن رتبه سرداری نباشد مگر کسی از جنس ما بر ما تفوق جوید و ما با او
 نشسته اکت نصیب داشته باشیم و احوال من اینست که آقای دارم که دو بار از خدمت او جدا شده ام یکبار که
 جدا شدم طالع بد کرد و باز بخدمت او رسیدم بار دوم فلک شعبده باز در میان من و آن سرفراز
 سنگ تفرقه انداخت و مرا از خدمت آن عالی قدر دور انداخت بهرام گفت ای شهریار از کلام تو پش
 می یابم که با دست نهاده باشی مرا یکی از بهر غلامان خود متوکل کن و احوال خود بر سبیل راستی پیش من
 بیان فرما شناخته ده اکمل الملک گفت ای بهرام گفته خواسته لیکن تو بگو که این ملک چه نام دارد و نام پادشاه
 کیت مردم آن چه ملت دارند گفت ای شهریار عالی قدر از نام ملک خبر بپرست و دارا الملک ^{شهریار}
 است و ست و شصت خبری در تصرف اوست از آن جمله این خبری است که از جمله چهار خبری بزرگ است
 که بهرام نام دارد و رستم کوه بر پوش که یکی از اقربای ملک بهرام است حاکم این مکان است شصت هزار
 سوار دارد و دین این قوم بحر برستی است و در بار خالق آتش یا میدانند و میگویند هر حسنی که هست آب
 زنده است از جمله جا غفر که در عالم شهرت دارد آب را خورند و خاک را بفرستند و آتش را فرشته قهر غضب
 او و باد را فرشته رحمت آدمی شناسند و بر درگاه خود و لایل و بر این می آرد معلمی دارد که هر سال پادشاه
 بالمرای خاص گرفته بر سرور یا می رود و بر گشتی نشسته در وسط دریا می شود و لنگر انداخته تا سه روز
 انموضع را از دریا پرستش میکنند وقت رفتن آب آن موضع در ظرف کتان بر میدارند و تمام
 سال بهر پرستش نگاه میدارند معلم ایشان پیر دریائی نام دارد شناخته ده فرمود ای بهرام تو هم همین ملت
 داری بنجید و گفت ای شهریار مثل مشهور است که الناس علی دین طو کیم البته که من همین ملت دارم شاه
 زاده گفت ای بهرام حیف که تو مرد ماعقل باشی و خالق خود را نشناسی بهرام گفت شهریار اگر خالقی

نام دارا است که کل خرا و کل خرا
 چنانچه چهار هزار و هزار

۱۲۱۲
 زک

بشع و سبط مذکور شد بعد از آن که صاحبقران اعظم و خسته و خسته و دل و اکلیل الملک که نو ملکا اندر دست می
 سربل سیر عیار و نسیم عیار و فتنه محبوبه سربل بمه از یکدیگر برگردش فکلی و قضا و قدر جدا شد در دهستان
 صاحبقران و خسته و سربل مذکور شد اکنون و داستان اکلیل الملک با و کنم که چون نخته پاره او را
 در بای موج از نخته پاره ای دیگر جدا افتاد و همعنان تلاطم موج میرفت تا بعد از سه روز بغیر برده رسید که او را کهنه
 می گفتند داخل ملک خبر بر بود و ملک خبر بر و سعت تمام داشت قریب سه و شصت خبر بره جزو و بزرگ
 داخل الملک شده می شد از آن جمله کلی گهر بار هم بود و در آن وقت که نخته پاره شانزده بکنار رسید
 خواجہ حبشید نام سوداگری غول صفا را گرفته بکناره استاده بود و تماشای کوهر بر آوردن میکرد چه در آن
 خبر بره کوهر بسیار خوب بهم می رسید بهین سب نام او کبر بار بود و خواجہ حبشید سوداگری بنحو امان و
 خجسته بکنار دریا زده تماشای استخراج کوهر میکرد و غول صان بحکم او چرم بر خود بسته بود و غوط می زد و در صدفها
 بر از کوهر بیرون می آورد و در سردار غول صان بهرام نام داشت تا کاه نخته پاره شانزده اکلیل الملک نزدیک
 رسید اول کسی که نظر او بر آن افتاد بهرام غول ص بود یا بشیر انبیا علامه گویان منوجه آن نخته پاره شده و او را
 بکناره آورد و شانزده در حالت تلاطم هر دو دست زیر نخته داده سینه را بان چپانده بهوش افتاده
 بود و چنانکه پوست بدن آن شمه یار با نخته چنان پیچیده بود که جدا کردن او را از کمال مشکلات بود چون
 نخته بر آمد خواجہ حبشید و غیره حاضران بر جوانی و جمال آن شمه یار از اسف بسیار خورند و کس و رجن او به
 مواضع رای خود سستی می گفت خواجہ حبشید گفت بمان من این نونال باغ خوبا زنده ست از تراکم امواج مجاز
 از بوشش رفته اگر کسی علاج کند بهتری شود یکی گفت علاج او آسان ست اما جدا کردن او از نخته بسیار کمال
 ست چرا که بدن او با نخته پاره یکی شده بهرام غول ص گفت ای خواجہ چون این جوان را اول من دیده ام و هم من او را
 آوردم او را حواله من کنید که بغیر زندی بردارم اگر زنده ماند بطالع من و من پسری داشتم بمسال این جوان
 که سال گذشته در همین دریا ناپید شد خواجہ حبشید اول مضایقه میکرد و آخر چون سماعت بهرام از صد گفت
 راضی شد بهرام او را برداشته بجان او دو روغن داشت از او بر آورده اول برست و بای شاد زاده مالش
 نمود و سینه باز مرمت و از نخته جدا شد بهین دستور سینه او را نیز ز نخته جدا کرد بعد از آن بمان روغن
 بر بدن آن شمع انجمن نوکت تا سه روز مالید که او بحال اگر چه ناپیدا اما اینقدر شد که چشم او داشت اما از کمال به
 ضعف طاقت سخن نداشت تا بحکمت چه رسد از مرض غشی بر مرض ششوی و وجود رسید لیکن بهرام که به غول ص
 بود اما در کمال دانایی بود و از علم حکمت بهروانی داشت عمر خبر بهر برده صحبت حکا دیده بود و صد و پنجاه سال
 عمر داشت روغن دیگر تیار ساخته بر بدن آن شمه یار مالید بعد از آن نور بای طهور و طلق و زینت معصه متعطر باطل

رنجور گشته و بنام پادشاه پارس و درین شهر که از آن عالی قدر احوال پرسید که گیتی و از کجائی بعد از چهل روز
 که شاهزاده به حال اصلی معاودت کرد و در حمام رفته باز آمد شرباب از غوائی پیش او گذاشت و مجلس غلبه بر
 روی او برآید است بعد از آن پرسید که ای شهسوار عالی قدر اگر چه من ترا بار اوون فرزند کردن آوردم لیکن
 اکنون که شخصیت ترا معلوم میکنم من بیچاره را چه بار که چنین اراده کنم خدمت ترا کردم ^{البته بفرست} خواهم رسید
 امیدوارم که احوال خرد مال خود را پیش من بیان کن و خاطر مرا از این نشو و نشانی برآوری شاهزاده گفت ای بهرام البته
 که نظر به نیکوئی اخلاق و داناتی اگر من ترا بجای پدر دارم بعید نیست و اگر ندانم از اخلاق من بدیدست لیکن چه مناسبت
 که من احوال خود را درین وقت نقل کنم جوانی ام ستم رسیده و غم کشیده است چون میباید کس او را در هزار
 وطن و فلک بدای جدای هر دو یارم سوخت و این قدر بمل نخدمت تو عرض میکنم که در دنیا از جمله سوارانم
 و سرداری ما بمرتبه است که بالاتر از آن رتبه سرداری نباشد مگر کسی از جنس ما بر ما تفوق جوید و ما با او
 شتر است نصیب داشته باشیم و احوال من اینست که اقامی دارم که دو بار از خدمت او جدا شده ام یکبار که
 جدا شدم طالع بد و کرد و باز بخدست او رسیدم بار دویم فلک شعبده باز در میان من و آن سرفراز
 سنگ تقیر انداخت و مرا از خدمت آن عالی قدر دور انداخت بهرام گفت ای شهسوار از کلام تو چنان
 می یابم که با دوستانه زاده باشی مرا یکی از پسر غلامان خود مقبول کن و احوال خود بر سبیل راستی پیش من
 بیان فرما شاهزاده اکیل الملک گفت ای بهرام گفته خواهی بدست لیکن تو بگو که این ملک جز نام دارد نام پادشاه
 کیت مردم آن چلت و از ند گفت ای شهسوار عالی مقدار نام ملک جزایر است و دارالملک ^{نام دارد که کل خزان ملک خزان}
 ست و سه صد و شصت جزیره در تصرف اوست از آن جمله این جزیره است که از جمله جزایر بزرگ است
 که بهار نام دارد و ستم گوهر پوش که یکی از اقربای ملک بهر استیت حاکم این مکان است شصت هزار
 سوار دارد و دین این قوم بحر برستی است و بار را خالین آشیامید آیند و بیکو بنید بهر صهنری که هست آب
 زنده است از جمله باغی که در عالم شهرت دارد آب را خداوند و خاک را بهمن و آتش را فرشته قهر و غضب
 او و باد را فرشته رحمت او می شناسند و بر درگاه خود دلائل و براین می آرد و معلی دارند که هر سال باو شاه
 بالمرای خاص گرفته بر سرور یای رود و بر گشتی نشسته در وسط در یای خود نکرانداخته ناسته روز و شب
 انموضع را از دور یا پرستش میکنند وقت رفتن آب آن موضع در ظرف کلان بر میدارند و تمام
 سال بهر پرستش نگاه میدارند معلم ایشان پیر دریائی نام دارد شاهزاده فرمود ای بهرام تو هم همین ملت
 داری بنشین و گفت ای شهسوار مثل مشهور است که الناس علی دین ملوکهم البته که من همین ملت دارم شاه
 زاده گفت ای بهرام صفت که تو مرد عاقل باشی و خالق خود را نشناسی بهرام گفت شهسوار اگر خالق

نام دارد که کل خزان ملک خزان
 حسب چهار هزار هزار

۱۶۸
 ۱۶۹

فرزین باشد بن نشان و بید تا من بدو نامش را نهاده اند و عدایت الهی کمینت آن فرزندش عالم و ترک
 جادو منور هم در سالت انبیاء مرسلین علیه السلام پیش بران فصیح و بیان طبع تقریر نمود و بهم
 گفت ای شاهزاده عالم راست گفتی من هم شاگرد یکی هستم که اگر چه بمن ندیدی تسلیم نکرد لیکن من نیز هستم
 در یافته بودم که در حقیقت عالم و خالقیت مدانی حقیقی چنین سخنها که تو راستی و کردی بعضی اوقات می گفتی
 این سخن را و غنما که بر برین مبارکت ما لایم از و یاد گرفته بودم بعد از آن کلام اسلام از شاهزاده عالی مقام یاد گرفته
 از سر صدق سلطان شد عیال خود را با جمیع خادمان برین اسلام در آورد و بعد از آن شاهزاده پیش او اول
 خود را از بتدانا انتهایان کرد و در میان مقدمه مشق و مهربانی ملک با حواله ملک را نیز تقریر نمود و فرمود ای لایم
 اکنون من برو فراق غلیم گرفتارم اول فراق جدایی شاهزاده عالم صاحب قران اعظم شاهزاده خورشید با جمیع
 فرقه مشرق و مغرب مجید و ملازمه که در جدایی عالم و ما دارم و دویم غم مفارقت مجبور من ملک با حواله ملک که ملقب
 نیالی لقب اوست پیوسته جان مرا میباید و این الم که بر جفائی است لیکن نظر با خلق حمیده و مردت و مهربا
 او باین کم از الم لله نفعنا فی سالت لیکن لا نضر لعلنا لا روحا نذر و حق تعالی سبب سازد که ملازمت آن شاه
 زاده فلک رفعت و ملاقات آن مجوبه ما طلعت با حسن و جبهه آید آیین باری العالمین و با جامع المتفرقین
 بهرام را نیز دل بر احوال شاهزاده را کامل الملک سوخت و گفت ای عالی قدر و برین سن کو چاک مصایب
 بزرگ کشیده جمع تعالی مرا و ترا بر آورد لیکن ای شهنشاه عالم را چنان بخاطر میرسد که شهنشاه احوال خود را
 بر سبیل راستی پیش کسی بیان نکند چرا که ملک بیگانه و دشمن دین است مبادا بذات مبارک اذیتی
 رسد شاهزاده گفت ای بهرام منی مشفقانه گفتی البته چنین خواهم کرد لیکن اگر اتفاق نشود اگر کسی نه خواهم ترسید
 که نامردی و در فراق نیست و با نفع که من بر بسیاری تو درین خبر بر شمرست یافته ام بخوام از خبر تو نیز غافل نیانم
 صفت غوامی بمن تعلیم کن و حق استادی بر دهم من ثابت نام بهرام بای شاهزاده را بوسید و گفت قران
 بر دارم القدر روز و یک بهرام شاهزاده عالم به مقام را با لباس غوامی پوشانده بر سر دریا آورد و خواصان و یک
 که تابع او بودند جمع کرده طعام بسیاری بخت نشادای غلیم عمل آورد شاهزاده را تعلیم غوامی شروع نمود و روز
 هر قدر که ممکن شد یاد گرفت باز بخانه رفت استساده در عرصه جمل روز آن شاهزاده فیروز فن غوامی چنانکه باید یاد
 گرفت روزی چهل و یکم به اراده اخراج مر و بر لباس جرم پوشیده غوطه زود بقدر با قصد ذبح باین رفت و چشم
 کف و چاه صدف در شاه و در برشش افتاد و هم در آن حال مای بزرگ از نظر صدف داشت شاهزاده نیک نظر
 کرد و خشمی که بنزد او بود مای آویزان است هر جا که مای میرفت خشمش با او می کرد و قفسار او مای و دست
 شاهزاده محاذی شد بلکه مفارک گفت و باز حرکت خشمش بهشت شاهزاده آمد و مطلق از دم مای جدا شد

جمیده و شجاعت پندیده نیز با او جمع شود من او را نوکر خود گفتم و این سخن بود که شنیده شد و یک سید و پادشاه
سلام شاهانه بجا می آورد ملک رستم از سلام نکردن شاهانه متعجب بود که من گفتم که شش طلبه که است
ای نوجوان صفت که با این جمال در عنای آوصیت نیاموخته چرا بر من سلام نکردی شاهانه گفت عمر ملک دراز بود
سلام از آن نکردم که از رستم سلام این ملک اطلاع ندادم و سلام ملک خود درین ملک بگذاشته ام با شاهانه لاخو
نه و گفت ای جوان سخن مقول کنی خواه واقعی بود خواه از طرف خود بیان آوردی بهم حال ما شنیدیم تو چند صد
در با یک قبضه شمشیر از دریا بدست آوردی این تعلق بسبب کار سلاطین دارد چرا پیش ما نیاوردی شاهانه گفت ای
ملک صد مثلاً اینک در دست من و شمشیر در کمر من حق تو در صد مثلاً البته است اما شمشیر تعلق بسبب کار شما ندارد و
چرا که پیش ازین کای شمشیر بر نیامده این تعلق بعبادت ما دارد حق تعالی بمن عنایت کرد و این را بکسی نه خواهم داد
این را گفته صد بار را بگذراند و بخواهد بشیر سوداگر نیز حاضر بود و صد بار را جاک کرد و نذر کرد و در تکی بر آمد با شاهانه ملک رستم
خرم شد و گفت ای جوان عالی زادنی اواقع فعل تو کسی چون غوامی پیش کرد با بر چنین کور بدست او بیامد و شمشیر را
نزد تو بخشیدیم لیکن تماشا کردن مضائقه ندارد شاهانه گفت خیر این شمشیر غرض از خدای تعالی دیگری بمن بخشیده
شما احسان عبت چرا بر من میکنید ملک رستم غمخیزه یاد آسته بزرگرفت این نوجوان در سن کوچه جرات
سپاری دارد پسین باین تنها چگونه با من جواب و سوال میکنند البته که عمده زاده دست خواجده بشیر بود اگر گفت
شیر یار به شک با شاهانه زاده دست و جوهر شجاعت برو جاتم دارد قصه کوتا که لیلی الملک شمشیر برای پدید
بدست با شاهانه رستم داد و امر او را کان دولت ازین حرکت آزرده نشد و خون جگر خورد و نذر ما ملک رستم
جوانم و شجاع دوست بود و پیشری نکشت یک دست فیل بهانی که بر بین چگونه شمشیر بدست یک دست از او
و نیز نزدیک بود غالب تهی کند بگوشتش ملک رستم گفت ای شیر یار از هزار این شمشیر از دست ندی که فریب
او با عقلا و من در عالم نباشد ملک رستم نیز از سخن خود پشیمان شد و شمشیر را بر تخت خود گذاشته گفت ای
دلاور راستی آنکه از بخشش بجای خود پشیمان شدم تو عوض این شمشیر به شمشیر که از سلاح خانه ما پسند
کنی تبار زانی دارم و اسب فیل نیز بران اضافه کرده بمنصب لاین ترا نوکر میکنم شاهانه زاده اکلیل الملک که این سخن
شنید اول کاری که کرد این بود که شمشیر از تخت برداشته و در غلاف کرد و بعد از آن گفت ای شیر یار
تو مرا سپهر خاص تصور کرده که هر دم بوضع تازه سلوک میکنی این که فرمودی که ما تو بخشیدیم و باز کفتی از بخشش بجای خود
پشیمان شدم صاحب کمال ملک این شمشیر بود که آن بخشند با بخشند باعتبار ملک خود ملک که بر ما بود و کن
از او واضح کرد لیکن این شمشیر متعلق بقسمت من بود که بمن رسید یک دست را ازین ادا ما خوش آمد بانگ
بر شاهانه زاده و گوی جان ما فخر خلق شاهانه ما کجاست و درشتی از جانب تو باین مرتبه اول تو این شمشیر را زانها

نیامد

بقسمت

لیکن چون نظر او شمشیر زانها
بگوشتش از غله او بر پادشاه
خود کرد

نام او بود گفت

بکس

خود نیامده بودی از ملک شاه حاصل شد فلین با و دار و دقتیری که از تو باشد بادشاه باین غفلت چون از کسی
چیزی طلب کند و لازم نیست که استادی که از کمال سفاست و مخدوی باشد اگر کسی چنین کند سر خود بر باد
و بدو تو خود را چه تصور کرده که با بادشاه چنین سلوک میکنی با نادیلوانه باشی شاهزاده نیز از جادو آمد و گفت
ای که از نادان مردانی که ناموس خود را فرزد و از نزن و اسب و شیر خود بکسی ندهند سه سه خبر است
شایسته خاص و عام یکی بهتر تک و دوازده بنام یکی اسب تازی و دوم خبر است که سیوم زن کنشایسته
بستر است و توسن براسای از پنج راه و پنجگونی کار دشمن تباہ دزدان کام یابی و فرزند نیز و ولیکن و
وفایت با بر سه خبر و یکست گفت با وجود اینکه خود به بنو فای بن اسفیا قایلی چرا این شیر را از بادشاه
درین داشتی شاهزاده گفت خود با بد با آنها وفا کند و سبای شیر خود کس نمی دهد یکست گفت تو بر سپاه
کسری خود بسیار نازانی باین بنیاد دست تو چه می آید بادشاه مانتظر بر اینکه تو مرد غریبی و ازین ولایت نیستی و
مراعات ترا بسیار کرد و الا بسن اول باید با سر از گردنت بک کزدانند شاهزاده گفت در خوله و
و جو اندوی ملک رستم شکلی نیست لیکن حیف که مثل تو کج خلقی بد ذاتی سپه سالار او باشد یکست از قصه
بر خود چپ برستم شاه گفت ای ملک تا اینجا هم خوب نیست که بیگانه بیاید و عمده این مجلس را خفت سازند
خلق را صدی ی بابت سپه خواص بامن این سلوک کرد و با شما آن وضع خرج کرد و دیگر من طاقت تحمل ندارم
این ماکفته بر حبت و برابر شاهزاده آمد هر چند رستم کوهر پوشش او را منع کرد که منع نیست بفرمایان ایزد
رسانم تو دست از تعدی او بردار قبول نکرد نزد یک اکلیل اللمک آمده مشت را کرده بر کمر آن شهیار
ز و بهرام خواص کریمت لیکن شاهزاده اکلیل مشت بردست خود زد و کرده چنان مشتیی در بدل برگردان او زد
که مهره گردن او در هم شکست بیفتاد و بمرد حاضران انکشت تعجب بدانان کزیدند و ملک رستم چون قالب
تصویر خشک بر جا ماند شاهزاده اکلیل شیر از غلاف کشیده با ستاد و گفت ای ملک رستم نمی خواستم
که از دست من این قباحت سرزند لیکن شدنی شد اکنون سر خود را برگردان خود نمیدانم و هر که بامن موجود باشد
با او موجودم و مرد از خدا و نوا آسمان و زمین شامل حال خود میدانم مردم بکدست که بعضی در دیوان حاضر بودند دست
تغصیه کرده بخوابستند از جادو آید لیکن چون مرضی بادشاه نیافتند خبره خبره در شاهزاده نگاه میکردند اما رستم
کوهر پوشش مرد نجار شجاع دوست بود و قتل درست و مزاج سلیم داشت تا دیری در نال و آفرین
بر آورد و گفت ای جوان طرفه بی اعتدالی از تو دزد دیوان ماسر زدا کنون اگر با غلافی ان قصد قتل تو کنم ممکن است
چرا که هر چند تو بیاور زمانه باشی با تن تنها خد کس را خواهی گشت آخر گشته شوی لیکن نظر بدلاوری و جوانی

تو قصد قتل تو کنم بشرطی که نوکری ما قبول کنی منصب سپه سالاری تو از زانی میداریم و جای یک دست
 تو میبایم شناخته شود گفت ای ملک رستم در ابتدا آتشی من بود که بر دوش شما تواضع کردم و شمشیر کفتم
 خدای من بن داد کسی نمیدهم شما هم در گرفتن شمشیر چندان مجبور بودید آن مرد بخیل نخواست که این
 شمشیر من رسخن های ما ملازم گفت برین هم اکتفا کرده مشت بازو مار و کرم ما هم در مقابل مشت
 مشت تی بروز و هم اجل او رسیده بود که مهره کردن او حکم موم پیدا کرد و مرد میبخت مرده باشد این را من حکم
 و من در ابتدای خواستم که کار به اینجا رسد اکنون که رسیده در اظهار احوال خود ما چار شدیم که مردم نه گویند و اینکه
 مرا از کثرت لشکر خودی ترسان نمیشوند نقش نیکین خاطر من است اگر بنی عالم بچند جا ۲ بنزد رگه
 تا نخواهد خدا را بعد از اینکه طبع من از دست رفت دوست از زندگانی برداشتم نه از صد کسی ترسم
 و نه از هر کسی ملک رستم که میبدم از گفتار جرات آمیز از شناخته شده ما در زحمت و تعب می شد و محبت
 آن شهریار به لحظه در دل او جای گرفت که نت ای جوان حقا که جرات و صبارت بر تو ختم است به شک
 از حمله بزرگ زادگان عالی قدری بیانشین کمر سه مرصع در بیلوی تخت خود برای شناخته شده انداخت و او را
 بغت تمام نشاند و گفت ای جوان اول قصه خود شن تا نقل کن که مشاق شنیدین آنم بعد از آن
 به تعلیفی که داری من بکن برینم چه میگوئی شناخته شده گفت ای شهریار بدانکه من در اصل یکی از سلاطین ۲
 زادگان روزگارم و تابع شناخته شده دیگر که از من و همه چیز بزرگتر بود و من به مردم نوکر بودم و او بود من خود
 نعلبامی او فرو ختم او را مهم غمی بس آمد حقا که بسبب آن در سن قلیل ترک تاج و تخت و پدر و مادر کرد و
 بتلاش آن مطلب در روزی او را مد منم رفاقت او اختیار کرده کم گشتی او شکست او و هر رفیقی که داشت جدا
 جدا تر خسته بارید و رایای شدند من بلکه شما افتادم و احوال آن شناخته شده و رفقای دیگر نمی دانم ملک رستم
 گفت طرفه شناخته شده عالی قدری باشد که امثال تو نعلبامی او افتخار می نمایند ای جوان نام تو چیست گفت اکیل ملک
 پرسید نام آن شناخته شده چه بود گفت لقب او از روز تولد صاحبقران اعظم افتاد نام او را با نام پدر او
 مسطرت نمیدانم که بالفعل بگویم بعد ازین که اختلاط با شما شود مفصل بگویم ملک رستم گفت ای جوان برای تفصیلی
 در احوال تو در کار نیست تفصیلا بنیان شده و در راه اجالبا اکنون بگو که آن توفیق چیست که از من داری که اگر
 قبول کنم نوکری من اختیار کنی شناخته شده گفت ای ملک بدانکه من مرد مسلمانم و توفیق دارم که ملک نیز مسلمان
 قبول کند گفت مسلمانان چیست گفت صانع حقیقی و خالق کل مخلوقات که نسبت ملک رستم
 می شناسم که خداوند اوقیانوس است که او را بنده آفرید و بنویسید شاه زاده اکیل ملک گفت این معرفت
 عاقل است بهر الجواب در باب است و یکی از مخلوقات خداست شرف هر ورش نجات و حیوانات

بجز شمشیر

پادشاه داشت و سلطان امام کاشی می در میان او فرموده یک رستم گفت ای شاهزاده اکابر این به
 انصاف است چنانکه گفتند در میان او چنین اعتقاد دارند با و میگویند هر ذی سبب از نزد دست دیگر خدا را
 و این از انصاف است اعتقاد اینست که بحر الجور خداوند است و هر جا ای است از جنس او بلکه من
 این است ابتدا افتاب و پرتو آن و گردنش فرشته قهر و غضب است او را بالاتر مکان و او لیکن از
 خود او را میدارند و کرده با و فرشته رحمت است چنانکه ایام و لیالی که عمل فرشته غضب مایل زمین که بجا زمین
 مخلوقات بسیاری شود فرشته رحمت بفریاد ایشان میرسد یعنی در تابستان چون هوا گرم میشود و شهابها
 باو خشک می و زد و کرده خاک پنجه است چنانکه مسلمانان نیز میگویند که بنجران به خاکلیان بودند باقی به از
 آسمان و کواکب و غیره مخلوقات او دیدن است بنای مذهب ما اکابر الی گفت بسیار بنای
 است هیچ عاقلی چنین نکونیک شما میگوید بعد از آن چه زبان شاهزاده باری کرد و رو حدایت الهی نبوت
 بنجران و چگونه خلقت عالم و آدم و بنی الجان پیش ملک بیان کرد چنانکه او را خوش آمد و گفت ای جوان
 اکنون منزل تو در خانه بهرام فواص مناسب نیست در فلان مقام نشین مبر و منزل خود کن من باز با تو
 صحبت میدارم این را گفته برخاست و شاهزاده اکابر الی که در آن منزل آمد بهرام را بنظر طلب داشت طعام از
 خانه ملک رستم برای شاهزاده آورد و در وقت شب باز ملاقات یکدیگر اتفاق افتاد ملک رستم که برای بدایت
 بهانه می خواست از شاهزاده احوال این و آن باز سوال کرد شاهزاده بار دیگر آنچه میدادست و زبانش
 یاری کرد پیش ملک بیان نمود در آن وقت خلوت بود و غیر از وزیر که او هر دم منصب داشتند
 دیگر حاضر نبود و از پادشاه و وزیر بر سخنان شاهزاده انصاف دادند و گفتند حقا که مذهب حق اینست
 که مسلمانان دارند ملک رستم گوهر پیش گفت ای جوان در میان عوام الناس یکایک من قبول این ملت
 نتوانم کرد چرا که از باد شاه بزرگ که من بجمع وجود تابع اویم می ترسم یعنی از ملک نه سبب اندیشه دارم
 که در دیوان و در مقدمه دین خود توان سخنهای کفنی را جاسق کسل که از طرف باد شاه دین شهرت بسبب
 عارضه حاضر نبود والا بعد از گذشته شدن یکدست او طاقت نمی آورد و کار بد رشتی منبری شد البته که کسی
 بوجود مبارک تو میرسد خبر در نبودن او بود و منکر تا ترا و بدم در همه جزا جمیع عالم بر کز بدم و محبت تو در دل من جا گرفت
 و تا این وقت هر دم و هر لحظه زیاده می نمود و دین تو نیز گشته آمد لیکن فکر ملک هر سبب مرا میران دارد و منم
 بگویم رئیس الملک گفت ای شهریار میتوانی گفت که اکنون طریق این دین بین را ازین شاهزاده سعادت
 قرین یا و کیریم و در دل مخفی داریم تا قابو بدست آید بعد از آن گویم و شنویم ملک گفت معقول گفتی با ما چنین
 باید کرد شاهزاده گفت ای ملک رستم حق تعالی بر تو فیقات تو نیز اید اگر واقعی محبت دین حق در دل تو

جا گرفته چرامی ترسی البته جمعی نخواهند بود که با تو محبت خالص داشته باشند و ایشان با ملک بهر سبب
جزا بر شاه کار نباشد رئیس الملک گفت قریب چهار هزار کس که من دارم که هر طبعی که من اختیار کنم ایشان نیز
اختیار می کنند و باد و ستان و دستان و باد و ستان من و دشمن ملکستم که هر طبعی که من بخواهم
داشته ام که این توقع از ایشان دارم چرا که من بهر راضی از کرده ام و تو که ساخته ام و درین سخن بود که خادمی و
آمد و اینک ارجاس کلید ملک رستم ملاحظه نموده و زکات روی رئیس الملک وزیر رخت رستم گفت
ای شاهزاده اکلیل اندک درین جبهه نهان بایر شده تا به بنیم او چه بگویم و درین وقت خلاف عادت بهر آید
شاهزاده اکلیل الملک گفت ای شهباز ممکن نیست که من چنان منوم و را اعلان حق هرگز من از کسی نمی ترسم
ارجاس چه سک باشد که من از و اندیشه داشته باشم و بشم شمارا هم نمی توانم که در چه قدرت دارد که
نکاحی بجانب سلطنت شما تواند کرد بر تقدیری که با شما بکس رفت نباشد حال آنکه معلوم شده دو هزار نفر
کس با شما نیز فقیه و درین سخن بود که ارجاس رسید داخل شد و وزیر تعظیم او برخواست ملک رستم
نیز با او سلوک کرده و بمقامت تمام او را سنس طلبید و در غل کشید و گفت ای وکیل سلطنت فرج شما بگو
ست شنیده بودم که سله و ایدو باعث آمدن این وقت چه بود چرا تعذیر کشیدید من می خواستم که بخانه
شما بیایم این را گفته عقد مر و ایدو در کردن او انداخته نزدیک خود نشاند ارجاس چون بحال آمد گفت
ای ملک رستم خداوند اوقیا و کس درین ایام قدر تقدیرت تازه میکند شنیدم خواص سپری هم رسید
سپه سالار را بضرر مشتی گفت و طرفه اینک شما در مقابل با او مهربانی بعمل آورید منزل نیکو بخواهی تعیین
فرمود و نیز مهابت برای او فرستاد و بدو محبت را نیکو او منکر خداوند هم ست دین سلطان دارد و نمیدانم این را چه سبب است
که یک کس مشت سر مرد و چشم بهر ریخته چشم بهر را که در ده کسی در مقابل بکشد او را نکشت مردم
چه کند شما حامی زبردست او بودید اکنون او کجاست که من با او کارم و بنوا هم دو کلمه با او بگویم شاهزاده
از پشت فریاد کرد که ای کو چشم کج خلق بطرف من به بین اینک من حاضر ام ارجاس برشته نشن گفت
شاه چه جب و نسب دارد شنیده ام خواص سپه مغلوک شاهزاده اکلیل الملک گفت بانسب من
چه کار داری بگو گفت نمی بینم هم که گفتی از دور یا نه بدست آورده خداوند بجزا ترا نجات داد و لیکن جنب
که تو قدر خداوند نمیدانی که شنیدم خبر او را بر شش میکنی بلکه خدای نادیده را سجده میکنی باری بگو خدای نام
شما چه کرامت دارد و گفت اگر کسی را چشم منیا با خداوند کفایت میکند که من با تن تنها داخل این
ملک شدم بآن یکی که خواصی مرا بر او و سپه خود مقرر کرد و یکا یک به مجلس بادشاه شما آدم و سپه
سالار را که بخواهی که در چشم بکس بر من نگاه کنی نکرد و اینک زنده و سلامت در میان شما نشسته ام

و گفت

ارجاسس این سخن شکر شد و آخر سر برآورده گفت از کجا که قدرت خداوند را اوتقیا تونس نباشد شناخته
 گفت پسری را که شما خدایکو می‌دید و گفتند غیره تمام شب با او زنده کرد و ایند لیکن عقل و نطق در جسدی نیست
 لطیف از مخلوقات الهی که حق تعالی او را مقدم بر جسم دیگر آفریده تمام شب با او زنده کرد و ایند لیکن عقل و
 نطق ندارد مگر حق تعالی در وقت قدرت خود نطق آفریند آن وقت ممکن است که از او آواز برآید ارجاسس گفت ای
 جوان سنی شد و اکنون یک سخن با تو میگویم اگر قبول کنی میدانم که دین تو حق است و تو راست میگوئی بدانکه در
 چهار منتهای این مکان خبریست و کوی در میان آن خبریست واقع است بسیار مرتفع از سطح است
 از هر چهار طرف راه بر آمدن برو نیست و آنکه چندان عرض و طول ندارد و در آن خبریست سیر کاه معقولست
 از هر قسم کل و میوه در آن بهم میرسد دستور من بود که چون ازین خبریست بخبر می‌رفتم وقت مراجعت از راه
 بان خبری می‌آمدم و چند روز بطریق سیر در آن ساکن می‌شدم بعد از آن می‌آمدم از ملک بهر اسب سخندان
 خبریست بنهر بنام خود گرفته بودم و عمارتی بنه در آن ساخته ام از مدت چهل سال آن خبریست در تصرف من است
 از مدت دو سال در آن خبریست یک چنبری پیدا شده که ستر آن بر یکس معلوم نیست و بالای کوه است
 اینست که چون من در آننای مراجعت از حضور بان خبری رسیدم و داخل عمارت خود شده بهیر مشغول شدم
 وقت منسبت هوای تابستان بالای پشت بام عمارت خود فرس خواب انداختم چون شب از نصف
 تجاوز شد آوازی ضربه بوضع نغمه خوانی بکوشش من آمد که شخصی جارتان بهت گرفته می‌نواخت و مغموم
 این دو بیت می‌خواند بنوعی که دلم کبابی منقلب کرد ارجاسس شنید شاه زاده از زبان آن شخص خوانده
 نقل کرد ازین کلام حاجی محمد جان قدسی مفهوم می‌شود که سرزمینم چو گرداب ز سرگردانی نیست بر ماصید خط
 نافرمانی و سر نوشتی که بر افتاد و بدتر چه شود بد کس نباشن نکشاید که از پیشانی بدای جوان این را بنوعی خواند
 که من بخود شنیدم چون صبح شد در فکر افتادم که احوال صاحب این درد را معلوم کنم و در کوه هر چند گشتند
 راه بر آمدن نیافتند آخر چو بهای و مینها حاضر کرده بهر تبه بود و چند کس را بالا فرستادم ای جوان هرگز نت
 بر نکشت فریب چهل کس رفتند که آخری از آنها را ایشان بدانند و آخر آوازی بکوشش من و مردم تمام رسید
 که همه رسیدند باز در آن خبریست رفتم اگر تو بران کوه رفتی و احوال آن خوش آواز و روان آواز میباید
 معلوم کرده زنده مراجعت نمودی میدانم دین تو حق است ممکن است که من هم قبول کنم و اگر این کار از دست تو نباشد
 سر خویش گیر و ازین کشور برون رو با وجود این قباحست که از تو سرزد متعرض احوال تو نشوم محض برای همین
 رستم با تو مروت کرد و با کسی سلاطین مروت کنند بجز تو دیگر با ایشان مناسبت شاه زاده اکلیل الملک
 قبول کرد و مقرر شد که فردا ملازمان ارجاسس همراه گرفته بخبریه خرمین کل رود و آن خبریست خرمین کل نام داشت

چیزی

از جاسس ایدازین قرار داد و بجا خود رفت بعد از رفتن او ملک رستم از ده شده و گفت ای شاهزاده کلید
 الملك ترا چه ضرر کرده بود که این سخن از تو بگویم کنج دور و سر زامن بر دمه خود بگری من فکر جاسس میکردم شاهزاده
 بخندید و گفت ای شهید از ارجاسس بشمارد رئیس الملك بر قدر ملاحظه که داشتید من که داشتم
 اکنون چنین میگویند و این بسیار خوشی که اوجبت آوردن البته در آن خبری و رفتن احوال کوه را معلوم میکنم ملک
 رستم گفت ای دلاور هر گاه که از حد بگذری و نتیجه بیعقلی باشد جزات و نجات نیز این حکم دارد و ترا از این
 قول و ساخته اند و این مقدمه که اصلاً بر کسی ظاهر نیست که در کوه کدام بلای بیدرمان مقام گرفته که از جیل کس
 یکی زنده بگذشت و ثانی الحال آن آواز میسب از کوه بگوش ارجاسس و غیره رسید که قریب پنجاه کس از جیل آن
 گریختند و تو میخواهی که با تن تنها بروی چراغ این چه جزات و چه عقتل است و مرا با تو بجای هم رسید که یکسر مرده
 رود و از ضرر تو نیستم خدا نخواسته اگر تو هم مثل دیگران از آن مکان بگریزی من در مفارقت تو هلاک نروم شاه
 زاده گفت این محبت از جانب الهی است که از من در دولت القاشده از فضل یمان خدای که محبت مرا با این جز
 در دل شما انداخته امید دارم که مرا از آن مقام بفتح و فروری بگرداند و سر مقام طاهر کرد و ملک رستم گفت خیرا
 من اینست که چند روزی ازین خبر برده منعراختی کنی و در خبریه کلانم روی من کسان خود همراه تو میکنم تا بخیریت
 تو مشغول باشنم در چند روز تدبیری برانگیزم ارجاسس را بمقر اصلی روانه میکنم بعد از آن مردم را سلطان
 کرده نرانی طلبم دیگر فکر ملک لهر سب آسان است تا وقتی که خبر باغیگری یا باد رسد ما هم جیتی و سامانی بهم برین
 باشم شاهزاده کلید بخندید و گفت ای ملک این توقع ازین مدار من لزان غاشش نیست که از ده شده
 که کرده باشم بگردم اما انچه از جزات و تنهائی من بگوئی من چگونه تنها ام خدای من همراه من است اگر طاعت
 صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش و ملاقات محبوب من ملک سب با بلبس جور ملک در نشست
 من است البته حق تعالی هم مرا سرانجام میدهد و برای عوام الناس نیز حجتی باقی ندارد انچه هر چند ملک رستم و رئیس
 الملك منع کردند فایده نکرد و آن شب با هم گفت داشتند شاهزاده کلید چون شاه و وزیر را دوست مساوی
 خود دانست احوال خود را از ابتدا تا انتها پیش نشان بیان کرد و صحبت ارجاسس قیل آمده حاضر شدند شاهزاده
 فرمود اصم کرا همراه میکنی ارجاسس تعجب و گفت ای جوان حشاکه بسیار دلاوری که به تصور غم کاری کرده
 کمان من این بود که شیاغب گریخته باشی شاهزاده گفت بلی ... مثل مشهور است که کافر همه را بکشتن خود
 بخوار تو مرا چه تصور کرده بودی که در حق من این کمان بروی ارجاسس از ده شده و حشاکه و ده کس را از معتزین و
 غاس خود همراه شاهزاده خبریه فرستاد و یک رستم و رئیس الملك تا کنار دریا همراه بودند و ملک رستم از ارجاسس
 تا پاک و امه کرد و اما ارجاسس داشت که همراه شاهزاده رود و شاهزاده وقت شام داخل خبریه گردید و شب

صحبّت

تاریخ عادت

معلوم می شود و جوانی در آن عمارت بازنگزید و موی نر و لیده را بچیل و قیل چار تازی و روست گرفته نشسته ~~بود~~
 لیکن نمی خواند شاهزاده اکلیل الملک پیش رفت و سلام کرد آن نوجوان که بسال شاهزاده بود بتعلیم آن عالم
 قدر بجاست و حسن مبارت جواب سلام باز داد شاهزاده رفته پیش او نشست آن جوان گفت ای شه
 یار فلک مقدر کیستی که بچاره نوازی کرده درین مکان بولناک رسیده آدم را چه قدرست که درین جا توانی رسید
 اگر رسیده اند زنده بزرگشته اند تا با پیداری بگریز با طالع خود مستیز شاهزاده فرمود ای برادر من باراد ذکر نمین
 نیامده ام و هر چه کرده ام دانسته کرده ام و من ترا خبر میدهم از احوال این پدر که میدانم مروضه پرستی و انک
 مرا از وی ترسانی و بوی لست دشمن خدا که انت الله تعالی او را در حضور تو بینم و اصل کرد نام و ترا از قید نجات
 دهم اکنون تا فرست متری از احوال خود و احوال آن دو پیش من نقل کن که تو کیستی و چه نام داری و چگونه
 در قید آن دیوانه و افتادی و این دو چه نام دارند آن نوجوان بای شاهزاده را بوسه داد و گفت ای شهیار
 حقا که راست گفتی من خدا پرستم و تابع شریعت پیغمبرم و در قید و یوم بدانکه من در اصل از ولایت ایرانم
 نام من اردشیر بن هرمز است بنیرد اردشیر با بکاتم بعد از عبدسکندر رومی جان در ایران ملک الطوالیف
 شد بر مردم هرگز نهر پارچه زمینی بدست آورده تخت و جبهه ساخت و او را مکرر با برادر خود شاهزاده اردشیر
 محاربات رود و او را خرم و بدان در میان آمده مسلح و ادند ملکی بدست پرین نیز آمد و در آن بین هر که در آن وقت
 با نژاد سال بودم جنان بخاطر رسید که سفرد با اختیار کنم و ملک یمن را مسخر کردم تا من هم ملکی داشتم
 با ششم چرا که ملک پدرم قلیل بود چون این مشورت با پدر کردم اول راضی نشد و آخر بنا بر عرض ملک سنان
 راضی شد با دو هزار سوار از بدو مرض ستم و از مائزندان بکستی نشسته جدا با دارم بخت بر کار
 خود کرد گشتی من شکست بر تنه سلامت میسر شد بدم و بنا چاری نوکر سوداگری شدم بهمن رفتم با خودم
 سحران است این ملکی بود که من باراد تسخیر آورده بودم اکنون با این چهار که درین ملک و لبر و شده ام لیکن
 مذهب من موافق دین زردشت بود که آن را بزبان ما دین بهمن می گویند چندی درین در رفاقت آن
 سوداگر اوقات گذار بودم و با خود اندیشه نمیکردم و با فلک شکله داشتم لیکن هیچ سود نمی کرد و از طرف
 آن سوداگر نیز جنیان علفه داشتیم که معاش مردم آدمی از آن توانسته تا با بارت چه رسد کاهی
 از بید ما غنی پیاده سیر و خرابه بنیر میکردم روزی بیکسره فقری که در حواله شهر یمن بود وارد شدم تلبه با صفا
 بود جو سس نشستن کردم فقر در آن وقت تنها بود و متوکل نام داشت اصلش از عرب بود لیکن کرد
 عالم گشته زبان بهر جا یاد گرفته بود روی کشاده داشت چون نظر او بر من افتاد توضیح پیش آمد و ترکا
 مخور و چون تریاک او رسید مرا پیش طلبید و گفت ای جوان دل من گواهی میدهد که تو از عرکان روزگار ای

و اینک در دنیا ^{در سبب} و اینست با منی این چه حالتست که تو روداده گفتی ای درویش بر کز نمی دادم که عذر که
 هست هر چه از اوقات گذارم درویشی تو کل گفت ظاهر مصلحتی در اخفای احوال خود دیده چه مضایقه من هم
 بجز نیشوم مرا چه کار لیکن هنوز اقبال در من تو هست شایسته تو بر احوالی مبدل کرد و بشیر طبع صالح خود را بشکاف
 و اقرار بوجدهایت الهی و نبوت پیغمبران کنی من از کلام تو بوی کفر نمی بایم من چران شدم و آخر در چند روز صحبت
 او در من تاثیر کرد و رویه دین خدا پرستی مرا خوش آمد پیش او سلمان شدم و کلمه تو میر زبان را ندیدم
 حضرت مسیح ابن مریم را بهر عمر شناسانم روزی که به پیشش بودم که رفتم بر من مهربان شد و علوفه مرا دو چند
 کرده و اراده سفر شام نمود از درویشی من خصم شدم گفتم بدولت شما دولت دین در قسمت من شده
 امید دارم که مرا از دعا فراموش نکند گفت امشب پیش من بیا فردا ترا خدمت میکنم انشب پیش
 او ماندم و عای بن تعلیم کرد که تمام شب بخوان از آن مشغول بودم دل من روشن شد چون صبح شد مرا تبر که
 داده مرا خصم کرد و گفت ای فرزند چنان گمان می برم که یک گردش و یک در طالع تست لیکن بعد از آن یک
 گردش دویم اگر بقوت طالع باز رفای رسیدی ان زمانه تو بسیار عظیم باشد چنانکه رتبه تو از رتبه
 بگذر و اما درین گردش مشقت بسیار کشی و لذت عظیم در ان مشقت یابی بجای گرفتار شوی که بیم جان
 باشد و آخر بفضل الهی با مدد خدا پرستی عالیه ترا نجات حاصل شود ای جوان عالیه چون من از وضع
 شدم همراه سوداگر متوجه شام گشتم در راه دزدان بقافله افتادند جنگ در پیوست سوداگر را اسیر کرده
 بردند من بطرف دیگر بجنبش مشغول بودم چون این خبر بمن رسید با جمعی از ملازمان سوداگر عصب دزدان جنبش
 تا ختم که بمقام ایشان رسیدم سر دزدان بذاست خود با من جنگ کرد چون الهی او را از صدر زمین
 رانیدم و بزرگش زده سرش را بریدم دزدان دیگر که این حالت را دیدند اندک جنگی کرده و گریختند از آن
 از ایشان بقتل رسیدند و تمه متفرق شدند مال بسیار از منادات ایشان بدست خواجه اسفندیار آمد
 سوداگر را اکنون مالی که از دزدان حاصل شده بمن گفت قلع تو دارد خواسته باشی همراه باش بجای فرزند
 ترا نگاهدارم و اگر نخواهی این مال که بمن بازو بدست آوردن بردار و علاوه تجارت کن طالع خود را بیا زامن
 شوق نمایی اختیار کردم و اموال را گرفته سامان تجارت درست نمودم تا شام همراه او بودم چون از شام
 خواجه اسفندیار قصد طلب کرد من از وجده شدم و به دریای غور رسیده و گشتمی در آدم اراده داشتم
 که اول بروم بروم و اجناس خود را فروخته چیت بهم رسانم و فوجی نگاهدارم و بر سر قنبر روم تاخت کنم چرا که
 صیغه تجارت بناچار ای اختیار کرده بودم خاطر من بجز حصول سلطنت نشا و همیشه چون بر یاد آدم باد مخالف
 و ندیده آغاز کرد اگر چه گشتمی ای ما را شکست لیکن از راه روم دورا نداشت بلک خبر را فکند و دیگر هست

بدار الملک خراب آورده و لهراسب بنام آن شهر بود بادشاه ملک لهراسب شاه نام دارد چون کشتی ساخت
 در آن شهر رسیدند برین معلوم شد که این چه ملک است گفتیم جنس مای خود را در همین شهر فروشم قضا را
 هر جنس که من داشتیم در آن شهر کم یاب بلکه نایاب بود و مردم از بادشاه وزیر طالب آن بودند چون شنیدند
 که من آن اجناس دارم خرم شدند و خبر ملک لهراسب دادند بادشاه اطلب داشت و جنس مرا و خوا
 هر بانی زیاده نسبت بهن بخیل آورد و هر قدر که خود مطلوب داشت از من بعیت اعلیٰ خسری باقی وزیر وکیل و امرا
 هر کدام آن اجناس را خریدند الحاصل الفتره زرو حوا بود در مقابل آن جنس پیش من جمع شد که می توانستم بخواه
 پنجاه هزار سوار تا دو سال موافق شرح آن ملک داد بخاطرم رسید یا بمن ملک را مسخر کنم و بادشاه شوم
 بعد از آن خبر به پسرستم التماس و رسوای سلطنت هر دم کار تازه ملکی در دلم جای گرفت لیکن برکنار
 در یاخیمه بر پا کرده در همان ملک بودم در آن دریا نزدیک شهر جزیره خوش آب و هوای بود اکثر بسیر آن
 جزیره میرفتم آن جزیره اتصال تمام عمارات نشانی که بر سر کناره دریا بود داشت بقدریکتیر بر تاب آب فاصل
 بود این طرف عمارات بادشاهی و آن طرف آن جزیره بود بخاطرم رسید که درین جزیره عمارت بسیار نام
 من بنو و منیر لے نیر داشته باشند پیش ملک لهراسب شاه رفتم و حقیقت حال باو باز گفتم بطریق درست
 رضا داد و زری نیز از خزانه خود مقرر کرد که بر من قبول کردم و گفتم از دولت بادشاه زرش من بسیار
 همان روز در آن جزیره رفتم و معماران و بنایان را طلبیدم و ساعتی خوش کرده آغاز بنا نمودم از بس
 معماران و کلکاران را رعایت بسیار کردم و در عرصه شش ماه برچی برای شستن من ساخته که قریبه آن در
 تمام شهر موجود بود کار طلا و لاجورد بر آن کرده بودند و کمال خوبه باقی عمارات دیگر می ساختند و من در آن
 برج اکثر اوقات بسمه می بردم روزی بر بام برج که مشرف بود یا بود بر آدم و آخر روز بود و درین بدست گرفته
 سیر دریا و عمارات شهر میکردم و از قضا و قدر غافل بودم ای شهریار فلک اقتدار ملک لهراسب شاه
 و خضری ماه جهان و آفت جان که در پانزده سالگی نیز از تخته بر فرق افتاد شکسته و از خطوط شعاعی دست ابو
 بر پشت بسته ماه طلعت قیامت قامت او نیز دور شد بدست گرفته بایک روز و خواص خود در مکان
 که از کمر تا سر از ظاهر بود استاده تماشا می عمارات مرا می کردند تماشا می عمارات شای می کردم همین
 که او در بین از دست گذاشته بخواست مراجعت کرد که چشم من بر جمال او افتاد و دیدن همان بود و بخود
 شدن همان ای شهریار چون دور بین بسیار خوب داشتم بخوبی جمال او را دیدم ای عالی قدر رسیده بود
 چه دیدم چه بر من گذشت و بجان آنش افتاد از تن گذشت و لجه از خود رفته بودم چون بحال آدم طرفه عالی
 بهم رساندم و او را بیم جو غمجه سر بکریان کریم و پیدام شکفته بودم و نهان کریم و هر جا جو غمجه شکفته یا فتم

فتنه آید و بر سرانگیزم و چون شش از کمانی من حرف گیرم فدا آخرین نفس ز تنم جان کریمم
 هرگز نکریم روی نکرده من شش جوابم و ایام جویشتم با لب خندان کریمم و ای شش یار فلک مقدار در
 ظاهر چون فیض شفیق داشتم باز دل پاکس نمی گفتم لیکن در خلوت بغیر از کوی زاری و ناله و بیقراری کاری
 داشتم یعنی از طایران من که احوال مرا چنین دیدند سبب پرسیدند گفتم از خویش و قوم یاد کرده باین مقام
 رسیدم آخر چون کارم بحال و کامو با سخنان رسیدای من بران قرار گفتم که بجز الیها مکاره بهم
 رسانم و بواسطه ایشان رای در مقررتهای پیدا کنم و وسیله جدا کردن مکان زمان و ادن خیرات
 بهر زمان مقرر کردم و ربای جان قصه شسته خزان پیش خود انبار کردم و ششده انداختم که بروم مادر خود خراش
 بهر زار الیها میدم منظور من این بود که از میان آنها هر که بر احوال من مطلع گردد و انهم که از دکاری خوانند آمد و عرض چهل
 روز مبلغ خیرات کردم لیکن چنین کسی بهم نرسید آخر روز چهلیم بهر زار آمد و سراپای مرا دیدن گرفت
 من هر دم آبی میکشیدم ان بهر زار من گفت اگر خلوت باشد با تو سخن دارم من تنها شدم گفتم
 ای جوان کریم الطبع طرفه آبی کشیدی که از دم تو بوی عشق شنیدم و گمان می برم که این خیرات کردن تو نیز
 بیانه باشد من محتاج نیستم و برای خیرات گرفتن نیامده ام بلکه احوال ترا از زبان زمان دیگر شنیده
 دانستم که حاجتی داری پیش تو آمدم اگر مطلبی داشته باشی پیش من ظاهر کن اگر مقدور من خواهد بود
 کوتاهی نخواهم کرد ای شش یار من خوشوقت شدم و گفتم که حقا که جوینده پاینده هست بهتر پدر من بر نشانه
 آمد و بجهت پیش خود در عالم خیال مقرر کردم انرا ان طاهر شد سرور قدم او گذاشتم و احوال خود را از ابتدا تا
 انتها پیش او نقل کردم و سبب خود نیز پیش او بیان نمودم و گفتم تو مادر قیامت منی این احوال را
 بهم رسانیده ام اگر از محبت تو کاری تواند آمد فقیر کن که ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم گفتم خاطر جمعی از من
 در محال باد سنای رای پیدا کرده میروم و تحقیق میکنم که تو کرا و بدو دل بگردانده آیا او هم ترا دیده یا ندیده
 چرا که بقول تو او نیز در همین بدست داشت ای شش یار چون این سخن از ان مشفق که شنیدم سرور قدس
 سوخته پای او را بوسیدم و افتد کریمم کردم که ان بهر بان بهر بان ترشد و حواسی داد و گفت قسم بخورند
 او قیاس من که من نیامده ام الا برای کار تو چنانکه نقل کردم انفسه از پیش من رفت و مادر و هفته پیش
 من نیامد روز هفتم باز آمد من درین ایام غریز کریم و زاری و خلوت کاری داشتم اما در ظاهر خود را محافظت
 می نمودم که میاد کسی از راز من مطلع گردد و قیامت لازم آید انفسه ان بهر زار که رانده خاتون نام او
 گفته بود باز آمد من با او خلوت کردم و احوال از او پرسیدم گفتم ای عزیزند بدانکه محبوبه تو دختر پادشاه انملک
 نوسنای سیمین نام دارد و کتد بشکاز بسیار بزرگ اخلاصه و دام آرزو و بطرفه های بلند پرواز چپه لیکن خاطر

خود جمعی را که مقترب میسر می‌گشت که باشد ترا بوسال او میسرانم و شکر الهی بجا آر که او نیز ترا دیده و پسندیده از بدی
 ملاقات ترا دارد چون این سخن را راسته شنیدم نزد یک بود که قالب کتم کفتم ای مادر مهربان من چگونه
 باور کنم که تو این سخنها را راست گفته‌ای کان می‌برم که مرا باین حالت دیده برای تشفی من این سخن را می‌گوئی
 راسته هستم خوردن از شادی جستم و پای او را بوسیدم او گفت بد آنکه در محل ملک لمراسب خواهر
 من رسیدی و تو کسست بجهت او را بد کردم و در رحم ملک لمراسب نشاء زتم بسلطه که داشتم اول مادر
 نوشابه تو ششیمین را بر خود چنان مهربان کردم که مرا از جمله مهربان خود گردانید و در میان محل بانوشابه دختر او
 معرفت بهم رسانیدم و سلام می‌کردم لیکن او را بدیدم که پوسته بکافی مشغول می‌باشد و یک لی از آن فکر
 غافل منیت من آسته آسته یا او نیز بنده کی را کردم و سخنها چندی کفتم که با وجود آن فکر بر سخنان من نشاید
 روزی آسته با او کفتم که ای ملکه مرا از مادر خود طلب کن که بکار توایم بجزد این سخن نوشابه سمین مادر خود گفت
 که ای مادر دین ابام طول می‌باشم و سبب آن را من هم نمیدانم راسته خاتون را بقصر خود می‌برم
 چند روزی پیش من باشد تا مشغول نوم قبول کرد نوشابه مرا برداشته برد و آید - از حق چشم
 بسیار شرف نفس قسی القلب که من از مشاهده او بر خود لرزیدم لیکن خردین بود که آن طوتم کم پیش ملک
 می‌آمد خلوتی دارد بوسه در آن می‌باشد و نیز از دو کینتر خود چکس را در خلوت خود راه نمی‌برد کینه آن
 ملکه همه از وی ترسیدند بجهت حال و در عرصه روز دل ملک را بطرف خود کشیدم چنانکه شریک خلوت
 او شدم لیکن هر روز احوال او را بدتر از روز پیشین میدیدم مگر باو گفته که بطلب رجوع باید کرد بلکه ازاری باشد
 می‌گفت من ازاری ندارم که با طلب رجوع کنم آخر بخاطر من رسید که شاید او هم از دور بین ترا دید بجهت بهم
 رسانیده باشد که تا غیر عشق مسلم است رای من چنین اقتضا کرد که ذکر ترا و عمارت تازه ساخته
 بشم او بیان کنم اگر کان من صبح است البته نغمی در بشه او راه یابد چنین کردم و اول از ذکر عمارت
 شبه آغاز نمود بعد از آن ذکر عمارت خبری را در میان آورد و نام ترا بردم بجز شنیدن نام تو آبی سه و
 از جگر بر کشید و بغیر و بشه او راه یافت که کان من یقین مبدل شده و یکران را مخص کرده من گفت ای
 راننده خاتون تو مادران جهانی من رازی با تو در میان بهم بشرطی که در اخفای آن سعی بلیغ نمائے من کفتم ملک
 عالم بتصدق تو بگری که از ملک باشد کسی آنرا طاهر کند بغضب خداوند رفتار ننهد بلکه اگر بطلب داشته باشی
 مرا بفر ما تا در حضور آن سعی نمایم گفت تو این سوداگر خواه از او شنید نام او را شنیده ام هیچ اطلاعی دار
 که کیفیت ولن او کجاست او صاف او چگونه است در استنائی ناست قدم است بانیت کفتم ای ملکه تا
 حال من جدوکاری نداشته که عجب نسب او را تحقیق کنم اگر ملکه بغیر باید البته معلوم کرد و بجهت عرض کنم بلکه اگر

داشت زرد مهر

بطیب

بیخامی هم باشد باو برسانم ازین سخن چون گل شکفته شده چون غنچه شکفته از پرده برآمد و گفت سه سر چه
 با و با من احوال خود سازم عیان شد و در وری که دارم تا کجا دارم نهان شد ای راننده خاتون ما اگر توانی این
 چشم را با و برسان بگو که بچاره در حق تو این کلمات میگویم و دیگر نودانی قدرتی روح القدس اردیده کنایه بحالت
 این نشستند ز قریب خط و خالت * در هیچ چهره خوشگلی نیست ندانم * و همچنان از گلستان که آورده نبات
 کرد و سر اعجاز تو کردم که شود شب * آتش که سینه گلستان ز خیالت * شادم که مرا قابل بحران شریتم
 من کیستم و از روی نغمه و حالست * است * با تو گفت چون از ملکه نوشابه سیمین ازین مقوله مضامین گوش کردم
 دانستم که او بنفشه ابرویش عاقل است با و گفتم ملکه تو ضیح این کلام بشن من بیان کن تا در حصول مقصود
 تو بگو شمای ارویش چون سخن گفتم ملکه گفت ای راننده فلان روز من در غرضه قصر خود سیر و ریامی کردم
 بنظرم رسید که سوداگری که با جازت بر مرمر عمارت درین جزیره ساخته تعریف او را بسیار میکنند اگر من
 هم بواسطه دورمین تماشای از دور کنم معنایقه نباشد و درین بدست گرفته پیام برآدم چون بسیار بلند
 بود دانستم که کسی نخواهد دید چهری زیر پای خود که است نه مگر برآدم برجی که دران عمارت ساخته
 بودند محاذی بود چون من از دور بین نظر کردم نو چرا بر پشت بام استاده دیدم که بجز دیگر انتظار از خود رفتم
 تماشای عمارت مرا فراموش شد تماشای جمال اوی کردم او نیز دور بینی در دست داشت و این
 طرف میدید ای راننده ازان روز تا امروز در جزیره روز و شب را از یکدیگر فرق نمیکنم نمیدانم که سر انجام
 کار من چه خواهد شد بر ما معلوم نیست که آن نونال کاشن خوله خوشی با خواهد سودا کرد و غالباً پس
 باشد من گفتم ای ملکه خواجها ارویش هنوز طفل است شاید نه ده ساله بشن نباشد او سپهر از کجا آورد
 غالب اینکه خودش باشد و من سب او را قسم دیکه شنیده ام ای فرزند چون در مقدمه سب تو این
 سخن از من شنید گفت چه شنیده گفتم شنیده ام کلی از ابنا ی ملک ابران است ملکه خرم شد
 و گفت دیگر بهتر منظر محبت خود نصیحه سوداگری هم راضی بودم اکنون که چنین شنیدم خاطر من بسیج و جوه
 جمع شد من گفتم ای راننده این محبت ملای بهرمان است سب سب نمی پرسد که با و تقدیر
 من خداوند و قیامونس این جوان را نوشته اند که بیک نظاره دوز نزدیک بود که از خود سفر کنم اکنون
 نمیدانم که وصال او در قسمت من نوشته اند یا اینکه در جزیره جان کرامی بر با و خواهم داد و این مضمون را که بر
 کنان او کرده ام هر گم در دل خیال آن قدیمون نشست * و دیگر صد ناوک حسرت مرا فزون نشست
 شب خیال تماشای از دیده تر میگذشت * تا بگردن همچو شاخ ارفوان * و در خون نشست * آب *
 و آتشش را هم کجای توان داشت * و عشق زود چون غم در دل جان زین بیرون نشست * و آغوش چو

ملکدین سخن گفت و انستم که عاشق من تراست باو گفتم ای ملکا انقدر از من می آید که تعریف من ترا بهین بگویند
 او را بهر بدم محبت تو را آورم لیکن صورت طاقات جلوه سیر آید بر بای من افتاد و گفت این کارم اند
 تو می آید با خود فکری کرد و گفتم اگر توانی او را نگاه داشت بعورت زمان او را ساخته و درین قصر بیاورم و خواهم گفت
 دختر من است از فلان مکان آمد دست قبول کرد و گفت تهیید طلبیدن و محافظت او بر دوش من تو او را بیاور و بیاور
 یکروز خانه خود رفتم و تا دو روز بجرم ساری باو نشانی رفتم آدم بر آدم از جانب ملکا برای طلب من می آمد گفتم کاری
 دارم می آیم چون رفتم و گفتم دختر من و از فلان مکان بود فردا داخل شهر می شود برای آوردن او میروم خواهم خود را
 درین کار با جمعی از کثیران شریک کرده بودم ملکا در حضور ما در خود بجد شد که دختر خود را اینجا بیاور قبول کرده بشن تو
 آمده ام انقدر کار که از من می شود که در شومال میرم چند روز با او صحبت بدارم باز سلامت به سلامت ترا بر آورم
 دیگر توانی اردشیر بنانه را که لیل الملک گفت ای شهریار عالی مقداری که ویوانه و از خود رفته بودم قبول کردم
 و جمعی مخصوصان خود را از راز خود اطلاع داد و بنظر برای شکار رفتم و در خبری ده بکر خیمه زده خود یک
 بر آدم اطرف دیگر رفتم و از آنها وقت منب مراجعت کرده با راننده ملاقات کردم او مرا در خانه خود بر نشاند
 زمان بر آست و از جای دیگر داخل شهر شمره انداخت که دختر من آمد و روز دیگر داخل قصر شای شد چنانکه
 بکر خود را آسته بود که کسی از مردم بیگانه واقف نشد ملکا اندک بین ما در خود بود و در منزل خود آمد و آخر
 با من خلوت کرد و ما هم زبانه را زد و گفتم و اما عاشق کردم و گریه شادی کردیم ای شهریار اگر من تفصیل
 آن محبت بروانم بایر که کتابی درست کرده بشن تو بخوانم هفتاد و هفت روز چنان بودم که کسی به خبر
 جمعی را ملکه یافت و منفن کرده بود لیکن از دایه می ترسید و او بیمار بود و باین سبب نمی آمد روز رفتم ان طوونه آمد
 همین که مرا دید بطراول شناخت سبب اینکه ان قصه کاشه بود و جنبه با او فیت بود که او ان جنبه را بعلم کبانت
 تسخیر کرده بود باین سبب اکثر اوقات در خلوت می نشست و بعلم کبانت مشغول می بود و قصه چون مرالینا
 که مرده زن بهج گفت ای شهریار دیگر بر من هیچ معلوم شد که چه کند منت و که مرا آورده بیکایک چون از خواب
 بیدار شدم خود را بالای این کوه دیدم این دیو که اکنون مرا مقید دارد و بر سر من استاده بود من گفت ای آتش
 قوی طالع بر خیز با هم صحبتی بداریم اگر چندی و زربان خود لغات می توانی خواند بشن من بخوان من بخوان
 شدم که این چه جاست و مرا کتاوری و این دیو که میخورد و لا حول و لا قوت الا بالله و محبت پر نیستم
 بودم بمقام دیو چگونه رسیدم از حیرت ساکت شدم که با هرگز روح در بدن ترا شدم و ان دیو بین سخن با
 اعاده می کرد که ای آدمی قوی طالع بر خیز برای من خبری بخوان تا باعث حیات تو بشم هر خود و الا میدانی من
 دیوم ترا می خورم شکار خود را می خورم برای خوراک تا آخریده مرا در ان حالت بر سخنان لوح و حرکات

مشک او خنده آمد تا سبب حیرت نه یافد صورت دیوار بودم آخر دیو بانگ بر من زد که کم بختی تو رسید
 که من با تو باین زبان سخن میگویم و تو جواب مرا نمی دهی ظاهر گریسند با شنی ترا بمقام خود میرم و میوه بخورم تا
 جمال آبی بعد از آن حقیقت خود را پیش تو بگویم و حقیقت ترانیه بشنوم این را گفته مرا از کم گرفته مانند کفشک برداشته
 و درین مقام که خواجگاه دوست آورد و نشاند و میوه بسیار از خشک تر هست من انبار کرد و گفت ای آتش
 قوی طالع بخور و نغمه که میدانی بخوان که موجب رهایی تو از دست و دمانم یا صورت زیبای است با نغمه تو خواهد
 بود ای شهباز من دیدم که اکنون فلک چنین با من کرد و بیک ناکاه مرا درین مقام آورد و سکوت و کریم بیاید
 جان عزیزست باید با او حرف زد و احوال آمدن خود معلوم باید کرد و درین صورت اگر از کم که است احتمال دارد
 که باز به انصاف و ملاقات میرسد و اینک گفته در پیش نمی هست آمد که گفته ترا خطری عظیم در پیش است
 آن خطر همین است این را با خود اندیشه کرد و با دیو گفتم ای شاه دیوان هر ساعت که مرا قوی طالع خطاب میکنی
 بجهت است حال آنکه گمان ندارم که مثل من که طالعی در عالم دیگر مخلوق شده باشد و باین سخن بچندید و گفت
 ای آدمی منکر ترا قوی طالع میگویم باین اعتبار است که لغت منی و ابلیس از جانب تو رهی و در ولم انداخته که ترا بخورم
 و اراده خوردن تو بعد ازین هم ندارم قوت طالع ازین بریش چه باشد و بچون بر تو رحم آورد و قصد آدمی نکند
 اکنون بدان که من اول حقیقت خود پیش تو نقل میکنم مرا هر سلاق دیوانم است و در ابتدا تابع یکی از اولاد
 آصف بن برخیا بودم روزی باو گفتم که مرا هوای آدمی زاد خوش آمده اگر حکم کنی گوشه در کوستان برای
 سیرگاه خود مقرر کنم شرفیای نام او بود و من گفتم ای دیوانه اراده کنی که حضرت سلیمان ازین آرزو نه شود من ترا
 هرگز این اجازت ندمم چرا که شما فرقه موزیا نیدم چند خدا پرست باشند البته از شما اینای بر بنی آدم
 میرسد ای آدمی شرفیای را به سبب دعوت اسمای اعظم که اکنون ما او را سحر میدانم بر من علیه داشت
 چنانکه از حکم او بران نمودم خاموشش ماندم و دیگر خجسته او کردم و موافق طریق خدا پرستی و حضور او عبادت
 نیز بسیار کردم ازین راضی شد باز عرض کردم که مرا با آدمی زاد حکم کن تا مقامی برای سیر و حدود و البیان
 برای خود تعیین کنم باز قبول نکرد و گاه انت اندازی تو بر بنی آدم خواهد رسید و خدای تعالی در مینویست ازین ناخوش
 شود تا بنوعی رسد من قسم خوردم که مرا هرگز با آدمی زاد کاری نباشد و قصد اندازی کسی نکنم مرتبه سیوم
 چون الحاح کردم طلسمی نوشت که بر بازوی من بست و گفت برو ازین نقش هرگز بجا تو نرسد که نشد
 اندازی بنی آدم کنی لیکن حالا بهت مرتبه اقرار کن که من کسی را از خدا برستان نخواه بنی آدم و خواه بنی البان
 باشد این از دم من گفتم شما که نقش در بازوی من بستید و بکار قرار گرفتن چه فرمود گفت این هم داخل
 نقش است من بشش مرتبه هر چه او گفت گفتم لیکن بار هفتم اندازان من بر آمد که من از طرف خود کسی را

از بنی آدم ایلا نرسانم اما اگر کسی خود بخود بمقام من آید خوارک من است البته او را می خورم شرفیاست چنانچه
 و گفت ای ملوک آخر کار خود را کردی باین یک کلمه هم مردم بسیار دوست تو ضایع شود و از پیش من
 بفریز و خود آبی کشیده همان دم ازین غم جان داد من گوینم تو آن نقش که بر بازوی من بسته بود خواستم او را
 دور کنم ممکن نشد که یا جزو بدن من گردد بعد از آن بلیس باین ملاقات کرد مرا بنده خود کرد از دین خدا برت
 برگشتم و بلیس برست شدم مقام و برت یافت که ز خدا لان است و در دنیا این کوه است اکنون از طرف
 خود مرا راده ایادی آدمی را در پیش این نقش که بر بازوی من است نمی نمود و درین غم می موزم بلکه اگر میگفتم
 آزاری بمن روی دهد و آنش در بدن من می افتد لیکن هر که برین کوه بیاید من او را البته می خورم باین سبب
 یک دیوی دیگر که خدا برست بود و دشمن بلیس بر احوال من و این کوه مطلع شده راده و دستهای کوه شکست
 و امس ساخت تا کسی نیاید باین سبب من هم کشته و دین مقام می آیم که درین چند روز از یکسال باز آمدم
 چند آدم بلیس برای من فرستاد و خوردم و امیدوار گوشت آدم می باشم مرا از قدیم بشنیدن نجات
 و لکش شوق بسیار است و از نغمه آدمی را در مخطوط قرم که مرا طنین آوازیان خوش می آید باین سبب
 که روزی در مجلس آدمی را دان کدزم افتاد چون چند کشت با هم خوانند که داشتند بسیار مخطوط
 شدم خواستم کی را از ایشان بردارم و در مقام خود میرم نغمه و را می شنیده باشم بجز این نقدش
 در بر من افتاد و نفرین بسیاری بشرفیاء کردم که از اثر نقش او این صورت می شود ای آدمی قوی طالع چون تو
 بمقام من رسیدی اول حال تو را بسیار خوش آمد با خود گفتم من از گوشت این یکس سیر نمی خورم
 بهتر است که او را نخورم اگر نغمه میدانسته باشد دیگر نیز از او داشتم که جنس کس بدم من افتاد و سیر شد
 و اگر نواز تا وقتی که دل من نخواهد او را نکند و آخر خورم ای آدمی اگر طول بقای خودی خواهی نغمه برای بخوان والا
 آخر روزی ترا خواهم خورد ای شهباز چون این بنین ما از آن مرتبه ایمان شنیدم آه سه و از جگر کشیدیم
 و چند بتی در زبان خود کلامی باشد بر احوال خود خوانم و بخواهش آمد و گفت این قدر هم کفایت کنی
 بعد از آن دو سه ناسازارتم سه تار و چهار تار پیش من آورد و که این هم بخورم ای سرخرازم و در طلقی تو
 بخواندن و چهار تار نواختن داشتم لاچار برای بقای حیات و امید ملاقات ان محبوبه شیرین حرکات قبول
 کردم که مطرب دیو باشم بعد از آن از دوبرسیدم که ای دیو هر چه گفتی معلوم کردم لیکن این را ندانستم که من چگونه
 درین مقام رسیدم بلکه جایی مقامی داشتم درین جا چگونه آدم و دیو بقا و قاده بنده بد و گفت شما را عشق دین
 جا آورد شما با وجود صیغه تجارت نظر به ختم سلاطین و دخت ببرد و بر دفتر خرابی شاه عاشق شد بد لباس
 زن پوشیده بکود و قهر بادشاهی رفتی و بلکه نوست با بدش قبایلی و وزیر می بلیس این ادا را خوش آمد

ترا من رسانید که خودم لیکن باز تو میران شد و در دل من از خست که خورم من گفتم مسلم لیکن می خواهم بدانم
 که مرا که تو طلبیس آوردی گفت نشان خداوند طلبیس از ان ارفع است که این کارهای ادالی بر دوازده
 کی از اولاد او که شبیه خیمه چند زمام دارد و تابع خمرانه دایه نوستاب خاتون است و خمرانه کانه است ان طلبی
 مسخر خود کرده است بلکه اصل تسخیر از مادر است و حالا با او خواهر خوانده است ان جنبه ترا آوردن بر سر آن
 که نگذاشت من گفت این آدم تو خواسته را برای خوراک تو آورده ام باید که با من دوستی داشته باشی
 من گفتم ای جنبه ترا با این آدمی چه دشمنی بود که او را طعمه طلب ساختی گفت من با او کاری نداشته لیکن
 از وقت مادر من با او رفیق هستم چند سالی از سر و کلاهت در عمل دوست مرا مسخر دارد این نوجوان که بعینه
 تجارت شبیه دارد ظاهر اعاشق نوستاب دختر شده و ان دختر نیز تعلق خاطر با من بهم رسانده او را در لباس
 از ان چاکر می بینی در قصر خود طلبیده و در سر راه دوست داشت تا وقتی که خمرانه در خلوت بود و محبت
 داشت همین که دختر دست شده پیش نوستاب رفت این نوجوان را شناخت که مرد است نازک
 هیچ نگفت کسی را ازین راز اطلاع ندارد و خلوت خود رفته اسما سر خوانده را طلب داشت من گفتم
 این بود که زاده در حرم شاه خیانت کرده و امشب القتل شده او را نوعی ازین مکان برداشته بیهوشی
 واقف نشده و این راز از شکا را نکرد و نمیخوام که ضمیمه خود را رسوا کنم من گفتم با رانده آمده با او چه سلوک خواهی
 کرد و گفتم با او بگویم که بگو دختر خود را شب بدم از ترس جان قبول میکنی ای مریضه چون
 من تابع او بودم گفته ادبیا آوردم و این جوان را جرات بیبوشی داد من او را برداشته برین کوه رسانیدم
 تا ضلع نشود تو او را بخوری که لذت گوشت آدم یافته و طریقه محبت را نیز با تو گرم کنم من خود وقت شرم
 و کاری که او میخواست با او بمل آوردم از من غش و شد و رفت بعد از ان که نظر بحال تو از ختم ابلیس
 از تو دور و لم از خست حیف دانستم که ترا ناچیز کنم در میان دیوان من سن آدم برستم اکنون اگر
 نغمه هم مبدالی تمام عمر را در وفا سدا تو نکند و اگر نمی دانستی ممکن بود که وقتی از ادوات خراج من از تو منصرف
 میشد و ترا می خوردم لیکن اکنون خاطر حیدر که با جمل خود نمیری خوراک من بشوی چرا که حسن صورت با من
 صورت در تو حبس شده ای شهباز چون این مریضه فالت از ان حرام زاده بد ذات شنیدم آه سر
 کشیدم و در فراق محبوب زار زار گریستم و بنالیدم با و گفتم ای شاه دیوان اکنون که چگونه از دست تو امید
 زنی ندارم و به حال محکوم حکم توام نغمه که میدانم البته برای تو خواهم خواند لیکن اینقدر تو هم برای من بکن که محبوبه
 من نوستاب را برای من برداشته یا تا بدولت تو من بکس نباشم گفت آدمی این توقع از من دارد
 و حیات خود را غنیمت شمار من هرگز با بادنی آدمیان نخواهم رفت چرا که نمی توانم چون از انجای کدوم بدم بدم بدم

می شود و اگر قصد دیگر کنم آتش در بدنم می افتد این از آن نرسد نفس است که شرفیای کور بکورد بازوی
 من است من خاموش شدم و تنم تقدیر دوم لیکن امید می که داشتیم و دارم همین است که در دلش
 یمنی من گفته بود که بعد از مشقت صعب که تراود بد جوانی که در قدر زنده حکم آقای تویم رسا مقرر از دست
 ان بلا نجات و بدو بجاوی که در آن وقت داشته باشی برساند و شیری با او باشد که از فقر و یار
 او آمده باشد ای جوان عالیقدر و ای فلک قدر و جلال تا بنده بدر جنتان گام می برم که ان جوان فلک
 رخت تو باشی اکنون تو احوال خود را پیش من نقل کن اگر تو هم شیری از فقر و یار آوردی باشی مبارک
 بخاطر حج انجامشیدن و با تو بنیده سر چه جای بکن دست من و دامن تو غلام توام تا زنده ام بنده ام و اگر طالع تو
 و پودر آمدن ویر کرد دست و اگر قصد بودن و برین کوه داشته باشی شاید زنده مالی جبراکه حال
 خوش داری دیو با تو هم سلوک کند و نکش لیکن جبر این را زود بانی اکنون که احوال این کوه و اهلش بدستند
 بروش نهاده با لیلر لیلر الک بخندید و گفت ای اردشیر بدایا اگر من بکشتن دیو بروم احتمال کلی دارد که بمطلعه
 که آمده ام حاصل نشود چرا که مرا برای همین فرستاده اند که خبر این کوه را معلوم کرده بروم که آفت را دفع کرد بروم
 خود معلوم شد که آواز خواندن تو بود که ارجاس ذلیل شنید و او از یونناک از دیو بود که بکوشن او رسید
 اگر با و نکند بگویم که بروید بالای کوه و ببینید لیکن غیرت من اقتضای کند که بدون قتل او نجاست تو بروم مع
 در عالم واقع بکشتن او بشارت یافته ام شیری نیز دارم که از دریا دست من افتاده برق الجوام انرا
 گذاشته ام بچل و قوه الهی او را می کشم خاطر جبار و صبری و ادای شکر الهی پیش من بخوان تا دلی خوش
 کنیم اردشیر انگشت قبول بر دیده گذاشت و گفت اگر حکم نمود شیری نیز بیاورم تا نهاده بر سیداری
 همین دیو آور دست از زمین جبریده چون مردم از بول آواز و کرختند سبب ایشان را برداشته آورد و لباس
 مردان نیز در آن بود که من پوشیده ام شراب هم بود و دیگر جن را نیز بود ساز و جاله و حاجی همه سپهر بود شاه
 زاده لیلر الک و است که ارجاس از ترس خود محال شد و گذاشته کرخت مردم او نتوانستند سبب
 بردارند البته هر دو شراب خوردن نشند لیلر الک چند مرغی را به تیر کشته کباب پختند میوه که بسیار بود
 چون و مانع ایشان کردم کشت اردشیر برین هر چهار تا برداشته آواز خواندن کرد لیلر الک الضاف داد
 که خوب می خواند فی الواقع و زربان فارسی مقامات مخصوص بان ملک اردشیر خوب بسیاری خوانده
 آوازی خوش داشت و قشش نیز درست بود با هم خوش بودند اکنون دو هزار جوان دیو آمدن
 حاضران به هم گویا شربت شدن و دوستی خاصه و فکرت و گفت و بگویم نام همه در پیش من
 اما اگر از من این قصه و کشتن چنین آورد که حرام نداد و بر غریب یعنی مرسلان دیو از روز بقای رفت و همه

شیرین و جنین با تو بنیاس با پدر
 زینبی بگریز امر و به ۳

کی از بهادران خود است تمام روز نصف شب بخوردن بخلافان مرده و انزال آن و شرب آب با طعم خوش بود
 چنانچه خوردن بود بگذرانید چون نصف شب از آن دیو مرخص شد و گفت میروم که در نشاندن شراب نغمه آن
 آهوی ناله بشنوم آخر شب یو که گذشتش برکوه افتاد و از نغمه بگوشتش او رسید که هرگز سابق چنین نغمه نشنیده
 بود از بالا نظر کرد و او شیر را دید با خود گفت این آدمی از من است بنوم از بهر شبها خوب تری خواند
 بهتر از خود را با و تمامیم و از گوشه نغمه او را بشنوم فردا که کنم که فردا هفتش من چنین خوب نمی خوانی و او را بتدبیری
 نیز خواهم کرد تا که ناله نظر او بر شاخه زده فلک رفت افتاد و بدیک نوحه خاسته و یک نشسته حیران شد که گیت ۲
 و درین کوه چرا آمد باز با خود گفت از بس که تو ترک خدا پرستی کردی با بلبل گریه ویدی که خداوند بلبل بر تو مهر
 شده بهر روز و هر راه برای تو فتوحات میفرستد آن روز قریب چهل کس بالا آمدند بهم را خوروی باز مشب
 تازه جوانی نوحه خاسته آمد خرو و با و ترانجان و دم افتاده هزار سجده شکر برای بلبل سیما آورد و لیکن گفت فردا
 صبح برایشان ظاهر شود آن بکلی بخورم و این بکلی بخش کشم که چنانچه من خوب نخوانی السعده تا صبح انتظار
 کشید وقت صبح آن حرام زاده را خواب بر و او را شیر شاخه زده اکلیل الالک نیز بعد از عبادت الهی خوابیدند
 و ایشان را از آمدن دیو خبر نبود و ساعت از روز برآمده از آواز غیر خواب دیو به دو بیدار شد و نزدیک از
 روی ارد شیر رفت و گفت ای شاخه زده فلک رفت طرغم تا شاست اکنون به نشسته بر خرو با نشسته ۲
 برق لهر او را بچشم برسان با نشسته من و تا او را دو حصه کنم و اگر نشسته خود نمیدی بنشینم می بروم در میان بیا
 افتاد و دست یکی را بردارم بروم و این بکشم شاخه زده اکلیل الالک بخبرید و گفت ای دلا و مردوت
 نیست که کسی را از خواب بکشم چون بیدار شود خواهم کشت شاخه زده ارد شیر گفت بیها که چه میفرماید
 دیو را با این آدمی چه مناسبت با هم صلاً برابری نیست چنین بهر قسم در فالو آید باید کشت شاخه زده اکلیل
 الالک گفت چرا نا حال گشتی گفت شمر یا وقت رسید چنین بخاطر من کشت شاخه زده فلک رفت گفت
 پس چه است تا در مبارکت ازین بنشینم یا یکی را بردار و آنچه بخاطرت رسیده عمل آر ارد شیر بنشین
 خوله را برداشته متوجه دیو شد و هر قدر طاقت و قوت کرد باز داشت از مود و چند بنشینم می معقول
 بود یوز و لیکن هرگز پوست او هم خبر بد تا بگوشت چه رسد ارد شیر متوهم شد و هفتش شاخه زده آمد گفت
 ای شمر یا ریدی این چرا فراده را از فولاد ساخته از فولاد بر فولاد کار کنی یا لیکن صد شکر که پیداهم نش
 بهمه حال اکنون چه باید کرد شاخه زده اکلیل الالک گفت صحبت باید داشت تا او بیدار شود بعد از آن بتایید
 الهی او را می کشم انقضا ارد شیر بر دلاوری شاد زاده عاصی شد و تصدیق گفت و گفت ای شاه
 زاده رستم غلام مثل تو اتقای را مثل من غلامی خرد بود و هر چه فرمائی بحال قبول کنم درخت سبز و خرمی بود

نرسیده بود در آن وقت
 از و نیز سیدم اکنون که وقت

جشنی که در کمال منظره و در این سبزه و سبزه و گلایه ای تمام با بجا مرغان خوش الحان بر هر شاخه و پر
 سرو و درختان برآورد آن مکان را خوش کرده و فرشتگان را خفته قرار گرفت و چند شیشه شراب پر کرده پیش خود
 گذاشت و مرغ چند را شکار کرد و کیاب ساخت و دوستان شده و دروغ نشستند و شناسنامه و ملک و نصرت
 فرمایش خواندن کرد و در شیشه چار تا در دست گرفته به مقام مخالفت آغاز خواندن نمود و قریب به یکصد و بیست
 شاه زاد را که لیل الملک گفت من شنیده بودم که دیوان بسیار می خواند این حرام زاده که زود بیدار شد
 و در شیشه گفت ای شاهزاده این بدبخت که پوسته همین قدر خواب میکند این مرد و معاشش خود بطور
 نبی آدم مقرر کرده است لیکن دیو برخواست و پشت چشم او نمود و بند بود و شاهزاده ملک نصرت بنامه
 آرد و شیر اشارت کرد که بخوان و قطع خواندن کن بعد از آن دیو به و چشم را مالیده مانند نواز که بگشود و نگاشته بجا
 این مرد و کرده و چند سجده بجا آورد و بعد از آن از میان نشسته نشست گفت ای آدمی زاده و ای لذت بخش
 کام و زبان من بچیدانی که من کیستم کی از مقربان درگاه خداوند البسم و این چند سجده برای همین کردم و گفتم
 که ابلیس تا وقت بیدار شدن من ترا نکند داشت و در دل تو نینداخت که بگریزی و الا در وقت خواب
 من ممکن بود که تو بگریزی لیکن چون ابلیس خود را بمقام من آورد که تا از خوردن تو من لذت برم چگونه دولت
 فکر گرفتن جایگزین این را گفته باز سجده کرد و شاهزاده بنشیند و جواب داد و برخواست و پاره از خوشنوقته
 رقصید و روبرو آمده بدو زانو مانند شتر بوق نشست شاهزاده با اشاره و بار و شیر فهماند که قطع خواندن نکنی
 به نیم از دیو چه حرکات سر میزد و دیو تا ویری لغز می شنید و سری می جنبانید آخر فریاد زد که ای آدمی تازه
 و ای فرستاده ابلیس که رسنه شده ام بگو حکم اگر راضی باشی اول ترا بخورم شاهزاده هیچ جواب نداد و دیو
 باز نشست و گفت هنوز دل همان لغز بشنو و ای اردشیر خوب بخوان که خوب میخوانی میدانم که تو برای خاطر من
 اینقدر زحمت می کشی و برای آدمی خوانی خوب میکنی آخر من از لذت برم چون او را بخورم شش ساعتی
 دیگر نشست و اردشیر همچنین در خواندن مشغول بود و دیو باز برخواست و گفت ای همان دانا من قسم ناپاکی
 ابلیس که بیا کر رسنه شده ام حالا بیا که اول ترا بخورم که هیچ میوه لذت کوشت تو نخواهی بود شاهزاده
 باز جواب داد و دیو دست مرتبه بلامیت گفت و آخر یک شوری کرده گفت آدمی مغروری با یک خوراک
 مثل من خواهی شد نمیدانی که ابلیس انقدر بر من مهربانست که بگفته قریب به بیست و دو سال آدمی من فرستاد که
 بدولت او خوردم و آنروز سیر شدم اینک طوطی من اردشیر شاه را بدین سخن است شاهزاده بنشیند و گفت
 ای حرام زاده مرا نمی شناسی که کیستم و چرا آمده ام در آید و بیان من آدمی دیو خوارم آمده ام که ترا بخورم دیو از این
 سخن خنده باندی کرد و گفت آدمی بسیار خوش طبع معلوم می نوی که پشت تو نمک بسیار داشته باشد و لذت

بعد از این سخن بخورم و اگر گوشت
 اول صبح بعد از آن ترا بخورم

من بیشتر خواهم بود و عجب سختی گفتی کجای نشینیده ام که آدمی دیو را خورده باشد شاهزاده گفت بلی تعجب است
 لیکن من از آن حرام که دیو را می خورد نکشت یعنی تو خود خواهی خورد و تنها گفت نه نخشی را می طلبم که او ترا می خورد من
 ترا بسته پیش آدمی اندازم دیو گفت آدمی طرفه سخنها واری آن شخص گیت که مرا می خورد و حالا گفتی که من
 میخورم و اکنون میگوئی که دیگری خورد و همه حال آن شخص را بگو گیت شاهزاده فرمود نام او مرگست و یونشید
 و گفت ای آدمی من تا حال نشینیده ام که مرگ گیت و کجای باشد گفت هم اکنون معلوم خواهی کرد ای حرام
 زاده هر قدر مرد و صاف صریح بشنوس آمده ام که ترا بکشم و روح پلید ترا طعمه جهنم سازم تو ازین قبل فر فرقا
 میگوئی م سلاق که این سخن شنید بقا فاشید و گفت ای آدمی من کرد ابلیس با جهان اباد بادم
 دیو گشت نشنید پیداد بوالعجب حرف میزدی با من که ازین حرف من شنیدم شنیداید شاهزاده فرمود همین
 زمان بر تو معلوم کنم این را گفته بر خاست مسج و کلل که بود فرمود ای دیو بدان که من شنیده تو نام اگر مردی
 بر من بیارتا دیو و غضبش و دست انداخت که آن شهر یار را بر باید شاهزاده با خود گشت من کجا و این حرام
 زاده کجا هرگز نیست در میان آدمی و دیو نیست مناسبت که من را بکشم من روان من دست
 هر کس کوی را برد این بقور با خود کرده بشیر برق البحر از غلاف کشیده با استقبال دست آن
 بدست فرستاد تا بشیر من رفت بر بند و شش رسید جداست صد قدم دور افتاد آه از جان
 دیو برآمد دست دیگر دراز کرد که ملائی کند شاهزاده او را بنهر قلم کرد و سلاق بکسیت و گفت ای آدمی
 حقا که تو اجل منی این را گفته زار بکسیت و باز و غضب شده لکدی بجانب شاهزاده انداخت شاهزاده
 بای او را بنهر قلم کرد دیو بیفتاد شاهزاده گفت ای م سلاق اول خدا برست بودی و آخر مرد شدی و ابلیس
 کردیدی بیشتر قیای عابد که مرد بزرگ بود نامشرا گفتی لاجرم سبای خود رسید اکنون اگر می خواهی که در
 آخرت حال تو نیک شود و مغذ بشوی بیا از پنجه کرده بشیمان شود بخدای عالم از سر نو بگرد و از اعمال بد
 تو به نماز و بر ابلیس و اتباع او لعنت کن اگر چه از دنیا رفتی لیکن آخرت از دست تو نرو و حال تو مانند حال
 دیوان خدا برست شود و سلاق گفت هر چند راست میگوئی لیکن من که اکنون جام سبت ابلیس کشیده ام
 از و بر نمی گردم اگر عاقبتی باشد حال من مثل حال ابلیس علی اللعنه شود شاهزاده فرمود صدق الله تعالی
 لا تفلان جهنم منک و من تبعک انجمین بعد از آن دیو شاهزاده و شرفیاد و دیگر بزرگان دین را ناسزا گفتن
 آغاز نمود شاهزاده بیک ضربت دیگر زبان او را کوتاه ساخت شاهزاده او را بشیرت متب بقدر شد
 و گفت سباس بقیاس مر خداوندی که حلقه ظلامی جو نتوان شاهزاده موبدین امدد کوشش من کشید و مرا
 از حلقه زندگان واجب المر سنج تو کرد و اندای شهر یار عالی مقدار فنه ناطی و عیب سبای طی قرن خاطر من شده

چون بهشتم خود دیدم که از جل کس کجی نکشت و او از شنیدنم که اگر نمی که نخستین متو باقی ماندگان برینان
می شد مبلغی از مینس و عمارت آن خبر برده از بول فراموشش کرده جان خود سلامت آوردیم ملک
هر چه باشد اکنون که هوای سیران خبر برده درسم افتاده است ترک ان نمی کنم ای ارجاس ما هم بپلوانان زبرد
داریم که ام طایفه بود که تمام لشکر ما از عهد د ان نخواهد برآمد و یکایک بر ما لازم است که در دفع طایه جنس کوشش
نمایم آخر دلاوری و بپلوانی ما چه کار خواهد آمد ارجاس گفت من عجیبی هستم اگر بپلوانان باشد با او جنگ کنم لشکری
باشد و در هم شکم این طایه است در یک آواز هم راز بر و زبر میکند ملک ارجاس گفت من که شمارا
نمی گذارم چرا که جواب ملک هر اسپ شاه چه خواهم داد می خواهید مرا هم همراه خود ببرید شدنی نیست من درین
مقامات دعوی بهادری و شهنشیری نمی دارم ملک ستم گفت سر چه باشد سیر شما صفای ندارد ارجاس گفت
حاضراده دلدار ماها لشکری که رو با آن خبر بر کشیدن بودم که جان خود سلامت آوردم اگر دیگری بپاد
من می بود از بول ان ادا ز می مرد ملک ستم گفت سبب همین مرد قزاقی بر من خواهی حرا دارد باشد شوای
حلال زاده من که ترک سیر خبر برده میکنم دست از تو بر میدارم ارجاس از ان آواز القدر تر سیده بود
که کوفته اند از آواز شیر زنگ را با نشت و گفت ای ملک ستم اگر تو میروی برو من بچاره که نوز و ختر خود را
کتمان نکردم جرمی بری منکر واقفم ملک ستم گفت برای همین واقف تر البته باید میرم ارجاس
ما چارسته و گفت میدانم محبت ان خدا پرست مجهول الاحوال مرا و خود را بکشتن میدی نصفه بازی باز
ارجاس را حواله رئیس الملک و کمان قوی دست کرد که بد زرد و خود سواری تیار کرد و متوجه خبر برده شد
اما همه در رکاب او بودند می آمد تا بکنار دریا رسیدند از آنجا بر گشته نشستند داخل خبر بر دهن کل شد ملک
ستم کو بر بوس در رئیس الملک وزیر هر دم با هم میگفتند بموجب بیست خواب خود را درین خبر برده
رسانیدیم لیکن چگونه احوال شاهزاده اکلیل الملک بر ما ظاهر شود و آن خبر برده در زره را از خبر برده کو بر بار که وال الملک
ملک ستم بود مسافت داشت وقت شام نچرخ برده رسید و شب در ان عمارت بسر برد ملک ستم
و رئیس الملک هر دم ازین مغول سخنان داشتند نوعی که دیگری مطلع نمیشد ارجاس هر ساعت می کرد
و سخنان چند میگفت که باعث خنده مروان می شد چون نصف شب متجاوز شد از انغمه جان فزا از کو بهوش
ال مجلس رسید چنانکه همه مخطوط شدند ملک ستم از حال رقت رئیس الملک نیز از میرت بله تابش ارجاس
گفت این آواز خوش را امشب بشنوی و فردا متصدان آواز مهیب باشی که یکس از شما زنده خواهد
ماند چپول و از همه برین معلوم است تا آواز ز سر سیده گفته من باور نمی نمود اگر نه نمیرند البته بعضی خواهند بود
و تتمه خواهند گفت انفسه تمام شب ایشان باین صحبت گذرانیدند بعد از ملک ستم با امر استو به سیر خبر

شش کمان بهای که سید باور از استان شاهزاده داشت عین مدح یا کم که قوت
 مع ان شهریار فلک مقدار عیاز عبادت پروردگار با شاهزاده اردشیر بن هرمز بقوله آورده و عمار
 نیز برست خود شک چند برهم گذاشته ساخته بود بالای ان عمارت برآمد و ان مکان مشرف بر این
 بود اسباب و شراب و بوی طرد لعنت و العذاب بعد از گرفتن ارجاس برای اردشیر افتد آورد که گفای
 میکرد شاهزاده اکلیل الملک چند شب نشین شراب بر گرفته بران مقام قرار گرفت و اردشیر بشوق خود بار دیگر
 آغاز خواندن نمود پیش هر کدام شیش شب نشین و جانی گذاشته بود البته اینها درین محبت مشغول
 بودند که ملک ستم و رئیس الملک و کمران و مهران و غیره اما و بهای کوه رسیدند و آن آواز شنیدند
 و سر بالا کردند و شاهزاده را دیدند که بیک رونق نشسته جام برست دارد که جمشید هم نیز بان روش
 گاهی بر تخت سلطنت بنصده ساله خود جلوس نکرده باشد و شاهزاده اردشیر بخواندن مشغول است
 اکلیل الملک از بسکه بعد از قتل دیو بخودن شراب رغوانی علی الاتصال اشتغال داشت و اردشیر
 بدستور هرگز بخواندن و شنیدن نغمه چهری بخاطر ایشان از فرد آمدن و امثال ان نمی گذاشت
 بلکه مکرر فرمود که ای برادر اردشیر میدانی که دنیا را بقای نیست و هر سکنی درین عالم است فنا برد و حب
 بالفعل این سبزه و گل و شور بلیل مست غنیمت باید داشت بسا کل و لا اله الا الله و بسا فضل و کمالش
 روزگار با رایش عالم بیا بد که موجود نباشیم درین صورت این محبت که بالفعل ما را میست غنیمت
 بدانیم خداوند بعد ازین چه رود و البته جنگها باید کرد تا این ملک سر شود و ما تجلیه ملک کاری نیست
 منظور من همین است که مردم این ملک خدا پرست شوند و سکه بنام صاحبقران اعظم بنده نام
 صاحبقران درونک و داخل شود و کفایت میکند و تا اینقدر کار صورت نگیرد و رفتن ازین ملک لطف ندارد و مع هذا
 معلوم نیست که صاحبقران کجا شریف دارد و بر ملک سیاه کشته باشد چون این مذکور در میان آمد
 که خداوند بعد از ما چه رود و بسا کل و لا اله الا الله که ما در عزم باشیم اردشیر این مضمون را داد که در جنگها
 استادی برشته نظم کشیده و وینم بگر کرد روزی کباب بد که میگفت کویند و در باب ۲
 و ریخا که بی ماسی روزگار بد بود و کل و بشکند و بیمار بد شنبی تهرودی ماه اردی بهشت بد بیا بد که خاک
 با ششم و ششت نقصه اینها وقتی خوش داشتند و شاهزاده از کمال سپیدی متوجه دیدن شیب
 نبودند اما چون نظر ملک ستم بر جمال شاهزاده عالم اکلیل الملک افتاد و نزدیک بود که از خوشنوقتی جامه برتن
 و در رئیس الملک نیز خرم گردید و جمعی که بتابعیت میر و وزیر محبت شاهزاده دول داشتند علم شادی
 برافراشتند کمران و مهران و گردهی از اهلان نیز در محبت شاهزاده متفق بودند الا ارجاس و متابعان

او که شریه الکفر بود نزد شاه به جمال عالم آرای شاهزاده کنوکتشای مانند خفاش که از دیدن اختاب
 کور شود بدیده باطن کور شده و از کمال بغض و حسد عالم و نظراتشان تاریک گشت لیکن چاره خفاش
 نداشتند اما رستم شاه کوهر پوشش از نیم تخت برآید و بر بلندی که محاذی شاهزاده بود برآمد
 و فریاد زوکاری شهباز فلک رفعت رستم توان ای شاهزاده اکیلل الملک نو جوان بجانب این انبوه
 نگاه کن که مشتاق شنیدن احوال فرمال تو آمده اند و توقع شاهزاده ازستی اندک بهال آمده نظر بجای
 صحرا انداخت از کثرت مردم نمونه محسری محسری یافت و دانست که ملک رستم آمد و دست خنده کنان بر لب
 بام آمد بطور سلام سلام کرد ملک رستم بوضع خود سلام کرد بعد از آن اشاره نمود که ای شهباز نشین
 بیار ما احوال از تو معلوم کنم شاهزاده باروشیه نو جوان فرمود که با ایشان بگو که دهم به بطریق زین تیار کنند که
 فرود آیم اردوشیه گفت ای شهباز فلک قدر وقت نشین از راه این دو تاد که درین کوه نصب
 کرده اند بالا برآمد بدین وقت چنین بظلم رسید و صحبت حال آنکه برآمدن نسبت مفرد آمدن مشکل
 شاهزاده فرمود ای برادران وقت غری رهنمای من بود که بقوت آن برآمدم حالا که بفضل الهی بقتل آمدی و
 به طلب خود رسیدم این وقت غری با من نماند ناچارم که بوضع دایمی ازین بلندی از راه زین فرود آیم
 اردوشیه آخرین بر تیر بر شاهزاده کرد و او را در همه ابواب بست و بعد از آن از بام فرود آمده بر لب کوه رفت
 و آن موضع نزدیک تر بر زمین بود فریاد زوکاری ملک رستم شاهزاده عالم اکیلل الملک سلام میرساند
 و میگوید ازین بلندی چگونه فرود آیم مردم خود را برودی بفرا که دهم به بطریق معاری به بندن تا زین فرود آمدن پیدا
 شود ملک رستم انگشت قبول بدیده گذاشت همان دم جمعی از نجاران که با ملک آمده بودند فرمان او را
 امر است تنفال نمودند ملک رستم بر همان بلندی زیر درخت سایه داری سایبان زده فرود آمد و تا سه
 روز که آن دهم به تیار شد چنین گذشت که شاهزاده اکیلل الملک محاذی ملک رستم بالای کوه زیر درختی قرار
 گرفت اسباب شبیه و میوه و امثال آن نزدیک انشهر یا موجود و مهیا بود اردوشیه حکم آن شهباز را
 نجات دلکشاییم وزیر کوکش ساکنان عالم از نشاط سیر کرد و ایند ازین جانب ملک رستم کوهر پوشش
 نیز بار باب نشاط فرمان داد و تا مجلسی راستند به بعد غری مجلس را استند می و رو دور اشک
 خواستند و درین بین اگر چه شاهزاده خود فریادی نزد اما کاهی اردوشیه جواب ملک رستم ^{مکتف} نه روز
 سیوم دهم به تیار شده شاهزاده عالی قدر مانند آفتاب از کوه فرود آمد این مرتبه رستم کوهر پوشش
 با شاهزاده سلوک و یک کرد چنانکه خوروان با نرکان کشته هر دو یکدیگر را در پانته ریس الملک و امرای
 و یک نیز قد مجوس کردند و ملازمت نمودند از جاسوس و اتباع او را تنش حید و نفاق در کانون سینه

مشغول بودی سوختن لیکن خاموش بودند که یا خوان و بدین داشتند ملک ستم از شاهزاده عالم و
احوال پر سید فرمود احوال نیز گفته خواهد شد لیکن مردم خود را بگو که لاشه دیوی که برین کوه افتاده بیاورند
و آنرا بکشد و بخورد و خالق کل مخلوقات را که توانای بخشش را توانا است بشکند و باوای شکر او قیام
نمایند و او را بشت ناسند جرم علوی و جسم سفلی را از جمله مخلوقات او دانند چون لاشه مرسلای شتر و زرافه
آوردند و نظر بر که برو افتاد و انگشت تیر بر انداختند و بگفتند که این کار خبر بتایید عالم غیب از بشیر نیاید
است و او را چهل کس برداشته آورده بودند تا بنشیند او چه رسد الله بعد از آن که حکم شاهزاده او را در خاک
پنهان کردند و بهیت اجتماعی در آمده و عمارت ارجاس قرار گرفتند چون دماغ ابل مجلس از باد ناب کرم
کردید و نقل شاهزاده عالم نقل مجلس آن شده یا احوال خود را از ابتداء تا انتهای بر سبیل راستی
نقل نمود و احوال شاهزاده را در پیشه را همین تقریر کرد که شاهزاده ابران زمین سست در موای تسخیر مملکت
آفت ز برو افتاد از آن جمله این هم بود که دیو در حالت غفلت او را برداشته برین کوه آورده و چون
حیات این جمیده صفات باقی بود و قوی که در توانان لغات داشت بکار او آمد و دیو پوسته
خدمت او می کرد تا از دست این بنده ضعیف بیستم بپوش ملک ستم با شاهزاده را در شیر و بکر معافه
کرد تمام شب بعباش و نشاط بگذرانیدند شاهزاده را کایال الملک و بکر فرمایش خواندن درین مجلس
با در پیشه نکرد چون صبح شد ارجاس را طلب داشتند شاهزاده فرمود ای ارجاس غرضی که بمن رجوع
کردی بفضل خداوند حقیقی با حسن وجهه سر انجام دادم ای ملک ستم و ای رئیس الملک و ای طاعان و از زبان
ذو بهمان شما نیز شنیدیم که می گفتند فرمود اکنون بهم میگویم که در شناخت چنین قاصد و مایل
چه میگوید اگر او را بشت ناسید و در دین معجزه عمر را بید برای دنیا و آخرت شما بهتر باشد و الا من هر چه
داغم با شما سلوک کنم خبر بدست مرادید بر که با دیو چه کردم به از بیم بر خود از زبند ملک ستم در الملک
و کهران و مهران و غیره و لاوران بگفتند که ما تا حال در راه غلط افتاده بودیم اکنون خالق خود را
شناختیم اسلام بر ما عرض کن شاهزاده کلمه توحید با ختم اسم پنجم زمانه که حضرت روح الله علیه السلام
با ایشان تعلیم نمود از صدق دل سلمان شد و ارجاس و دیگر که اکنون هوای دیگر شد اگر سلمان نیت
گفته کردم این حرام زاده بفاق سلمان شد و دو بهلوان دیگر که بیلاق سک و ندان و بیلاق
سک و ندان نام داشتند با ارجاس منفع بودند و کفر خود را پنهان نمودند و باقی به حلقه طاعت
شاهزاده ملک نعمت و بکوش القیاد کنند از قصه عاشقی شاهزاده را در پیشه کسی مطلع نبود و روز
دیگر در آن خبر برده بودند چون پدرش سید ملک ستم برای اینکه عزت شاهزاده ملک نعمت و نظر خواست

روز چهارم منوچهر خبر که کشته شد
بگفتند ملک ستم آن خبر را از مجلسی
بودند

اردو شیر تکلیف کرد او نیز مثل بستم قبول فرمود و هر دو گفتند اگر با سلطان باشیم بهتر ازین است که با شاه
 باشیم شاهزاده بنا چاری سپهرت ساله ملک بستم را که اسفند یارین رستم نام داشت بر نیم تخت
 نشاند و اول کسی که با او به نیابت صاحب قران اعظم معیت کرد شاهزاده ملک رفعت اکلیل الملک
 بود بعد از آن پدرش و دیگران بدستور اگر چه در ظاهر شاهزاده با او سلوک سلاطین مرعیه داشتند اما
 در خلوت او و چند سلام و تسلیم کردی و خطاب شاهزاده اکلیل الملک سلطان ملک رفعت جهان سلطان
 بادشاه نشان مقرر شد و غلام صاحب قران در مهرش بود و انوشیروان شاه در یک سار و دیار
 به یکدیگر را و بیان اخبار چنین آورده اند که ملک هر پسر شاه بادشاهی است و در کمال عدالت
 انصاف و شجاع و صاحب شوکت صاحب زور لیکن وایم نهرهای دوست و متبه دیوان کردی و عدالتی
 بجاوردی که هیچ مظلوم در شهنشاهی نه و باقی ابام در خلوت بامی و معشوق اوقات حیات بسر می برد
 و فرزند یغی از یکدیگر خسته که ملکه نوبت به سمیتم باشد در داشت اما احوال نوبت به چهارده معلوم باید کرد که
 بران جل خسته خنجر فراق چه گذشت را وی گوید که چون خبرانه ملونه که دایه ملکه نوبت به سمیتم باشد شاهزاده
 اردو شیران سلوک کرد که سیطنه خنجره را که بر سر و کلاهت مسخر او بود فرمود تا آن شب بر بار برود و داشته
 بر کوه مرسلای که داشت چون طالع اتوی بود حق تعالی او را نجات داد لیکن چون ملکه نوبت به از قصه
 شاهزاده اردو شیر مطلع شد آه سر و از جگر بر کشید و در خلوت رفته زار زار بگریست و مقصد ملاک خود
 کرد و دایه خبر یافته بهش آمد و گفت ای شوخ ویده کیسو بریده خبر دار باش اگر بار دیگر چنین ادای از تو
 سر زو ترا بجان می کشم بر تو رحم کردم که از ترا اشکاران اختم و پدر و مادر ترا از حال تو اطلاع نخبیم
 این چه حرکت ناشایسته بود که از تو بظهور پوست ملکه بگریست و گفت ای دایه آنان جائز الخطا
 معلوم می شود که لذت عشق کای نخبید که بدانی همین کسهای مفت در جوانی داده دایه بهر بان می باشند
 تو عجب زکرت سینه قلبی که با من چنین سلوک کردی دایه گفت ای دختر من از بهشتی آن جوان دریافتم که خدا
 پرست بود و لاجرم با او چنین سلوک کردم چرا که مرا با خدا پرستان عداوت قلبی است که اینان دشمن
 ابلیس اند اگر بجای او و دیگری می بود البته بر تو رحم می کردم و مقصود ملکه خواست خود را جلاک کنیدی از
 کنیزان او بایکی دیگر که در حرم شاه آمد و وقت کردی معرفت داشت و او پرست و تعریف منجی میکردان
 کینه که صنوبر نام داشت عرض کرد که ملکه عالم فلان عورت که کای بارجمی او تعریف منجی مکر بهش من
 میکردی گفت که اگر ملکه را کاری هست آید بگوید تا از آن منم خبر دست بیارم بکنند ملکه هر کینه تا من احوال
 مستقبل ملکه را از زبان آن منم بهرنت فلان زن بارجمی خودش تحقیق نموده خدمت عرض کنم اگر او منجی

که مقصود حصول مقصود باینست گفت خوار و ملوک همیشه عیب چرا مقصود خود کند و خود را هلاک کرد و اندوخت و اگر خدا
 نخواسته بود و بیوج و دیگر حرف زد و بگوشتا رست ملوک و شاهان بسیار عاقل و صاحب شجرت و دین منور
 او را معقول آمد مقصود خود را در خبر تو گفت اما خسته با و فرمود ای منور دین کار عیال غای و از طرف خود پرس
 آنچه مرا می باید منور قبول کرد چون رجانه بارچ فرودش داخل محلات منور کرد و او را مادر می گفت امروز
 در خلوتش بوده احوال را از ابتدای انتخابش او نقل کرد و گفت اکنون ملوک مقصد هلاک دارد و من
 منع کردم و سخن تو در میان آوردم رجانه گفت خوب کردی ان شاء الله در ستره روز جواب با صواب
 گرفته میرسم راوی گوید که منم مرد صاحب کمال فقیه شریعت خداست خدا ترس عالم گردود با منور رجانه
 آشنائی داشت او را بحدی قدیم در خدمت او بود چون منور رجانه مرد منم بروی ترمم فرمودی و او را
 از روی نجوم صیغه بارچ فرودشی قلم نمود فرمود رفاه تو درین امر است چرا که بعد از مرگ منور رجانه با ملک
 یک صبه بود چون بفرموده آن شفق بارچ فرودشی اختیار کرد مالی هم رسانید و مرده شد بد پرورش
 ماه و سال بن مرد منم نظر با شنای منورش بنانه آمدی یکشب دو شب بطریق مخفی بسر بروی
 و باز رفتی لیکن کار رجانه گفت که در قیمت تو نفعی غظیم از دختر پادشاه این دیاری با هم موقوف قسرت
 است البته تو خواهر رسید باین سبب رجانه با منور با خضلاط را گرم کرده او را دختر خود مقرر نموده میگفت
 که در خدمت منم زبردستی مرا بده که است اگر ملکه را کاری بجمع شود بمن بفرما تا با حسن و جود
 سرجام دهم منور میگفت به تقریب چگونه عرض کنم اکنون که کار افتاد رجانه منقبل شده برآمد و عده
 ستره روز کرد برای اینکه از موسم آمدن آن مرد ستاره شناس خدا برست که روشن ذکی
 نام داشت خبردار بود استفسار رجانه بنانه آمده مناجات مشغول شد روشن ذکی رجانه و منورش
 راه حق تعلیم نموده مبالغه در اخفای آن فرموده بود باین سبب رجانه مناجات بد کلاه فاضی الحجابات
 میکرد که روشن ذکی زود بیا بد نام را از خدمت ملکه بخلالت مایه نشود و آخر تیر و عایشش بهیوت
 اجابت رسید که آخر روز روشن ذکی منم داخل شهر شد و بنانه رجانه آمد رجانه استخبار
 نموده سر و قدش بود بعد از مراسم خدمت گذاری احوال را بر سبیل راستی بیان کرد که ملکه
 این شهر چنین حالتی رود و بدینواست در عراق و لدا خود را هلاک کند من احوال شمارا نقل کردم گفت
 ملکه انقدر مبر کند که احوال ملکه را از روشن ذکی تحقیق کرده بگویم روشن ذکی گفت ای رجانه مرا
 کار ضرور در پیش است انقدر فرصت نیست که برای کار ملکه چند روز را بچشمید و محنت کم لیکن فتنی
 دارم از آنجا میباید هم بملکه بگو این نقش را بر سینم خود گذاشته بخوان اگر حصول مقصود و قیمت است

قسمت

البتة که بگوشت

البته که صورت مطلوب در عالم واقع بر وجهی که خواهر شد و الا مختار است لیکن با و بگو که درین کار خدا پستی
 شمر دست اگر سلمان نشود نصیحت کند که بعد از حصول مقصود البته بدین خدا پرستان در آید بجان
 ان نقش را از روشنی ذکی مجسم گرفته موافق وعده خود روز سیم در حرم بادشاه دشت صنوبر
 منتظر او بود که او رسید صنوبر خرم شد و گفت ای مادر بگو چه کردی باری بفر فرج افرا او روی ریحانه صورت
 حال را تقریر نمود و نقش را بدست صنوبر داد و صنوبر احوال را بملکه نوشت به سببین گفت نوشت به در
 خلوت ریحانه را طلب داشته از زبان او ماجرا مفصل معلوم کرد و چون سخن دین اسلام در میان آمد
 ملکه گفت خدا که من میخواستم بدست یار جانی خود خواهر اردشیر دین خدا پرستی اختیار کنم لیکن قضا
 کاری که نظر داشت کرد ان شاء الله تعالی اگر زنده مانم و اختیار بدست من باشند و انهم که با این ساز
 نابکار یعنی دایه غدار چه با بد کرد و صنوبر گفت ای ملکه مگر دایه شما سحر می میداند ملکه فرمود البته میدانم
 مگر ر دیده ام که او بعضی اعمال مشغول شده لیکن بر ظاهر نشد که من او را دیدم قبحه اعمال خود را مخفی
 میکند چنانکه اکنون دست من زیر سنگ است از رسوائی عیب می ترسم اکنون چگونه مسلمان باید
 شد ریحانه کلمه تو حیدر با و تعلیم نمود و بعضی مسائل و حدیث و رسالت که از روشنی ذکی یاد گرفته
 بود بیان کرد ملکه و صنوبر که او را صنوبر با و خطاب داده دایه سپرده که غرت تحسین نام بود و هفت
 کینتر دیگر از سر صدق سلمان شد و دین دایه بنفس که خزانة نام او ست قاطبه است لیکن به
 جهان تسلط یافته که مادر ملکه نیز از و در حساب تا بد بکران چه رسد بر و در سحر به را مملوب
 خود ساخته بود ملکه ان نقش را بر سینه گذاشته به خواب رفته و مناجات کرد که
 ای خالق حقیقی و ای جامع المقربین اگر فی الحقیقت وصل محبوب من اردشیر و قسمت من است
 باید بر من ظاهر شود و الا جان مرا بستان و مرا بجزار رحمت خود واصل گردان در هر دو صورت الطبیع
 من است و ای پروردگار عالم اکنون لطف نثار و که من ترا شناخته باشم و در میان کافران
 بسم بر من این مناجات میکرد تا چشم کرم شد و در عالم واقع دید که کو با بالای کوهی که در خرمی در
 نصارت هیچ باغی در عالم با و نرسد از هر قسم گل و میوه و دران کوه موجود بود دل او داشت و داغ
 او معطر و خاطر او از مشاهده ان کوه شاد گشت سیرکنان همه جای گشت ناماها آواز نغمه دلگشای
 بکوشش او رسید ملکه بر اثر آن روان شد چون نزدیک رسید چه می بیند که جوانی افغان
 طلعت مشتری سعادت مریخ شوکت جارتاری بدست گرفته بخواندن مشغول است ملکه آهسته
 بجانب او میرفت و کوشش بر آواز او داشت نزدیک بود که از نغمه دلگشای او بهیبت شود و نزدیکتر

و بر یاد تو شیر زاده از جون ابر بهار میکسیت و مانند نر کس چشم بزمین دوخته بود و آن ملکه
 جان فرسای می شنید و آن جوان بخواند نایکاست کامل برین برآمد که آن جوان بخواند مشغول بود
 و ملکه نوستاب بگریه که مانند شمع سر با می سوخت و انگش از چشم ادجاری بود و طرفه ای که آن نو
 جوان خوانده که تاجی بر سر داشت نیز که به میکرو چنانکه در آن حالت بخاطر ملکه گذشت که این جوان
 نیز جایی عاقل است که برین سوز میگریه و میخواند آخر الامر بعد از یک ساعت ملکه سر برداشته نگاه داشت
 بجال خوانده کرد جان خود را دید که چشم گرفته و بر و نشسته یعنی چون نیک نظر کرد و در پیشین هر فرار
 دید که در فراق او بجان رسیده بود آه سر و کشیده بخود افتاد و چنان دریافت که همان شهر یار
 آبله بر صورت او ریخته بهوشش آورد و گفت آه ای ملکه تو بودی که پیش من استاده بودی
 و من ترا نشناختم لیکن بخدای لاشه یک لقمه که در فکر عشق تو چنان مستغرق بودم که چشمم را بر فرار
 نمیدیدم به عشقت ای مرغ خوش چنان از خویش رفتی که استادی تو پیش من و من نشناختم
 بهر ای ملکه بخدا که از روزی که ملک شعله باز مرا از کنار تو دور انداخت طرفه حالی بهم رساندم که لصبی بچس
 مبارک گرفتار چنگ و یوگشتم و آن محنت هم بر من معلوم نشد که مثل مشهور است همه پس از دور و جا
 محنت ایام نمایند بهر آتش سحر پروانست و در آت آب ماهی را به ای ملکه خوبان وای بادشاه
 محبوبان هر که ترا از آفتاب و ماه و ستاره بکشد و بدور فراق تو ببرد که به تاب شود قدسیت جسته
 که در فراق تو چون نشد کجاست به عینی که آن جلاله بر از چون نشد کجاست به عینم در آسمان و زمین
 نیست چکس به انگس که در فراق تو محزون نشد کجاست به بین که بتو مرا نور و جراح نماید
 بهار عیش مرا لاله باغ نماید به بین نه از زمره ماز لب فراموشی است به نوای مرغ سحر هم طرف
 باغ نماید به بهر بلبل و پروانه بخورم افسوس به که آب در چمن و تاب در جراح نماید به بکوی دوست
 هم آوازم نکرده و غیره و بین چمن که هم جای بانک زان نماید به ملکه در عالم خواب که از بیداری بود
 چون مضامین این کلام قدسی از زبان دلبر و دل داده خود شنیده سر و زول برورد بر کشید و بهضون
 این مقال منرم کرد ویرانیا ان غنچه ام که راز و لم بر ملا نشد به کمر سزبان به شکوه رضا دل رضائش
 شکوه جفای تو جان داده ام هنوز به دین و فانی خط محبت او اندیشه به پیکان یکسخت نک تو در
 بهلوم نماید به بیکره دل ز جاشده من بجانش به داغم ولی کرانی هم غمیده ام به ان به دام که طرح کش
 تو نباشد چندان که اسب خود در چشم نبال محبت به چو چنگ بر ز قابل نشود و نمائش به تا نیر و جسته
 بدست عرض حال کرد به بنیام ماکرانی و در شش صبا نشد انقصه بعد از او ای مضامین این کلام از به

بنیغم

چنانچه برودوران عالم کجایم را بخوبی تمام در نعل کشیدند و لب بر لب هم گذاشته بار دیگر از فوق
 زانوار یک سینه پنداران سر طوطا شکوچ شکوچ طنین گشت و اگر زانواران ملکه باری تقریر
 نمود و آنچه دل شناسان را در شیر داشت بر زخم و سخن بجای رسید که ملکه گفت ای یار جانای وای
 آفت آسمانی شکو و فراق تو بملاکت خود متبعض بودم بلکه مقتدان داشتیم که خود را برست خود بک
 کتم لیکن خیر اندیشی بمن خبری تعلیم کرد که ازان بدلم اطمینان بریدم و نگاه زاده گفت ای ماه خوبان
 هرگز این اراده کنی که درین ایام من مطلق غلامی یک سینه باری و در کوشش دل کشیده ام که او شغل
 اهرمن شده و عنقریب چراغ اسلام در همه این سرزمین روشن می گردد و تمام ممالک جزایر
 در تصرف اولیای دولت ان شاهزاده ملک رفعت درمی آید و شما نیز مطلب خود فایز می شویم
 بای توکل در دامن استوار کن و کما چون من به پستیالی مفرا و ما از با خود یک لقمه غافل میدان کویا ملکه
 بگوید که ای تاج سر من ان سینه یا کسیت که تو اراتاج سه خود میدانی و در تعریف ادا بقدر شرح
 کتافت میخوانی ان دلاور بازوی ملکه را گرفته مشرف بر کنار کوه کرده گفت به بین ان تاجدار
 کاشتنه ست ملکه و بدله بر پشت بام عمارتی جوانی تاج سنای بر سر نشسته طره شکوهای دارد ملکه
 گفت ای سینه یار شان و شوکت او را که دیدم لیکن صورت او خوب بر من معلوم نشده اردشیر
 گفت انرا نیز معلوم خواهی کرد درین انجا چشم ملکه از خواب بیدار شد تمام خواب مع کف و پنهان
 بخاطرش بود که حالا برو کند شته باشد خرم سه همان وقت صنوبر بانو و غرت بخش دایه و پناه
 را طلب داشت حقیقت واقعه تقریر نمود به مبارکبا و گفتند ریحانه گفت ملکه بخدا قسم که البته تو بمادر
 خود خواهی رسید و مطلوب تو بانو با حسن وجود ملاقات خواهد کرد ملکه گفت اگر چه دل من هم گواهی
 کلی میدهد و صدق قول شما ظاهر میگردد ولیکن مثل مشهور است که خواب و خیال قابل اعتماد نباشد گفتند
 ملکه این ازان جلالت باری ملکه چهارم در فراق و دلاور بادل صد باره بای صبر و دامن امید استوار
 کرده قرار گرفت اکنون و در شته فتنه و یاب جانته سالی که بر ملکه چهارم و صد باره بدید عطشیه
 راوی کوی که چون شب بطنه جنبه شاهزاده اردشیر بن هر فر را بگفته همراه بر کوه مرسلان گذاشت
 و گذشت برو آنچه گذشت روزی آن جنبه کافر ملک خود رفت و با برادر و مادر خود ملاقات
 نمود و بام صحبت داشتند مادر او برخاسته نام داشت و برادر او را و بیلون بدین می گفتند
 انچه پرسید که ای شیطنة در دنیا مفصل می باشی باری بگو درین ایام هم امری در آدمی زاد و حادث
 شده که غرضی داشته باشد گفت بلی و قصه عاشقی شاهزاده اردشیر بن هر فر و ملکه نوشابه

گفتگو

سیمن و شلرست خزانه قلم برون خود را داد و در مقام مرسلق گذاشتن به بیان کرد و غنمه گفت ای
 دختر بگری که برای خاطر دیگر آدمی بیچاره ملکه عاشق بود بدست دیو بدگشتن و آدمی گفت چکن
 تابع او بودم خدمت متوج فرود را با دیشلون بلفس که در جنبان ابلیس پرست بسیار آورد
 و شیر بر بود هر سید که ای خواهر این را بگو که نوشابه بنت لهر پشاه چه قدر حسن و جمال دارد
 که بر سر او ان بیچاره طعمه و پوست شیطانه قدر تعریف سن ملکه کرد که در حساب نیاید گفت
 ای برادر حسن بر نژاد ان مشهور است لیکن سن اکثری از قوم ما بگر حسن او نمی رسد انقسمه بر تب
 تعریف کرد که ان حرامزاده نادیده عاشق شده و گفت ای مادر و ای خواهر چه سخته آدمی زو ان
 زمان از قوم ما گرفته اند و خاکبان و ختران از ان شبان و متصرف خود در آوردند با هم یکدختری از
 اینان متصرف خود آوردن با سنیم چه می شود ای خواهر زود برخیز که بشهر آدمی زار رویم من غایب
 شده یکبار ان دختر را به بنیم بعد ازین هر چه مناسب باشد بعل آرم انقسمه شیطون بلفس غایب
 از نظر نبی آدم همراه خواهر نا پاک خود بست بر اسیر روان شد ازین جانب چون ملکه اتفاق
 سیمن انوافه فرغ افزای جمیع بخش دیده مبارک باد از زبان ریحانه و منور بانو و غره و تغییر
 ان شنیده با طینان خاطر سیری برد بعد از چند روز بنیم باز بخانه ریحانه آمد ریحانه احوال خواب دیدن
 ملکه پیش او بیان نمود روشن نوکی ان مرتبه طالع سلو دیده احوال مستقبل ملکه راجحانه باید
 معلوم کرد هفت روز محنت کرده زهر را تیار ساخت لیکن بعضی مقدمات در زهر چنان بنظرش
 درآمد که موجب ملال او شد لیکن پیش ریحانه نگفت الا یک نقش و یک تیار ساخته با و داد
 که بلکه بگو این نقش و زهر باز و دوسر کز از خود جدا کنند و یک اسمی از اسماء الهی با و تعلیم کرد که هر صبح می خواند
 باشد ملکه چون این مقدمه را شنید قبول کرد اسم را با و گرفت و نقش و زهر باز و نسبت باره جواب
 و زهر سنج برای بنیم فرستاد و گرفت لیکن بر ریحانه بخشید و خود پله کار خود رخت باز آمدیم در استی
 دیشلون که همراه خواهر داخل ملک لهر اس شده اتفاقاً وقتی که ان حرامزاده آمد ملکه بر پشت با می نشسته
 سخن شنانزاده در میان داشت و در فراق او هر دم آه سر و میکتید و اشعار عاشقانه می خواند میگفت
 ای منور بانو چرا غم که ان چه کوه بود که من مطلوب خود را بران دیدم طرفه غمه دلکش از شنیدم که در تغییر
 تعریف و توصیف ان نگنجد و یک شنانزاده عالمی قدر را بمن نشان داد که من حلقه غلامی این شهر یار در
 گوشش شنیده ام آبان عالی مقدار که خواب بود تا حال ان واقع چنان در تصور دارم که گویا حالا دیده ام
 اینها اصلی هم دارد یا بی اصل محض است منور بانو که از کمال شوخ و مزه خود خواست گفت ای ملکه بفرم

به پیش از آنکه وصل شما با او بشیر مسلم است و در صورتی که آن خواندن خود را در میان
 نیز وصل داشته باشند بلکه گفت چند روز مطلب من درین قصر هشت من بود لیکن از خواندن او اطلاع
 نداشتیم ای منور با تو همیشه دعای تقوی است و می توانی صورت مطلب مرا بر باد خود خوب بشی تا من
 بمطالعان غم خود را مطلع کنم و دل خود را نادم است اما غایت شاد داشته باشم منور گفت ملکه خدا را باو کن
 و سبب پیش من هم با ساز امید قوی است که تصویر در اینچنان بگشتم که بگو تفاوت نداشته باش
 ملکه گفت اگر چه مراد کشیدن تصویر و قوی نیست لیکن اگر بگوئی چه راه او را بتصور خود چنان بنویسم که اصلاً
 فرق نباشد منور با تو گفت البته نویسم و من غایت کن که در وقت کشیدن بکار من آید لیکن خدا
 کند آن مرا فراده غالباً باشد اما هر چند اوقات دارد و نشود ملکه گفت خاطر که همین جمع است که آن سامه
 بیشتر در حجره نفس خودی باشد و کای بری آید و در و کم هم دارد و خدا آنرا را باو کند البته منور با تو کشید
 تصویر شاه زاده اردشیر مشغول شد و در سه چهار روز چنان کشید که ملکه پست بر ساین از او شن
 کرده خطاب باو داده بود این مرتبه لباسی که در برداشت باو مع زیور بخشید و پوسته بمطالعان تصویر
 اشتغال بنمود و دل خود را خرسندی کرد و روزی آخر روز مجلسی خاص بر پشت بامی آراسته بمطالعان
 تصویر میکرد و یاد شاه زاده اردشیر داشت که همان وقت بشلون بنفشه درون رسید و خواهر با کن
 ملکه را باو نشان داد آن حرافه و مجرور بدین عاشق شده و در تیر وصال مشغول کرد و باز خواهر نفس خود پر
 که چه باید کرد که این دختر بام من در آید و با من خوشی سرور از خواهر شن گفت ای برادر و دیگر تو دانی
 من او را تو نمودم و این خود مشکل است که او با تو سر در آرد چرا که ساین عاشق است و بشلون گفت کاری
 باید کرد ملکه بیاضی برود و تو بصورت دلاله زنی برای ملکه بگوئی که خواهر اردشیر آمده است حمزانه را با خود شریک
 کردانی و من بصورت اردشیر می نمودم چرا که آن روز تصویر او را دیدم بصورت او با ساینی تو انم برآمد و دل
 داخل قافله و بنده می نمودم بعد از آن تو این قریب بر آن سر سینه خفته خواهر بشلون گفت ای برادر از حمزانه مخفی
 بنوا انم حقیقت حال بصورت راستی پیش از میگویم و او را با خود متعین می سازم البته که از گفته من برون
 نرود چرا که زور بازوی او نمیشلون گفت بهتر است البته بشلون حرام زاده بصورت اردشیر محبت
 و متوجه اردو شده اردوی اردشیر هنوز بر کنایه افتاده بود غلامان او پوسته او را طالعش می کردند
 و اکثری سیاه پوشیده بودند که این حرام زاده از یک طرفه جدا شد و داخل شکار اردشیر کرد و بعضی دین افروخته
 تمام شکار اردشیر برید و این حرافه و داخل خیمه شد و نام بچکس از طالع و غلام نمیدانست به روز
 نام غلامی بود که اردشیر امتیاز خانه خود به دست او داده بود و بچکس ای خواهر کیا بودید که ما دور خرق خود قریب

غنچه پیش دوید و ملکه
 بجای او نزد خواهر رفت

بپلاکت رسانید بر هر چه بخاطر آن حرا فرموده رسید و چون گفت به روز جهان شد که این صورت مرد که جان است
 لیکن از الطوار و اضلاع اصلا مناسب با و دارد اما چاره فرغ خوشی نداشت لیکن بظنون حرا فرموده دانست
 که احوال من آخر ظاهر می شود با بن سبب بایر و زکفت ای معتمد بن عجب حالتی گذشت در محرابی و در بار
 من شده مراد قید کرد این مدت که نیامدم در قید و بودم آخر مرا را نکرد لیکن خبری بخود من داد که بان سبب
 از خواص افتادم به مرتبه که نام تمام نمیدانم اکنون بر من بیشتر از افعال و اقوال داشتم بمن نشان ده
 تا بعل آرم به روز باره متعجب و جرت کرد این خبر بنا جاری نام خود نام غلامان دیگر یاد گفت اجلاس را
 نیز با و نشان داد و گفت سابق ضابطه شما که هفته دو مرتبه یک مرتبه پیش ملک هر سبب شاه که با و نشان
 این شهر است بهر شب بظنون ملون همه را یاد گرفت روز دیگر پیش لمر سبب شاه رفت هفته کز
 ان باد شاه جمال آمدی که دیوان کردی و الا باقی ابام از کمال مستی از خود نیز به خبری بود انقسمه چون لمر سبب
 شاه خواجه اردشیر بود اگر را دید خرم شد احوال پرسید که ای خواجه زاده که با بودی از ما رخصت شکار گرفت
 چنان رفتی که هرگز برنگشتی حرا فرمود گفت ای باد شاه ملک دیگر افتادم اکنون که قسمت من دیدار
 شما بود باز آدمی مطلب بهتری گفت که از وضع انان بید بود باد شاه گفت و حشمتی و در قوی
 نیم خبر است گفت از او و ابهم رسانده بودم اکنون بهترم باد شاه دیگر سبب گفت و ان حرا فرمود
 رخصت شده داخل اردو شد و پوسته و اضلاع و اطوارانی یاد می گرفت اما ان ملونه
 یعنی شیطنة جنبه با خمر ملاقات کرده گفت فلانی میدانی برای خاطر تو من البیس را از خود آردن
 کردم که ان آدمی را بروم بهر قسم که خواستم البیس با این قسم کار را راضی نیت میگوید با آدمیان کار
 مدارید و در میان فعله این میباید بگفته کسی را ایند امر رسانید من بدوستی توان بپاره
 بگشتن دادم بلکه خوراک دیوی ساختم اکنون یک سخن با تو دارم اگر قبول کنی و با من متفق شوی رابطه
 اخلاص که میان من و لست مستحکم کرد و اگر نکنی اخلاص بعد اوت مبدل شود و برین دوسته اسم جادو
 که میدانی مغرور خواهی شد که من سزاوار با سالی می توانم کرد هرگز علم تو مثل با ورت نیت در اصل مایه
 علم او بودیم و با تو خبر اخلاص سبب دیگر باعث نهاد نمیدانم حرا فرمود ازین گفتگو نیز رسید و گفت هر چه میخواهی
 بگو که من هم تا جان دارم با تو شیر یکم زهی دولت اگر کا تو بمرغبت بر آید لیکن چون او بن است
 و دوستی با آدمی زاده بیم آنست که مبادا و ابهم بردار و مع هذا و عاشق یکی از هم چنان خود شده که اردشیر پاشا
 اکنون از دل و دما تم او گرفتار خواهد بود و خمر آن گفت بمن تحقیق رسید که بار ما قصد هلاک خود کرد و منور و مغرور
 مقربان او او را ازین کار ملایم نشوند و منکر گفت اگر می میری بمیر که ازین بدنامی مردن تو بهتر است اکنون نمی دانم

شیطنه جنبه جمع احوال نشان
 شدن برادر ناچار در بر ملک
 و صورت ان نشان رفتن در
 ملک رسیدن و بار
 اردشیر سگوت کرد و نامه
 بیان کرد و بهر راضی شد و گفت
 که من هم و حرا فرمود که

چه حال دارد یا دوستی آن بود اگر چه از دل او بیرون خواهد شد باور غم او خواهد بود و در هر دو صورت بهتر است
 نیل بدنامی که بر چهره من خواهد شد روزی از روز و هنوز بر مادرش از راز گاهی نیافته اند و الا همان
 دم یکی را هم از خادمان او زنده نمی گذارند شیطنت گفت همه حال اکنون تدبیری با هر که بود که بر او وصل
 آن دختر رسد خمرانه از غصه که به پیشانی زد و بسیار طول شد با خود گفت لعنت بر خمرانه با و که این دختر
 را از وصل آن جوان که در حسن و جمال بجز نظیر روزگار بود مانع شدم و ناله الحال شیطنت از روی وصال او کرد
 لیکن چون پیش راز آن ملوک نه خورد و نخواهد آن اسمای جاد و و حکم را بنهر فراموشش کرده تن بکفشد او در داد
 و آخر چنین خاطرش رسید که خوشی با شیطنتین موجب اقتدار من و مادر و پدرش نیز خواهد
 بود چه مضائقه گفت ای شیطنت من چه تدبیر کنم گفت از تو تدبیری در کار نیست مگر خود را خود کردیم
 بر او هم بشنون بصورت اردشیر شده در اردوی او رفته است شاید ملازمت با و شاه بنهر کرده باشد
 تو دل ملکه را محبت او که سابق گرم است گرمتر گردان بعد از اینکه با درام شود اگر معلوم شود مضائقه ندارد
 خمرانه قبول کرد و پیش ملکه رفت و در خلوت با و گفت ای دختر طالع زبردست و در محبت داری من
 مطلب ترا از طرف خود کوتاهی در شنیدن نگذاشته بودم لیکن از دام بلا بر جست و باز آمد داخل اردوی
 خود به ملازمت با و شاه رسید لیکن اگر با و شاه از سر تو اطلاع یابد او را و ترا و مرا می کشد
 و یکس را از کنیزان قهقهه نکند از لیکن من این مرتبه بر تو رحم میکنم و ترا بوصول او میرسانم بشیر طبعی
 ازین چند کنیز و بگری مطلع نشود فردا از مادر خود مرخص شده با رخ خود بر دامن هم همراه قومی آیم بهر قسم
 باشد او را می طلبم و ترا بوصول او میرسانم ملکه خرم گردید و دایه را در نعل کشید و گفت تو بمنزله مادر منی
 اگر ترا غم من نباشد که با و باشد دایه بمقام خود رفت ملکه غرت بخش مرصعه خود و صنوبر با و در یحانه را
 طلب داشت که گفت گفته روشن ذکی راست شد که دایه این خبر بمن داد و چنین مهر با بعل ارد و غرت
 بخش گفت ملکه خدا کاری که میکند دشمن را دوست می سازد و الا خمرانه از آن حلقه نبود که بر کسی مهر با
 شود بهر بانی در طبیعت صنوبر با و گفت هنوز خاطر من از طرف او جمع نیست رجحانه گفت با و نفس
 روشن ذکی است و الا او طبیعتی که دارد و انقضه روز دیگر ملکه بنهر تحقیق کرد که خواجها اردشیر بعد از مدتی
 باز بار دوی خود داخل عمارت خود شد و ملازمت با و شاه بنهر کرد و در بین دست گرفته مکرر نشست
 بام رفت که او را بنید و سه روز بکمر تیر میسر آمد لیکن دید که از اصلاً جانب این عمارت نمی
 بنید خاموشش مازد ااجران بود با و گفت البته از من آزر نیست و آن سلوک که دایه با و کرد
 از جانب من میداند حق بجانب اوست چون ملاقات شود با و بگویم و عذر بخوام لیکن در خوابی که در دم

انصاف از روی نکرده و انقصه روز دیگر به دست مادر خود رفته رخصت باغ گرفت باغ او نیز در خمر بود و از
 شیر قلیل مضافی داشت ملکه باغ خود رخت خمرانه ملونه نیز همراه بود و شیطان هر چه می شنید برادر
 غس خود می گفت و او را ساعت ساعت خبر میداد و خمرانه را میداد و رضایات میکرد و انقصه چون
 ملکه داخل باغ شده بصورت زن شده از طرف اردشیر خود را بنحای مقرر کرده رخت خمرانه داخل باغ
 شده و در خلوت بوسالت بان قهجه با ملکه ملاقات کرده گفت ای ملکه خوبان خواجها اردشیر سو و اگر
 بشما سلام رسانیده و کلام این معنی کرده که تقصیر من چه بود که اول مرا بان محبت در قصر خود طلب نمود و چنانکه
 محض برای خاطر شما نگرفت قلب زان بر خود کوار کرده و دل با سس زانانه پوشیده خود را بخدمت
 شما رسانیدم و آخر بان چنین پیش آمدید که میبوشش دارد و در کار من کرده فرمودید تا مرا در محرابی بوق
 بآب و علف انداختید حیات من باقی بود که از بنجه شیر و دندان خوک نجات یافته سرگردانی بسیار
 کشیده باز آدمم والا شما از طرف خود و قتل من کوتاهی نکرده بودید ملکه ازین سخن منفعل شد با خود گفت
 حق بجانب اوست سر خجالت باین انداخت لیکن خمرانه ملونه سر بر آورد و گفت ای فلانی رفته بچه
 بارد شیر بگو که ملکه البته بر تو عاقل است و درین مدت تقصیر ملکه نبود ما و را بستانخواستم که نسل بدنامی امثال
 نبات ملک با غیر جنس خود بر چهره ملکه کشیده شود لیکن اکنون که شدت محبت ایشان با شما
 و از شما با ایشان در مرتبه اتم یافته می شود برای خاطر این ناروغ را رضی شدم که بیاید و ملاقات کند و آن
 سلوک نیز من با او کرده بودم نه ملکه نمیدانم درین ایام چه رچی بر خاطر من میرحم رسید که ملاقات رضی شدم
 ازین مقول قهجه نا بکار چند سخن ساختگی گفت و آخر روز ملاقات مقرر شد شیطان که به صورت
 زن زان آمده رخت بعد از آن خمرانه بلکه گفت ای دختر تو بر من سحر کردی که من بان کارتن در دوام
 والا چه ممکن که من رضی شوم ملکه نیز دست ملکه خوش آمد میز گفت انقصه روزی که مقرر شده ان
 حرامزاده دون بی بی بنطلون ملونه بصورت اردشیر که بود باره زیور و جواهر از مال او پوشیده وقت
 شب متوجه بارغ شد چون از همه جهت خبر دست خمرانه کس مرانه بود و خاطر جمع داخل باغ شده
 بان چند کینتر که محرم از بود و نه همراه ملکه باغ آمده بودند و چهار کینتر از خمرانه بودند محلا ان حرام زاده بد ملا با او
 که ملکه بود اندامه خوبان اگر چه بان صورت ویر لیکن دل خود را در اضطراب یکسانگی یافت و چنان
 در یافت نمود که دل از وی بیکانگی مجبور نه طلب یکانگی است جرات نه که این به سرست لیکن باز چون
 دیوانه محبت شاه زاده اردشیر بود اظهار ستاد ما کرد ان کافر آمده بر من لے که در پهلوی تحت ملکه بود
 نشست لیکن خاموش بود چرا که حرامزاده شیطان آنرا از و نیاز ماضی و مصفوق که بی آدم و اندامه

با شمشیر پهلوانی شده بود و در یکدیگر می زدند و از آنجا که میخواستند از هم ایستادند و مخصوصاً ایشان است
 انقضای دو ساعته ساعت برین گذشت که بنا بر آن که از آن طرف صدای نوا ازین جانب ندای مجلس
 حاضران بود شیطان کافره است از مخرج اندر کرد تا هر غاسنه در می خلوت شد و در آن وقت بنظر
 بار آورده دست اندازی در حرکت آمد همین که بای نخس او بر تخت ملکه رسید بسبب نقشی که روشن
 و کی در بازوی ملکه بسته بود و چیر ظاهر شد یکی از آنکه از آن صورت انسانی از آن حرام زاده شده و در نظر
 ملکه بصورت اصلی جلوه گرفت در ویم اینکه دست و پای آن شیطان جیم خشک کرد بدو نیز خود را کشید
 و ملکه نیز متعجب شده دستش انداخت و شیطان سه مرتبه مقید کرد که دستی بیدن آن شمع
 آغزین خواجه رساند هر سه مرتبه دست ناپاکش خشک شد کافران شده نگاه بجانب ملکه کرد آن
 نقش در بازوی ملکه اگر چه بود لیکن میرکت خود در نظر او نیامد و آنست امری واقع شده که تدارک
 پذیر نیست خوب بسته آهسته فلان خواب بر شد بالفعل بدین فقط اکتفا باید کرد دست از حرکت
 خود باز داشته نشست و ملکه را از جرت و دشت آن صورت همیشه لرزه بر اندام افتاد و ملکه را
 تب کرد لیکن بسبب عقل و فراست مقرر کرد که این را زنجیر بچانه و منویر بانو پیش کسی نکویم مقصد
 بعد ساعتی شیطان در بچانه و منویر بانو و خمرانه به آمدن شیطان برادر خود را دید که مانند خرد کل خود فرو
 رفته است و ملکه تب شدت بمرساند و منظر اول از ملکه احوال پرسیدند ملکه گفت از تاثیر
 هوای مخالف اثر حرارتی در خود من آمده میکنم حالا بخانه میرم باز خواهم آمد بنظر آن که بصورت او شیر
 نشسته بود بنا جاری راضی نشد ملکه بخانه رفت و بنظر آن و شیطان بنظر او و شیطان بدینست بلند از
 بنظر آن پرسید که ای برادر چه حالت گذشت دستی بیدن ملکه رسانیدی یا نه ترا چون آدم
 بعجب جرات دیدم از روی تمام داشته ظاهر چون بان وقت مجبور ترا تب گرفته بود تو این حالت
 بهم رسانیده بودی بنظر آن گفت ای خواهر چه می پرسی آن وقت حالتی بمن رو داد که نمی توانم
 درست تقریر آن کرد و سبب آن را نمی دانم و آنکه احوال را گفت آن کافره بنزد و تعجب ما از و است
 بر ابلیس کرد این را چه میگوید که این دختر نیز سحره باشد باز گفت چه معنی دارد دختر بیچاره
 سحر چه میداند هر چه کرد آن قبیله ناپاک خمرانه کرد البته سحر خوانده باشد که بان نیز این حالت رو
 داده است من او را ادب خواهم کرد لیکن چون ملکه داخل دولت سرای خود شد تب او خفای یافت
 در بچانه و منویر بانو و غرت بخشش تصدیق شدند و احوال پرسیدند که این چه ماجرا گذشت حق تعالی
 محبوب ترا باین آسانی بنظر رسانید باز این ناخوشی و تب کردن چه بود مگر مکر دی رود داد

ملک ازین سخن آه سرور از یک پروردگار شنید و گفت ای ریحانه دای منویر کجایم که من چه ویدم و چون چه گذشت
 شاید که یازمیکند بعد از آن باین سبب که احوال خود را نقل کرد که چنین صورتی در آن مطلوب ما محبوب ما
 کرده ام ریحانه گفت ملک بجز قسم که درین سرست روشن و کی بمن گفته بود که بلای منویر ملک است لیکن
 بفضل الهی محفوظ خواهد ماند و من این نقش را برای همین میدم که در وقت چنگار او آید برای ملک لایق نیست
 که بلای عظیم منویر جناب عالی شده بود و حق تعالی میرکتش ترا محافظت تمام نموده و الا خداوند ذکر در شهر
 بند عصمت چه خلل حادث می شد ملک گفت بخدا که راست میگوی ایشان و درین سخن بودند که آدم ریحانه
 از خانه آمد و چون معلوم شد روشن ذکر که پنجم بخانه او آمده او را طلب داشت ریحانه خرم شد ملک گفت
 حق تعالی ان بزرگوار را بر وقت رسانید احوال شما را خواهم گفت ملک نذری برای او فرستاد و گفت
 حاجت گفتن من نیست از طرف من هر چه مناسب میدانی البته خواهی گفت و بلای او خواهی گرفت و
 ریحانه بخانه آمد و چون در مشیت الهامی مقدر بود و حمزه و کنیزان او اصلاً از ریحانه و ملک اطلاع نیافتند
 نسبه ریحانه بخانه آمد روشن ذکر که را دید و قدم او گذاشت صدق شد از طرف ملک شد که رسانید
 و ملک رفت احوال را از ابتدا تا انتها نقل کرد گفت ای ریحانه ملک را بگو خاطر محراب که با حسن وجه و مطلوب
 خود ملاقات خواهی کرد ای ریحانه من بر قبر حضرت آغاذیمون مصری رفته بعبادت مشغول بودم بمن بشارت
 شد که زود برو ملک نو شایه که محبت ایمان و اسلام در دل او جا کرده در یاب انگاه تمام احوال بمن
 اکنون تو رفته با و بگو که ای ملک لیکن شیطانی قصد تو دارد لیکن حق تعالی ترا از دست او می نجات دهد و از سر
 او در آمان خود دارد و او هر دو شهادت میدهد که این را تسخیر نموده و قلم ملک بود لیکن اکنون به پیش او برو و غایت
 و نام ان شیطان شیطان ملعون است لیکن تو این را از پیش کس ظاهر نکند و در دل داشته باش
 تا حق تعالی کشنده شیطان را بکشد و عنقریب آن دلاور فلک نصرت درین سرزمین میرسد و این ملک
 بین قدم او اسلام آباد شود و انبیا من مردم ناملازمت او فایز شوم و آنچه با و عطا کرده اند بگذرانم
 ان شاء الله تعالی همراه او می آیم نوعی که از مردم این شهر کم نیست مرا شناسد و ما حال نوعی آمده ام که هیچ
 کس مرا نمیشناسد که کیستم که آدم و که رفتم ای ریحانه ملک بگو که باز خمرانه ترا باغ میرد بخاطر جمع بود که
 شیطان حرام زاده بیا آید باشد دست سراپا شکست خود بجانب تو دراز تواند کرد و او را چون ناخانی
 بخاطر جمع برتسم خواسته باشی با او صحبت بدار و او را مسخره کن و راز او را هرگز آشکارا کن که خود بخود آشکار
 شود و نقش و بیکر و او که این را شنیده و ظرف کلانی بنیاد و هر روز از آن آب می خورد و با من و ان سم
 که بتو تعلیم کرده ام می خواند و با من ریحانه گفت خدا شما را سلامت نگهدارد و روشن ذکر که حضرت شده

رفتند و بمانند و نیز گفتی و از آن کسی با او عداوت نکنند و همه بروی مهربان باشند و بمانند و اخل
 عمل شد با ملک ملاقات کرده و در خلوت تمام احوال را بازگفت ملک بسیار شغوف شد بر بیان نعام بسیار و از
 سخنانش که بدو را الهی تعظیم رسانید بخاطر جمع نشست ازین جانب شیطنة ملعونه در خلوت خمرانه رفت
 و درویدی کینزان محرم را از او موی سرشش گرفته با اینکه چسبیری از او پیرس چند گفتش معقوله زد و
 بعد از آن گفت آری نمبه حالا چنان برای جان ما سحر شده که خلل در کار برادر می اندازی انروز البته سحر خواند می خرد
 که قسم مظلله یا کرد که من هرگز چسبیری نخواهم و من هم چیرانم که هر دو چرا طول شد بوزن و قو منیرانی که من
 چندان سحر نمیدانم هر چه بود ما درم میدانست سهل سحری بمن تم تعلیم کرده بود و شیطنة و بد که راست میگوید
 گفت ای نمرانه پس این تماشا چه سبب واقع شده که ماکتوب کرد و دست برادرم خشک شده و ابیه
 گفت انبهارا باید شما بهتر بدانید از من چه می پرسید من چه دانم فلری بسیار کرد لیکن خبری برود معلوم نشد
 آخر گفت این کار بدون ملاقات ابلیس صورت نمیدانم و نمرانه گفت پس چرا ملاقات نمیکنی هر قدر زود
 تر بهتر شیطنة گفت ملاقات ابلیس آسان نیست و رقاف جهنم در دایست که ساله دوم تبیین
 بحد در آنجا تشریف می آرند و شادی میکنند اولادنا پاک او همه در آن روز جمیع می نوشید و یکره ابلیس بر
 آسمان است که همراه ملائکه بعد از قتل نبی جان بر آسمان رفت و زود دوم زبیریت که آدم و حوا از بهشت
 برآمدند و از آنجا فرستاده می کنند و ابلیس منبری گذاشته می نشیند و معایب نبی آدم نقل میکند و
 خود را می ستاید و اولاد خود را نصیحت مینماید و علم دارد و آنروز ممکن است که ملاقات با او واقع شود
 و در بزمین و در روز نمی شود مگر کسی که اسمای شیر را خوب بداند و قاف زده است بر آنکه هرگاه خواهد که
 کند درین صورت چند روز صبر فرماید چه مضایقه تا که آخر سر این مقدمه ظاهر خواهد شد و درین بین
 برادرم بصیبت و درین فقط التفا میکند ملک حالا بهتر شده بگو یاغ نمود باز برو و نمرانه قبول کرد و متوجه
 خدمت ملک شده با او خلوت نموده همه کس را نا محرم دار بر آورد و انگاه گفت ای ملک خوبان
 عیب مقدمه نیست و قیلتکه من اطلاع نداشتم تو با این سوداگر سپهر جنین محبت مظلله بهم رسانیده
 بودی که نزدیک بود رسوا شوی و الحال او را از خود از دست ساختی ظاهر این سبب باشد که قدم من
 در میان بود ظاهر عداوتی با من است ملک گفت و ابیه جان هر چه گذشت گذشت اکنون ازین سخن تمام
 چه منظور داری گفت همین که با او خوشش برای محبت و رزی او در عشق تو به شقت غلیم گرفتار افتنا
 شده حیات او باقی بود باز خود را بتو رسانیده اکنون بهتر است که بروی مهربان باشی ملک گفت
 ای و ابیه من از اعمال سابق خود ندامت کلی دارم و تو بسیار خوب کرده بودی که او را بجای انداخته بودی

کاشن میبشند و اکنون باز میخواهم که نیل به کامی و ناکامی بر چهره ناموس خود بکشم مرا ببال خود بگذارد
 درین امر شکی نیست. میبکشی این مرتبه اگر بشوق خود از گذشته بهمانی برای من کافی است و این بر استغف و گفت
 ای نازنین معلوم شد که ترا با من صداقت است که هر مرتبه رو سخن میبکشی این مرتبه اگر از شوق خود بر این بلا آمده بود
 این مرتبه برای خاطر من قبول کن چرا که اردشیر در عشق تجربه عالی دارد می ترسم که در فراقیت بهم دور این چون
 ناحق در کردن من شود هرگز مرضی خداوند و قیاس و دین نباشد و تا تو بسخن من راضی نشوی دست از
 تو بر ندارم و ترا رسوای عالم گردانم و بدست پادشاه جزا بکشد ترا بکشتن و هم درین اثنا ملکه با گریه سنگی
 مشغول شد چرا که از اسرار مطلع بود و بچانه غرت بخش و ضویر بانو که بیرون جسد این گفتگویی شنیدند
 داخل جرمه شدند و تا رسیدند آغاز ملاست با یکدیگر کردند و گفتند ای ملکه خزانة ترا بجای مادر مهر بانست چرا
 از گفته او بیرون میروی و فتنه که خوف بدنامی بود با او محبت و رزیری و اکنون که اصلا هم بدنامی نیست
 چنین بیگویی بحساب محض است باید که هر چه خزانة میگوید قبول کن و الا ایام از محبت تو کنار خواهیم جست انقدر
 ازین مقوله سخن گفتند که خزانة از ایشان راضی شده ملکه نسیر بعد از گریه ساختگی بسیار خاموش
 ماند و آخر گفت ای خزانة راستی اینکه الوقت شبطان و انعام کرد که چنین عمل ناشایسته از من نبرد
 و اکنون اصلا محبت با اردشیر ندارم لیکن بگویم از گفته خزانة که بخشش من بر قول مادر مقدم است بیرون
 نمی توانم شد بشیر طبع و این را منع کند که دست خوش طبعی مادر میان آید مضایقه ندارد و خزانة ملکه را
 بغل گرفت و صدق شد و گفت من بقربان تو منظر من ازین سماعت همین است که رحم بر حال چهارمی کنم
 که گویا از قبر برگشته آمده و بیم اینکه آن زن که از طرف اوست آید خواهد است و مرا مادر گفت ملکه واقف
 اسرار بود و تبسم کنان گفت ای دایه خزانة شما که ازین قصر بیرون نرفته آید با خواهر اردشیر چگونه آشنا
 شد پدر او را که دختر خواند و گفت ملکه فلان روز که من بیرون رفتم برای سیر باغ در راه بین ملاقات
 کرد و حقیقت حال برادر خود بخشش من نبوی نقل نمود که در انحال مطلوب او بجا اختیار شدیم با وجود اینکه از
 من سخت دل تری نیست بروم بهر بان شدم و متکفل بعد از گشتم درین مقدمه خوشی شما بنظر منظر
 ملکه گفت بهبه حال اکنون که ما را خوشی شما مطلوب است و الا مرا کاری با او ندارم دایه گفت چنین باشد
 لیکن اکنون حکم کن که نیاری باغ کنند سیر باغ هفته دوسته مرتبه مقرر کن تا آن چهار دیدم فراق و بد
 خود را بدیدارت روشن کند ملکه قبول کرد و سواری را فرمان داد و رخصت او را از مادرش خزانة گرفت
 اما بعد از رفتن خزانة ملکه با ضویر بانو و غیره چنان متفر کرد که این شیطان چه حرامزاده را باید مسخره کرد چرا که دست
 او بقتل الهی چگونگی رسید تا وقت اجلاس چرا او را مسخره نایم و اوقات بخوشی بسر نبریم

کشم عاقل تر است

چهارم می خودی من دراز
 و نوشته سخن بگوید و جواب
 بشنود



منور بانگ گفت اگر ملکه این حکم نمی کرد و بعد از اطمینان خاطر البته او را مسخر می کردیم و هم القصد روز دیگر ملکه متوجه باغ
 شده اما این نا بکار طلوعه یعنی خمرانه شب بطنه چون ملاقات کرد احوال را باز گفت و گفت محض برای خاطر تو
 چنین و چنان مقرر کردم شب بطنه که اکنون برو عالت گفت اگر چنین نمی کردی منج در تیر جای تو می کردم مرا
 شب بطنه می کشیدیم شرارت شیطانم القصد باز در باغ ملاقات ملکه با اردشیر علی اتفاق افتاد
 ادب محبت رقص و امثال آن در میان آمد و آخر بصیبت سخن در میان آمدند امروز یکس از خمرانه و شب بطنه
 که بصورت مبدل بود و خلوانه نام خود مقرر نموده بود و منور با نو در میان و غرت بخش کسی بیرون رفت
 نظرون حرا فراده امروز دو سه مرتبه مقصد کرد همان حالت او را بخش آمد بر لب لبس است کرد و دست
 ازان حرکت باز کشید ملکه نیز مطلع شد لیکن چون خاطر خود بهیچ وجه جدا داشت بر روی او و آخر ملکه گفت
 ای خلوانه با نو شما خواهر این جوانید بدانید که ما رسمی داریم که با کسی که محبت بوضع عشق و عاشقی داشته
 باشیم خواهر این ما با او خوش طبعی غلیظ بکنند و اگر خواهر نداشتیم با شما هم با لان مقرب با این امر
 قیام می نمایند اگر برادر شما واقعی ما را میخواهند باید که بدین و چنانکه یکسان مرتبه با این برادر شما سابق هم
 این سلوک کرده ایم البته که خاطر داشتیم باشد نظرون نظر باینکه مبادا بگویند این او نسبت گفت البته
 می دانم ملکه عجب شوخی غلیظ با من کرده بود ملکه گفت ای یار شیطانی فراموشش کردی من خوش
 طبعی نکردم بودم از طرف من منور با نو که بجای خواهر من است شوخی با تو کرده بود گفت بلی بلی لیکن شب بطنه
 بر سر بد که ای ملکه با شیطانی برادر مرا چرا گفتی بجهت اینکه شوخی با او منظور دارم رسم است که درین
 اوقات با رجائی را چنین خطاب میکنند خمرانه گفت ای ملکه تو این رسوم را از کجا یاد گرفتی گفت از قدیم الایام
 میدانم تو از رسوم ما کجا واقعی خمرانه خاموش ماند لیکن شب بطنه گفت ای ملکه من بقرآن تو در میان ما هم
 رسمی است ما جادیم که انرا هم عمل داریم ملکه پرسید چه رسم است گفت اینکه هر سلوکی که در عالم
 شوخی و طراقت محبوب با عاشق خود کند خواهر این او با من شرط میکنند و من شرط ما خمرانه است که ملکه را قبول
 برادرم اردشیر رسانیده ملکه گفت مناسبت مضایقه ندارد ای خلوانه خوش طبعی میکنی با واقعی رسم
 داری گفت بآیین خود قسم که راست میگویم ملکه در دل گفت سبمان افتد این خوش اتفاق است
 که این قهقهه بزرگ کنش کاری بخورد بعد از آن بصنوبر با نو فهمانیده که چنین و چنان خواهی کرد و قبول کرد
 صحبت کرم رقص در میان آمد و ریحانه غرت بخش و ادب تصنیفی از طرف خود بر هم بافته آغاز خواندن کردند
 منصور آن ظاهر چنین بود و طرف دوی طالعینان شده و خانه ما خانه شیطان شده و گفت
 کل خار که من سنبلم و خاطر ازین عضو پریشان شده و بگو اگر خواست پر خجانه را و بر سر و شاخ نمایان

شده و حادثه فو شده حادث حلی و هیچ برود مردم خندان شده و ازین قبیل باصول مسخره می باشد
 خوانند چنانکه خزانة شیطنه نیز خنده میکرد آخر کار بیبانه رسوم صنوبر با نو چند کفنش معقول بر سر شیطون زد
 و روی او را نیز سباده کرد و شیش او را نیز باره کرد و دیگر از انواع مسخره که هر چه ممکن باشد بعمل آوردند و هر کس
 که صنوبر با نو با شیطون کرد شیطنه با خزانة صنوبر با نو در خلوت شیطنه نهانید که خزانة قابل ملکه است خویش
 و قوم نیست که از رسوم او واقف باشد و در عمل آوردن این رسمیات محض برای همین است که نیامین
 محبت واقعی شود و آنچه شما با خزانة میکند داخل رسوم شما خواهد بود و ما را با مرد نبی ان کار نیست و این
 صورت خزانة بفرمانید که عبث از ما آرزو نشود این بنام از جانب ملکه بشما میرسانم شیطان گفت
 چه قدرت دارد و منج در بر جایش میگویم صنوبر با نو گفت ای خزانة ملکه میگوید که در میان ما و شما
 شده و بعضی سخنها ما داریم که بشما نمی تواند گفت مگر اینکه سخنا قسم بدین و آیین خود بخورید و ما هر چند
 و در بار می پرستیم لیکن ابلیس را در همه جا شریک میدانیم و بسیار غیر نرمی شما را می شناسیم اگر اراده
 خویشی با ما دارید ابلیس را ستایش کنید و قسم بخورید که باز ما ظاهر نکنید و هر چه با گوئیم بشنید
 کس نکوشد آن زمان بعضی سخنان با شما گوئیم شیطنه ملعونه با وجود شیطان بودن کول صنوبر با نو خورد و در نام
 مکر او گرفتار شد قسم مغلظه یاد کرد که هر خدمتی که ملکه بمن رجوع کند بجان و دل انرا انجام دهم و هر سخنی
 که بگویم بشنید برادر خودم نکویم تا بدیگری چه رسد صنوبر با نو چون خاطر خود را جمع کرد گفت رسی که برا
 محبت در خاندان ما مقرر کرده اند از این است که در حضور محب و محبوب قابله محبوب را بی عزت کنند خصوص در
 وقتی که اندک شرارتی با او باشد مجلاً باین ترتیب اکثر اوقات شیطان و خزانة را بی حرمت می کردند و گاهی
 بدست شیطان شیطنه را نیز زلفت می رسانید و انواع مضحکات از صنوبر با نو میگفت قبول میکرد و گاهی
 شیطنه را خفت میداد و گاهی شیطنه خزانة را ذلت میرسانید و انواع مضحکات از صنوبر با نو سر میزد
 صحبت ایشان باین طریق میگذاشت ملکه نوشته بهمین مای دو مرتبه بیان می آید و هرگاه خزانة ملکه میگفت
 که این رسوم دروغ از کجا آورده من از مادر است بیستم میگفت البته باید پرسید لیکن منم خواهم گفت که
 بزور برای من عاقل بهم رسانده باین سبب رسوم خود من هم جاری میکنم خزانة خاموش می شد چون وضع
 گذران ملکه معلوم شد اولی چنان می نماید که ملکه را باین صحبت گذاشته اند و هرگاه حال سانه و نمک
 نعمت بلند آقبال نو سبب جدال با حوت نه و کس ملکه عالی می باشد و شش شکیان سانه
 اما روایان اخبار و ناظران آنها چنین روایت کرده اند که چون سلطان فلک رفت جهان پهلوان پهلوان
 جهان پهلوان با و شاه نشان شاهزاده اکلیل الملک دلاور تپاید ملک دلاور جزیره کبریا را مسخر نمود ملک

رستم با جمیع دلاوران خود مانند کمران قوی دست و پیران قوی دست و امثال این تا بدین اطاعت
و انقیاد شاهزاده عالی نژاد و زادن شاهزاده جهان پهلوان اسفندیار بن رستم را بر تخت نشاند
و در سنگ نام صاحب قران اعظم به بالا صالت و نام او بنیابت داخل کرد و رئیس الملک را منصب
وزارت مقرر بود و بستو بجای آنرا جاسوس کل که سابق از طرف ملک بهر سبب شاه دین ولایت خاک
سپهر میکرد اکنون بنشیند شاهزاده با و تکلیف و کالت با و شناسی کرد و قبول نمود و گفت من از خدمت شاهزاده
معد نمی شوم لیکن شاهزاده مرا راد کرده که عباری را بجز بگیری بدالملک فرستد کسی بطریق نمی آمد عبارانی که در ملک
کهر بار بودند یکیک از نظر انور گذشتند چندان علامت فرستاد بشهر کسی نیامد که او را بطریق
جاسوسی روان سازد و زری شاهزاده فلک گفت پرسش نکند کردار جاسوس وکیل همراه او بود و چنان شد
میکرد و اظهار بندگی و حسن عقیدت اسلام می نمود که شاهزاده او را مقرب خود کرد و ایندوان حرامان
که فی الحقیقت منافق بود روزی در شکارگاه شاهزاده در پای درختی قرار گرفت و شکاری که کرده
بود ذبح نموده آغاز کباب پزی کرد و جاسوس حرام زاده چند شیشه شراب همراه میکرد و ایندوان قلوبی
انروز قابو یافته شاهزاده را بداری می پوشی که در شراب زینت کرد و ایندوان چند ملازم که همراه
بودند آنها را نیز می پوشش ساخت اراده داشت که شاهزاده را بدوشش خود میرود و خود را بدالملک
رساند و مورد مرام لهر سبب شاه شود این آرزو که میسر نشد چرا که همان ساعت از طرف لشکر که پند
ار جاسوس بهر سبب که مبادا ملک رستم یا دیگری بر سر ناچار شده نمیشد کشید و زخم منکر بفرق پایون
رسانید بکمان خود کاران شهر یار گساخت و بکرمخت صحای و سبع بود از کوهی بکوهی و از غار
بناری چنان رفت که او را که یا بدین حرامزاده سرنگ و تیر و هم بود چاده راه را خوب رفتی
اما چون کرد بر طرف شد شاهزاده اردشیر با جمعی از جوانان خود رسید شاهزاده را بان حالت دید
که می پوشش افتاده خون از جراحت او روان است و ملازمان او می پوشش افتاده اند از جان
اردشیر برآمد بان ساعت از مرکب فرود آمده زخم شاهزاده را بست ملازمان خود را فرستاد و چنان
و تخت روان را طلب داشت ملک رستم را نیز طلب نمود و اردشیر و رستم با هم گفتند که آیا این کار که با
لیکن ملازمان را هر چند بیدار کردند بیدار نشدند و استند و اردی می پوشی خورده اند و رفع می پوشی نمودند
تا بهوش آمدند ملک رستم از ایشان پرسید که امی به چنان این چه حالت است گفتند شریار
ما خبر نداریم ارد جاسوس کل شریالی از پیش خود آورده شاهزاده خوراند و یکراختند و یکراختند که چه واقع شد
ملک رستم گفت ملازمان ارد جاسوس کجا اند و کس که رسیده بودند بیدار شدند گفتند کجاست

انگای شما قسم خود و نزد که ما هرگز خبر نداریم چهار شیشه شراب حواله ما بود و انعام بسیاری داده که در شکار و غیره
 شما هرگز از من جدا نشوید ما همراه او به جامی کردیم و در آن روز که شما بنده آهوی را معبود کرده و در پای این درخت
 نشست و با ما آن کباب مشغول شد و گفت شهریار من شراب خوب همراه دارم اگر حکم شود بیارم شما هرگز
 طلب کرد آن ملک بگرام بخورد آن شهریار داده ملازمان او نیز خورانیده باشند و ما را گفت شما هرگز و ما دیگر
 خبر نداریم آخر بعد از تحقیقات بسیار معلوم شد که آن منافق ما موافق با ده کس از ملازمان خاص خود که خفت
 و باقی دیگر مردم او به حاضر بودند که از سر صدق دل دو باره مسلمان شدند و بدین و آئین او نصرت کردند لیکن
 شما بنده بعد از زمانه پیوستن آن احوال خود را دریافت نمود و فرمود که بدکش را بگرد و کار گذار و متجاوز
 نشان دهد و براری زار ۱۶ ان ملون با وجود مشاهده این قدرتها از جناب باری تعالی اگر خوف شد و نطق
 و زید عنقریب بسرای خود خواهد رسید شما بنده را در شیر و مالک قسم کو هر پوشش بذات خود نیز تلاش
 کرده و فرج هم فرستاد و لیکن آن حرافزه منافق را یافتند شما بنده را که لیل الملک بشهر کهریز مراجعت
 نمودند و به حال زخم خود مشغول شدند و رویان در ده روز معطل شدند و در آن وقت که در حوالی
 جزیره کهر بار که او را کهریز نیز گویند سه تنگی بود بسیار جری و شجاع اوقات خود بقطع طریق و دزدی گذرانید
 چون عمر او هشتاد سال متجاوز شد روزی بیری را گرفت که با لصد تومان بخش او بود سه تنگی که
 که منصور سه تنگی نام داشت مبلغ از او گرفته او را را نکرد آن سه بر بدین منظور بپسید و گفت ای مرد بزرگ
 یا مرا بخش یا مبلغ مرا بمن باز ده که این امانت قیمتی است که پدرش بمن سپرده بود در فلان آبادی می باشد
 این زر را می برم که با و باز دهم و از بار امانت برهم و آن بتم بخرازم مبلغ خبری ندارد و منصور گفت ای مرد
 که دیوانه شده مرا منصور قضا میگویند بپوشته کار من همین بود و همین است اگر بکند یا از کسی بستانم
 باز نمیم تومی خواهی که با لصد تومان بخواه و اگذارم من نیست بر و بر او آن سه الباس نام داشت گفت
 بس مرا هم بخش فرمای قیامت دست من و آن بتم و دامن تو خواهد بود و منصور گفت قیامت چیست
 الباس گفت قیامت روزی است که خلق اولین و آخرین و ران جمع شود و خالق کل مخلوقات بر تخت
 حکم قرار گیرد و بگو کاران را بشناخت اینها نبات بخش و بد اعمالان را بسزا از منصور قضا گفت ای
 مرد پسر سخنان عجیب از تو در گوشم میرسد خالق مخلوقات مگر غیر خدا و خداوند قیامت است الباس
 گفت او قیامت نام در باست و کرده است تمام کی از جمله چهار که است الباس گفت و روزی که نشستن
 مردم بپوشته کار من بود لیکن تا من بودم ازین قبیل سخنی نشنیدم تو خدای خود را بخش من تعریف کن تا من
 خدای ترا نیز بشناسم الباس خبر قدری از وحدانیت الهی و نصرت اینها بخش منصور بیان کرد و منصور گفت شما

بخش بگویند

جیب سیکوی آبا راست بایست الباس گفت ای بر راستی این سخنان چه کسی که خدا او را هدایت
 کند ظاهر می شود اگر و قسمت تو نیز بدایت باشد البته که صدق سخنانم بر تو روشن شود و انصاف منصور و الباس
 گفت چون راست گو باشی امشب بیا بهان من باشی اگر در عالم واقع بر من چنینی ظاهر شد مسلمان می
 شوم و در زنت احوال تو می کنم الباس قبول کرد و بنجام منصور و تعلقه خانه داشت الباس را آورد زن منصور حاطو بود و چرا
 شد که شوهرم پسر را آورد هست لیکن ان شب الباس پسر منصور را غسل داد و درخت نیکو پوشانید و خود نیز
 چشمت کرد و مصلحت فرشتش کرده بناجیات مشغول شد که منصور را خواب برود در عالم واقع بهشت و دوزخ با و نمود
 که این جای مسلمانان است و این ما و می کافران و او را گفتند که هر چه الباس سیکو بد قبول کن که رستگاری
 تو درین است منصور بیدار شد و الباس را نیز از حقیقت حال آگاه کرد و منصور گفت ای مرشد من بر غیر که
 من مراد خود یافته ام آگاه واقع خود را قهر کرد و بر دست الباس مسلمان گردید و از اعمال قضائی توبه کرد و ضابط
 را نیز از دیاو گرفت که چهل روز الباس بنش منصور بود آخر رخصت خواست منصور ز راه را با دوازده
 و زرد بکر توانع نیز میگردید لیکن الباس نکر گفت گفت این زر که تو داری بکار من نمی آید منصور ازین سخن
 بکریت و گفت بخدا قسم که اگر صاحبان اجناس و اموال بهم رسند من و الباس دم هر چه تو بگوئی
 در مقدمه این مال بجا آورم بدویشان و هم با مسجی بسازم الباس پسر گفت من درین مقدمه هیچ حکم نمی
 توانم کرد که منصور و بالاسند و دست خود بجانب آسمان بلند کرده گفت خداوند اگر توبه من قبول
 و اسلام و صلاح لقب او کن مرا بعد از من صلح کردن و صلح من و السلام و صلح من و السلام
 بیکدیگر و جان ما بین امشب بستان و اگر نه بزور من فقد هلاک خود کنم این مناجات بکر میکرد و می
 کریت تا اینکه همان وقت او را نبشید و در یافت منصور معلوم کرد که دعای من مستجاب شد خرم گردید
 الباس برای منصور بکریت و گفت سبحان الله خدا را که کفرش تا د ساله منصور بیکدفعه دور شود و نیز
 او بجای رسید که مانند حضرت یوسف علیه السلام دعای او مستجاب کرد و دانست که امشب او ازین
 جهان رحلت خواهد کرد گفت ای برادر منصور بدشمنی خدا در عالم زندگه کردی و بدوستی او از جهان
 رفتی خوشحال تو و بد حال کسی که او از معبود حقیقی غافل شده متوجه دروازه دشمن او گشته که ابلیس
 لعین باشد ای برادر اگر وصیتی داری بفرما تا قیام نمایم گفت ای مرشد راه حق اول آنکه تجزیه و تکلیف من
 قیام نماهی بعد از آنکه ریمان در پای من کرده مرا یک مبلغ راه کشیده باشی الباس گفت تجزیه تو
 مسلم لیکن این کار کنم چرا که بر من یقین شده که توبه تو بدرجه قبول افتاده است و نزد من توبه کی از خاصان
 جناب بکر با وصیت دیگر اگر داری بگو گفت این را که تحقیق میدانم که برای رسانیدن زرامانت خواهی رفت

من صحبت فرزند ابودار
 صاحب گردان و اما صبیحه که در دارم
 اسلام

توقع که نزد وی صاحب کتبی و غیر از خانه من گیری اگر زوجه من بپوشد آورده باشد و او را نصیر بنام کنی و من عباری
 تعلیمش سازی هر قدر که ترا برین فن مقدر باشد و اگر هیچ ندانی او را ترغیب کن تا از دیگران یاد بگیرد و تعلیم
 دین و آئین و عبادات و معاملات نیز کنی الباس کت است ازین چه منظوری که نسبت به عبار باید
 شود همیشه و یکروز و بناسبت که با بر همین پیشه یادگیر و گفت منظور من اینست که من تمام عمر قضای کرده ام
 و محبت تمام دارم و چون لطف من ست البته او را مناسبتی باین باشد زود یاد بگیرد و از حق تعالی بی
 خواهم که او را عبار باشی با و شاه اسلام کند کاخان را بکشد و مسلمانان را بنوازد و از دین خود غافل نباشد
 و دنیا را چنین تحصیل کند دل من چنین میخواهد امیدوارم که حق تعالی دعای مرا مستجاب کند الباس قبول کرد گفت
 خدا اکبر است که مطلب تو و خواه بر آید و اختصاص آخر شب بود که منصور جهان فانی را وداع کرد الباس
 اورا تجهیز و کفن نمود سه روز دیگر ماند زن اورا تسلی داد و گفت من بازمی آیم خاطر خود جمع دار
 و البته که حق تعالی توبه بسیار زانله میدارد نصیر نام او خواهی کرد و من کسی را جدا کرده ام که من عباری
 با و تعلیم کنی این را گفته رخصت شد و رفت روز صبح بیه رسا شد و خبر بزرگ عباری بود مسلمانان که ترک
 روز کار کرده فقیر شده بود الباس چون طالب بود او را جدا کرد و از احوال او نیز مطلع شد که عیال به نظر است
 و بر اسلام او نیز اطلاع یافت با او اخلاص بهم رسانیده تا پنج سال با او معاشرت کرد او را برای تربیت
 نصیر راضی ساخت سال ششم او را برداشتند آن قلعه که منصور بنام داشت آورد و بهر دو مشغول شده
 ان سپهر را که نصیر باشد تربیت کردند الباس علم و هنر آموخت و آن فقیر عیال که اصل نامش صبا بود
 و اکنون در ویش مصباح نام خود مقرر کرده بود فن عباری با و تعلیم نمود هشت سال کامل بود و زبانش
 مادر نصیر چهارده ساله شد و فن عباری طاق گشت و الباس نیز بجانب کعبه رفت در ویش مصباح ماند
 بعد از اندک روزی چراغ عمر او نیز خاموش گشت او را نیز در پهلوی منصور دفن کردند نصیر ماند چون نصیر پانزده
 ساله شد شناخته او فلک رفعت خبر به کهر بار را مسخر کرد و مردان ایام نصیر پدر خود را در خواب دید و با و گفت
 ای فرزند من از این عالم بگریز خواهی خواستم ز خدا شدیم بد اکنون برو خدمت شناخته او فلک رفعت
 که پادشاه اسلام است بخیر به کهر باز نزل اجلال دارد و ان شهر یا محتاج چون تو عیار است نصیر
 تهنه رو بیدار شد واقعه را بهش مادر خود تغیر کرد مادرش نیز او را بکلی کرد و مرخص کرد این نصیر براق
 عباری و رکال تکلف برای خود درست نموده کلبانک بر قدم زد و توجه خبر به کهر بار شد می آمد تا بحواله
 خبر به کهر بار رسید از اتفاقات آنروز شهر یا عالم افروزا کلیل اللک شهر خبر به کهر بار من کل رفته بود و روز
 غسل صحت کرده بود زخم او بسته شده بود در همان خبر به نصیر نیز داخل شد علامت بادشاهی بنظرش

نصیر زبیر بهر خبر خارج این
 هر کس با و میگزفت جزین

بجی

و آثار تحقیق نمود معلوم کرد که خدمت کسی که آمدن آن شب را درین خبر بهشت یافت و در بکوشه همان خبر
 رفتی بر چهره خود مالیده صورت خود مانند طربان ساخت و سازی در دست گرفت ریش علی بر چهره
 خود بسیار بند خود را و در صدر ساله نمودار ساخته با لباس توز و پشت کوز متوجه مجلس شاهی او شد
 اکلیل الملک در آن وقت در صحنی زیر سایه درختان فرشتگان از احوال نشستند و دیگر از مالک ستم
 و نشانها را در پیش روی وی در آن وقت پیش آن عالی قدر حاضر نبود صحبتی خاص داشت شراب نوش
 جان میکرد و نشانها را در پیش روی سازی بدست گرفته اوقات آن شب را از خوشی می داشت
 و در دست کسی از در باب طرب آن ملک نیز حاضر بودند نشانها را در پیش روی می ستودند و خود نیز
 گاهی می خوانند ملازمان دیگر دور و دور استاده بودند که این عیار بچه یعنی نصیر نیز در بصورت کنایه از گو
 پیدا شد و متوجه خدمت گشت ملازمان او را منع کردند که با سنگی به فرطت کجا میروی گفت مزاح
 احوال من مشوبه که من خوش کن مجلس می گفت بروای فلان فلان شده باین صورت می خواهی که مجلس
 خوش کنی این ساز ملکیت تو ملک مجلسی را خوش خواهد کرد نمیدانی که انجا بسیار چند نشسته اند و لبت
 النوع این فن اند نصیر کوشش سخن اینها نکرده باز براد افتاده اند و در میدیدگی از ملازمان بازوی
 او را گرفته بغتت گفت بروای بر طوطی بر خود غلط با وجود آب چه احتیاج تمیم است بچهره دست رساندن
 این بچه نصیر بر زمین افتاد و دست و بازو را آغاز کرد نشانها را دید ماغ کردید و ملازمان را فرستاد
 تا بهر را آورند آن جاده را در معرض عتاب آورد که با بچارگان این نوع سلوک میکنی اما بهر نصیر و انها
 رسیده بفتاد و بهوشش خود را چنان وزید که کویا جان نداشت هر چند نشانها را ندیده بود و
 بحال نمی آمد و در محراب افتاده بود شاه زاده وار و نصیر و ملک ستم بسیار طول شدند نشانها را و ملک
 گفت باران این جاده این خون ناحق عبث و در گردن ما نداشت خداوند این بیچاره از کجا آمده بود البته
 که با عیدی آمده باشد اعظم نشانها را در مقام خود نشسته ماسف می خورد و ملازمانش کلاب و عرق
 بر چهره او می باسیدند که ناگاه آهوی از طرفی جدا شده یکبار از زمین مقام گذشت ملک ستم تیر انداز
 خطا شد و آن آهواز سراسیمه از نزدیکی نصیر که نشت نصیر که آن مرد پیر نیم مرده بود یکبار برخاسته مانند
 برق بر جفت و در قدم چهارم بای آهوی بدست او آمد بر زمینش زده کار او را که کشیده تکبیرش کرد و خود
 با بیپوشش شد نشانها را و یاران دیگر خنده ر سا کردند گفتند چه خوب تماشا می دیدیم که مرده آهوی
 زنده گشت و باز مرد نشانها را این مرتبه خود برخاست بر سرش آمد و گفت ای هر دو العجب طرفه شاد
 با نمودی راست بگو گیتی اکنون بر غیر که ما را بر جبران کردی آن پیر آبی کشیده برخاست و با تن سراپا

رفته قدم شنا نهاده بوسید و گفت ای شهریار با میدی بدرگاه گیتی پناه داده بودم لیکن ظلمت نخواست
 که من بمراد خود بسم بمرادم نرسانیده جان مرا قبض کرد شنا نهاده بخندید و گفت ای بهر طرفه سخن هنوز که تو
 زنده و محرمه قوت در مزاج داری که آهوا باین نوع در حضور من گرفتی و بگرادم جان ترا قبض کرد و بر بنیاد احوال
 خود را بکوه اوقات ما را اول ناخوشی کردی و آخر خوش ساختی بفرگفت خبر شهریار من همیشه اوقات
 خوشی مجلس بودم باین قریب کفایت بودم قبول نکرد شنا نهاده را حیران کرد و منکر هنوز زنده نیستم این
 آهوا که گرفته ذبح بخوردم باین سبب بود که دلم کوشش آهوا زود داشت آهوی و زغالوی من آمد که فقم اکنون ۷
 انتظار خوردن کوشش او میکشتم همین گلاب او را خوردم مقدمه من خواهم کرد شنا نهاده بسیار شراب
 بیش او گذاشت چون بنشیند چند جامی خورد و شنا نهاده لکلی لکلی از احوال پرسید که
 کبستی و نام چه داری چه خورده که چنین قوت مزاج داری که باین قسم آهوا رفتی گفت شهریار اگر میخواهی که
 من بحال آیم و زنده مانم بفرما که این جوان تا بعد از پهنی بخواند که مشتاق شنیدن نغمه اویم ملازم شنا نهاده
 او شیر کفت ای بهر با ادب باش میا که این جوان کسیت شنا نهاده ایران زمین است او را فرما این
 میکنی بفرگشت باش ای مرد و دانا بکار ترا چه نسبت که باین چنین حرف زنی حالا من غصه می خورم و می میسم
 باران باز شد بدست شنا نهاده با او شیر تا عذارا اشاره کرد که چهری باید خواند معلوم می شود و این بنابر از جمله
 خوانندگان خوش است و لب یا طرب او را نیز تعلیق خواندن خواهم کرد او شیر قبول کرد لیکن گفت ای شهریار
 اول این خوانندگان بخواند بعد از آن مستطاب من خواهم خواند شنا نهاده حکم کرد خوانندگان بخوانند
 مشغول شد و تا دو ساعت کامل نغمه میدادند خوانند لیکن آن بهر اصلا توجه نکرد شنا نهاده گفت
 ای بهر بهین اینها چه میکنند تو بنغمه زنده گانی میکنی چرا منو نمی نویی بفرگشت ای شهریار چه متوجه میمانم اینها
 که بخوانند بکس اوقات خود را بشنیدن چنین نغمه ضایع نکنند خوانندگان سازها زد و دست گذاشتند
 و گفتند ای بهر نابالغ اگر تو بهتر از ما میدانی بخوان این زیاده گویی چه معنی دارد و هر جواب ایشان نداد
 و متوجه شنا نهاده شد و گفت ای شهریار بخواندن این بهاران نیم جان را که داشتم اوست رسایند
 بفرما تا بفرمویان بخواند که بسیار مشتاق اویم شنا نهاده بنا جاری سماجت کرد او شیر تا عذارا ساز
 که بران قادر بود دست گرفته آغاز نواختن و خواندن کردند الحقیقت چنان خوب خواند که شنا نهاده فلک
 رفت یاد محبوبه خود کرده بسیار کسیت آن بهر برخاسته دست شنا نهاده بوسید و گفت اکنون من
 زنده شدم و بحال آمدم شنا نهاده گفت ای بهر قوم ساز کهنه همراه میگردانی معلوم می شود خوب می خوانی
 باید خواند تا بدانیم که تو زنده شدی بفرگشت ای شهریار من در حال خواندن خود بخود بفرمایم و ازین

صوت بصورت دیگری که ایام با وجود این اگر حکم خود بخوانم شناختم و فرمودی پیر بر حرف تو غریب تر از
حرف دیگر است باید خواند تا این تا شناختم و نیم ملک رستم گفت ای شنیدار راستی اینک طغنه نخلی
سپهرت با رسیدیم بحال منجم است و هم جرت تمام دارد و مقصد بهتر نیز تهر و که بصورت مرد بر شده
نام خود را مجلس خوش کن مقرر کرده بود ساز خود دست گرفته بخواندن مشغول شده استم به بلبله بالا
مهرنت تا کار بجای رسد که هر که در مجلس از شاهزاده ملک گفت گرفته تا ملازم ما فهمیم بود و شکستیم
او بدان بود مطایران سر درختی طایر بقبور بودند و جهت اینکه خوشخوانی نیز آن بود که بهتر مبالغه معلم و استاد
او بود و رفتن میاری سیر نه کرد و نجات دلکش بندوی از استادان خوب خوب با و گرفته بود بان
نجات دلکش نیز تعلیم کرده و نیز بالذات او خوشی داشت که مرغان بزم صوت او گرفتاری شدند
این کار را به از استاد می کرد و جهان خواند که همه مجلس خوش و نیز در آن حالت نشین علی خود را دور کرد و لباس
کنند که بالای لباس عیار پوشیده همه را یکبار بر آورد و به قسم که چاکس از آن حرکت مطلع نشد
چه هم بود و نیز یکبار بصورت اصلی بر آمد و ساز از دست گذاشت باران بنر مجال آمدند و آن بر فرطوت
آن صورت امر یافتند که خالی از جمال ظاهر هم نبود بلکه بسیار وجیه بود چراغ شدند شاهزاده اکلیل الملک
از کمال تعجب گفت تیر بر زبان کزیر و گفت ای عیار طرار وای فتنه روز کار اخر تا که از عدم اطلاع حقیقت
خود ما را جبران داری سه برده از روی حقیقت بر دار و پیش این ما را جبران نکند و بهتر نیز بر او
جاسته تخت زبان بدعا و نهای شاهزاده ملک گفت بکن و بعد از آن از ابتدای احوال پدر خویش
و برایت بافتن او بطریق مذکور تا ایوم پنج ما را بود و خدمت شاهزاده عرض نمود احوال بهتر صبا و الیا
پیر نیز بگویش شاهزاده شید مجله عرض کرد که من بموجب بشارت که در عالم واقع از پدر خود یافتیم بجا آمد
شناختم امیدوار بود که درگاه معلایم شاهزاده ملک گفت اکلیل الملک که بعد از استقلال صاحبقران اعظم
و جلوس آن شهریار بر تخت سلطنت و جمیع ماکر نصرت ما اثر آن عالی لقب او و وفاتر صاحب
قران ملک جز بر رخ کنند چنانکه شاهزاده فرزند او صاحبقران ملک سواحل یوب نازد و یافت احوال بهتر
نصیر القدر غم شد که از خوشوقتی در پوست نکیجه خاست و آن عیار را در بغل کشید و فرزند کرد و خطاب استاد
خود را سرفرازی بخشید بهتر صبا نام او مقرر شد و بان روز او را عیار بر جلوس عیار با سنی مقرر کرد و ملک
رستم را فرمود که ای برادر این عیار نیز از جمله عطایا غنیم پروردگار است که با رسید بکر و جشن این شاه
نیز فرود است به بگو تا شور و رونق کار با بند خراسین بیازارند و ملک رستم انگشت قبول بریده گذاشت
از سر نو سامان جشن میا کرد و بکر و جشن فرمود و آن جشن بر بهتر صبا نوازش غنیم کرد و انعام بسیار

آن بزرگ عالی قدر کشتی ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} قدم در محن سبکی گذاشت حکیم ابوالمسیح و مترسده ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} و ملکر روشن چین و همیشه برخواهان صاحب قرآن تکبیر کو بان انگشت جرت درو نان ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} کشتند ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} شغای صاحب قرآن از قدوم آن بزرگ عالیشان شده با استقبال آوردان شدند و در وسط محن او را در باخته ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} آنکه احوال از و معلوم کنند به تعقیل دست حق پرتشش اقدام نمودند آن بزرگ با هر یک سلوک ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} نموده بگذاشت بر بالین صاحب قرآن رسیده قرار گرفت و پرنیان را از روی مبارک او کنده نکای ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} بحال او فرموده تبسم نمود و فلک نظری انواخته سر پائین انواخت یکطرف حکیم ابوالمسیح و ارضیا و رفقای صاحب قرآن که همه بنی آدم بودند حلقه زوده جیران و از ممکن بساط خاموشی بودند و یکطرف بلخ متراض جنی و ملکر روشن چین با جمل بری زردان قرار داشتند اما همه سریع السیر سر پایی آن بزرگوار دوسه مرتبه بنظر آورده برخواست و تصدق شده سر و قدم او موده بگذاشت آن بزرگ سر او را برداشته چین او را بوسه داد و بهر با زیاد فرمود و گفت ای هستم عالی قدر خاطر جمدار که غریب آقای تو شغای یا بد سر ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} ای شهر بارکان من آنست که اسم شریف جناب عالی حکیم سقینوس الهی باشد که پیش از تولد مرگه گیری صاحب قرآن تعلق بذات سامی داشت من قصه جناب عالی را از صاحب قرآن مکرر شنیده بودم و اکنون دلم گواهی میدهم که ذات عالی آنجناب است که من کان کرده ام و با دل خود و این مقدمه عالی زوده ام که اگر کان من ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} باشد صاحب قرآن نرووی شغای یا بد برای خدا این عقد و از دل من بیرون کنید حکیم تبسمی فرمود و گفت چرا نباشد عیار صاحب قرآن اعظمی ای فرزند کانت درست است من همان بنده ضعیف الهی ام که تو کان کرده به مجرور این سخن اول حکیمان بار دیگر متوجه و سببوس او شد بعد از آن روشن چین نقاب روی خود برداشته و دیده در کف پای او مالیده نگاه برود و او حلقه زوده احوال پرسیدند که اینجا تفسیر مناسب شما چگونه وارو این مکان شدید آیا از حال صاحب قرآن خبر یافته تشریف آورده اید یا قضا خود بخود شما را در نیمکان او و فرمود من در شهر سقینوس به بر با صفت و عبادت مشغول بودم که شبی خواب پریشان در حق این عالیشان دیدم که گویا فواره خون از سر او می جوشد و بنکان مقصد خورون مغز و مانع او را در بیدار شدم و از روی رمل و نجوم و تصفیه باطن احوال او را چنانکه بود در باستم بعد از آن طریق شغای او از جناب آمدیت در یافته قصد این جانب کردم و خود را در این مکان رسانیدم ازین بشارت خیر امید همه از خواهان صاحب قرآن سبزه شد و خوشوقتی تمام قرین خاطره کشت ملکر روشن چین برخواست و بلاگردان شد اما حکیم الهی احوال همه را از زبان مترسده ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه} سیر

در یافتن با هر یک موافق رتبه بار دیگر درین شهر با همیدار داشت بعد از آن بیشتر عرض کرد که ای صاحب کلمات متعالی
 دای راز دارا سیر ادا الهی حالت منتظره و در مقدمه تدبیر صاحب قرآن بیت ملاحظه فرمایند که این بزرگواران
 نفس می شمارد و دای یا مهری که همراه باشد بر وی نذر خم او بگذارد تا اندک حبشی بکشد و با غلامان
 مشغول در آید که امر و نبرد فرست که حرف نینزد سبیل کاهی که بهوشش می آید حرف میزند و ما را می شناخت
 لیکن از پنج روز این حالت بهم رسانده که چون بهوشش می آید این مضمون را تکرار میکند و آن بیت را در خدمت
 حکیم بر خواند و این انشا نشان از چشم کشود و آن بیت را تکرار فرمود حکیم در آن حالت اسرار از اسرار الهی
 مناسبت و مقامی خوانده برود و میدانشان را در اندک بحال آورده حکیم را بشناخت متبسم شد و بانشاره سلام
 کرد و دستی سببر برده بانشارت شکایات نمود اما زبان سخن نیافت که حرفی نبرد و بیقراران بیت زبانش
 بهیچ سخن جاری نمی شد چنانکه در حضور حکیم نیز یکبار آن بیت را بر خواند و باز از بوشش رفت حکیم گفت
 عاقبت چون نکوست پروا نیست ای فرزند روشن جبین دای سر لیس دای بزرگان میدانید که اکنون
 دوی در و این مرد از شفا خانه الهی چگونه مقرر شده همه گفتند خدا میداند یا مثل شما بنده بزرگیده او که
 بتعلیم و غیره معلوم کرده باشید حکیم فرمود او دوی خود را بر زبان خود از شفا خانه الهی میطلبد لیکن شما نمی فهمید
 باران بار دیگر حیران شدند و درین انشا صاحب قرآن بار دیگر چشم کشود و سخن در آمد و بانضمون مترنم شد
 کای از خاکست مردم نذر خم ما به بند یا شفیع الذین یا این چنین مگذار ما را باران کن یا به بند یا شفیع الذین
 و باز چشم پوشید حکیم فرمود هیچ دریافتی که شفیع الذین علی الاطلاق کسبت بلفظ مترادف و ارضای
 ما بگفتند که ما در کتب سماوی این صفت غنی و این موصفت بکری از جناب باری تعالی منسوبند
 فایض البرکات حضرت سید کائنات و افضل جمیع مخلوقات باعث خلقت اولین و آخرین خاتم النبیین
 صلی الله علیه و آله و سلم و آیم لیکن هنوز توله جناب و ظهور آن شفاعت خواه عصیان بر شیخ و جناب در عالم کون
 و فاد واقع نشده حکیم فرمود و آفرین بر علم شما چنین است که فرمودید اکنون آنچه بر بنده ضعیف از علم خدا
 و از معلوم شده بخش شما تقریر کنم بدانید که در زمین بطاخانه است که از کعبه معظمه میگویند بنا کرده حضرت ابراهیم
 بنمبر علیه السلام است که بعد از ظهور حضرت خاتم الانبیاء تا قیامت که آنخانه قبله خاص و عام و مطاف طایف
 امام خواهد بود ارضیا گفت از خدا پرستان کسبت که آنخانه مالی را نشناسد حکیم فرمود مجاوران آنخانه متبر که
 تعبیر مرستی که منسوب بغرور و غرور و مشرف بشرف طوئیل انواران علم بزرگ که الیاس بن
 مغیر نام می است بصفت سروری و سرداری آن قوم مصفت است که ذات عالی او درین ایام
 حامل نور محمدی علیه الصلوٰه و السلام است و الیاس عالی قدر جهان صاحب تسمیه فطیم است که آن نور کرامی و در

وقت ادای مناسک حج و در صلب او آواز بیک بسیک نوعی که الباس انرا می شنود میکنند پس
 ما را با پدر که صاحب قرآن را برداشته فلان روز که حسابیان برای حج حاضر شوند بکوه عزفات حاضر گردیم
 و ملاحت حضرت الباس بجای آورده احوال صاحب قرآن بخدشت او تقریر نموده از جناب او التماس
 نمایم که بعد از ادای مناسک حج در وقت سفیدن او از تپه از نو خیز البریه بر خاک پاک زمانه
 برهنه شده بر پشت بنشیند و نوعی که نقش بر دوش او در آن خاک ظاهر شود نگاه آن خاک را بر گرفته
 قدری بجای مرهم در زخم این عالی جناب میزنم همان ساعت که ما بمیرد و بر طرف کرد و این نوجوان
 صحت یابد بعد از آن در تمام آن خاک صاحب قرآن بغلطه چنانکه جمیع اعضایش بخاک ملوث شود
 زود او یکی در دهن او فرو دو گوشت صاحب قرآن او از خفا برآمده بر او چو طوطی طالع خواهد شد اول نعال
 مفسدان قاف را از پنج بر ... اندازد بعد از آن علم دولت و اقبال در ما و رای قاف بر
 افرار و آنچه من میگویم محبوب حیات عینی میگویم نه از روی علم نجوم که در آن این معلومات به تفصیل در
 صورت گیرد حاضران چون این سخن شنیدند انگشت حیرت بر دندان گزیدند و خدا را بپاکه یاد کردند
 و غالبانه حلقه بندیکه حضرت خاتم المرسلین در کوشش اطاعت و انقیاد کشیدند مهتر سرب کیفت
 ای جناب حکمت ما ب از ارتفاع اعلام دولت صاحب قرآن نشانه را در خبر دادی لیکن از ملاقات
 او با محبوبه ان نشانی که اینهمه مصائب در طلب او کشید یعنی نلفتی درین چه حکمت بود حکیم فرمود درین که
 طالب مطلوب بیکدیگر رسد نشانی نیست اما در تقنین زمان و مکان العلم عند الله و باطل روز
 که حکیم استقلینوس الی فرمود صاحب قرآن را برداشته متوجه که مغطه شرف شدند حکیم بزرگ ببلقع و ارضیا
 و ابوالمسبح و مهتر سرب السید و شاهزاده بشیر بن حارث و خسر و شیردل و ملکر و روشن جبین با زرین
 تلج و غیره و در محاسن بصورت بنی آدم متشکل شده همراه بودند بعد از طی منازل هوایی دویم شهر ذی الحجه
 سنه سیصد و تارخ سکندر روی بجزه نزول کردند و از آنجا بطریق بنی آدم هر که بکجه گرفته همراه قافل
 روان شدند تحت صاحب قرآن را بر پی زادان برداشته بطریق بنی آدم بمش اقام علی مسافت نمود
 بعد از سه روز بکمر رسیدند و در منتهی از منازل که نزول نمودند روز دیگر حکیم بزرگ و ارضیا و حکیم بو
 المسبح و بلقع و متاعض و غیره خانه حضرت الباس را تحقیق نموده باندر معقول متوجه ملازمت شدند و چون خبر
 باور سیدان افرار داد و چون نظر انجناب بر بنه این بزرگان افتاد اناناد شرف و بزرگی از نامیه ایشان
 مشاهده فرموده بلی اختیار بتعظیم ایشان قیام نمود و چون الباس بن مفرجه حضرت رسالت پناه بوشان
 تا رسیدند سر در قدم او نهادند خسر و بنیه و مهتر سرب بعد از قدم بوس بصدق به شدند باره از جواب

تلبیه

میگش

و ملاطفتی نذر پیش او گذاشتند قبول نمی کرد گفتند برای مجاوران این خانه مخطرات و آفات بسیار است
 گفتیم که حضرت الیاس از ایشان احوال پرسیدند که از کدام ولایت آمده ای و حکم الهی بر من رسانیده است
 از یک ولایت نیستم لیکن برای یک مطلب آمده ایم که می خواهم انرا بخلوت عرض کنم الیاس التماس
 ایشانرا با جابت مقرون گردانیده همان ساعت خلوت نمود حکم و غیره را طلب داشت ایشان رفتند پس
 چه طلبی به حکم استقلینوس مضمون این بیعت سبع مایون اورا رسانید بادشاه و گشت دارا شنای
 رحمت و در منانیم و انجا به در مان آمیم به انگاه حقیقت صاحب قران اعظم شاهزاده خورشید
 از زمان پیش از تولد شدن تا ایوم بطریقیکه بود می که در یاد در خدمت آن عالی جناب معروض داشت و
 زنجاری او را با بشارت های که خود یافته بود همه را باز گفت الیاس سبع رضا صفا نمود که هر چه حکم گوید
 بجا آورد بلکه از راه اشفاق و مهربانی در خانه که صاحبقران بر بسته ناتوانی بحالت سابق بود تشرف برورش
 حسین با خواص خود ملازمت کرد حکم بزرگ احوال بریزد ان نیز تقریر کرد لیکن مصلحت در آن بود که بعد از حضرت
 الیاس بن مفرد یکی از احوال آمدن حکم و صاحب قران مطلع نگردد والا موزخان دیگر نیز بقید قلم می آوردند و
 احوال حضرت الیاس و تلمبه حضرت رسالت پناه در صلب از جمیع کتب تواریخ مانند روضه الصفا و حبیب
 و غیره طور است اقسام روشن چنین نیز جوابه نذر کرد و حضرت الیاس خود تشرف بر حکم فقیر و مساکین
 که دامن زرمیداد و خود را سوداگر مقرر کرده خواه حکم نام خود کرده بود چون روز عرفه یعنی نهم ذی الحجه در آمدن کس
 از مردم که دینرب برای حج متوجه جبل عرفات شدند حضرت الیاس بن مخرنیه باتسلیله خود تشرف بر
 حکم بزرگ و رضای حکیم ابوالمسیح و غیره خدمت صاحبقران را برداشته گوشه از آن که گذاشته بودند با او
 مناسک حج قیام نمودند و دستور داد از لیلی که صلب الیاس بکوش الیاس رسید بروایتی بگویند حکم که برابر
 استاد بود نیز رسید خاک افتاده سجده کرد بعد از فراغ از حج به موضعی که خاک باکی آورد و فرش کرد و بود
 حضرت الیاس آمده گرفت بعد از آن حکم از خاکی که نقش نشانه داشت قدری برداشته بر زخم صاحب
 قران ریخت به مجرد این عمل هر گرمی که در آن زخم بود بر حکم آن را پاک کرده خاک دیگر ریخته زخم را سبب
 صاحبقران همان لحظه بحال آمد چشم را کشید و خود را بسیار قوی ترا از اول یافت حکم بزرگ و حضرت الیاس
 بن مخرنیه و یاران خود استاد و یافت بهر خاست استاد شده بای الیاس و دست حکم را بوی
 واد بهر سریع و غیره یاران خود را دید که همه استاد اند چون باره مناسک باقی بود سخن بوقت دیگر متوقف
 کرده بادای ان پروا خستند و چون از حج و غیره قربانی فارغ شدند شاهزاده بلکه باز آمد و شهرت شد که سبب
 حکم سوداگر صحت یافت فقر و مساکین بطلبانین بر و در خانه حکم مجتمع گشتند چون مکرر در شن حسین مال

بر منبده شده بر پشت خورشید
 خاک نقش است نثار و بکنایه
 بدن او بر

بسیار از در و چار و چار طلب داشتند بود انقدر انعام و بخشش فرمود که وجود محتاج نایاب کردید و تقییری مرغی نیوا
 که این بسیار که گشتن حضرت الباس صاحب قرآن با حکما و غیره ضایع فرمود و در مجلس بار و بدست خود از
 سسر صاحب قرآن که نوشتن این زخم هم جدا بود و سسر با سبزه شکر بزمین گذاشتند صاحب قرآن طوطی قوتی
 و قدرتی در خود نهاد مگر که در تیر زنی کجاست شکر که در به تقدیم رسانید و حکیم آورد و گفت ای استاد
 عالی نژاد وای بنده بزرگ زید و رب العباد اکنون بفضل الهی و برکت تو حضرت رسالت بنامی حج عارضه حسنا
 ندارم بلکه قوت و قدرت خود را با ضاعت مضاعف دراز و یادی با هم لیکن الم روحا که مبارک است از مهاجرت
 این زمره ملک نشاء باشد بحال و برقرار است فکر در باره این انروه باید کرد و الا مردن ازین زندگانی
 بهتر میدانم حکیم قسم شده احوال با تار و تلی بخشیده و از صاحب قرآن پرسید که ای فرزند با ما بگو که
 چون تو در جیل عزامت چشم کنش وای بای این مرد و عالی قدر و الازنه را بچه سبب بوسه وادی حال اکرمی
 و انم سالفه معرفت جناب والای او نداشتی رعایت حرمت این واجب الحرمت بخش
 از تعریف بعمل آوردی اگر چه کار تو نیکو و علت ستمن بود لیکن ما بنحوایم بدانیم که خود بخود این عمل مرضی از تو شاء
 شد با از عالم غیب ترا از بزرگ خبر دادند صاحب قرآن اعظم فرمود ای استاد عالی مقدار وای رفقا
 ما مادر و سالتی که از سنت در و این بنده مغیبت بهوشش بود این مرد بزرگ یعنی حضرت الباس را دیم
 که بر سر من استاده و لوزی از میان هر دو شانه ظاهر شده تا با آسمان تنم بسته بود آوازی ازان نور
 موفور اسر و بگوشتش من رسید که ای خورشید خبر که جن تعالی ازان مرض مملکت نجات بخشید و
 و عنقریب اعلام دولت ترا با وج غرت و اقبال خواهد رسید و مقصودی که داری نیز خواهی رسید
 پرستیدن این روی بش کن هذر و زکندر کردن اندیشه کن بدترس از خدا و میا زار کس در ره استکار
 همین است و بس و چون بهوش آدم این عالی جناب را بر سر خود استاده دیدم بختیاران سلوک
 از من بعمل انداخته حکم ستمنوس تمام احوال را بنفصل در خدمت صاحب قرآن بیان فرمود و چنانکه بار
 دیگر به تقبیل دست و بایشش اقدام نمود و حکیم فرمود ای استاد تو که بمعیول مقصود خود ازان عالم امید داشتی
 و دیگر باعث این اضطراب چیست فرمود بلی لیکن مثل مشهور است که تا تریاق از عرق برسد مگر زید و مرده
 شود تا و تیشک زمان و مکان نشود دل مضطربین نکرد و حکیم فرمود هرگاه ازان عالم ترا ازین راز آگاه نکردن من
 بچاره و چه دایم خبر باید کرد و دست تو خج به و امن تو کل استوار باید ساخت چون وقت رسد مراد حاصل
 کرد و صاحب قرآن سخن آبی از جگر کشید و مضمون این بیت استاد مترنم کرد و دست دل داشتیم و او هم
 جان بود و عرض کردیم بد خبری که یام خود بهر سرست ما نواریم بد القصد روز و پکار از خدمت حضرت الباس

مرخص شدند و در نظر خلافت بطریق مرسوم بر راه افتادند و چون در دامن کوهی رسیدند و مکان را خلوت دیدند
 بر تخت نهاده سوار شدند حکم بچینان فرمودند تا تحت نهرا برداشته راه هواپوشی گرفتند چون حکیم بزرگ
 بزور علم نجوم منزل جرت و هزار رسول مختار صلی الله علیه و آله معلوم کرده بودایش را بدین طریقه آورده ان مکان
 متبرک را زیارت فرمود بدستور و نجف ذکر بلائیر برده ان مواضع که نالی الحال مزارات مالیات حضرت
 علی مرتضی و شهید کربلا علیهم الصلوٰه و السلام خواهد شد رسید با عنوان زیارت که موافق ان ملت بود
 به تقدیم رسانیدند بعد از ان صاحبقران از ملک روشن چنین استماع نمود که مرا با بواز برسان و از آنجا
 مرخص شود مرا بحال من و اگذار که قدم در راه طلب محبوبه لجه نام و نشان پروازم که زندگانی بی او و کار نام
 است دست از طلب ندارم تا کام من برآید و یاتن رسید بچنانان یا جان زتن برآید و روشن من ازین سخن
 آه سهواً بگریه در دگر کشید و زار زار بگریست و عرض کرد که ای محبوب القلوب جن و بشر و ای جمعبیت
 بخش خاطر مضطرب این کینه شمارا که دید و بخدمت شما که رسید تا قدم در کلبه محقر این مبتلای طای محبت
 گذاشتید زخم چشمن منکر بر سر برداشتی چنانکه توقع زنده که بود مناب مالی بان حالت و علما مان و
 کثیران بان طالت گرفتار بودند اطرز منه و المنة که مقصد حضرت خاتم الانبیا علیه و آله النجیة العناصحت کلی
 نصیب جسم انور گردید اکنون چنین میفرمایند بخبراک هرگز نخواهم گذاشت اگر اراوه شریف چنان است مرا
 کشته بشهر بر جا که خواهد تشریف ببرید و الا من خود را بدست خود هلاک کنم چرا که قطع نظر از یکم هنوز چشم
 خود را از اشعه جمال خورشید مثال اندک روشنی هم نه بخشیده ام ازین محالیت خواهم مرد که صاحب
 قران تا در ملک من بوده بان حالت مبتلا بود چندان گریست و عجز کرد که صاحبقران خاموش گردید
 بعد از ان در خدمت حکیم رفته در خلوت احوال خود را عرض کرد و استماع نمود که صاحبقران را برین طریقه
 آورد که چندی در ملک روشن چنین بعثت بگذرانند حکیم فرمود عشرت معلوم لیکن خواهم گفت بهین دستور
 خسرو شیرول و شیرین حارث و مہتر سریع السیر را جدا جدا طلب داشته بر دست و پای هر یک افتاد
 و این از رو در میان آورد چنانکه همه راضی شدند حکیم ان شب فی الطلح احوال صاحبقران را از روی نجوم
 نیز معلوم کرد و روز دیگر بخدمت او آمد و سفارش روشن چنین نمود خسرو و مہتر سریع و غیره نیز مدد
 کردند صاحبقران خاموش بود و لا و نعمی بر زبان نمی آورد آخر حکیم بزرگ فرمود که ای فرزند عالی منزلت
 کرامی قدری ای براج صاحبقران تا بنده اختر از روی علم نجوم هم چنان ظاهر شده که بالفعل رفتن شما بقاف
 مناسب باشد که بعضی مفسدان آن مکان غرابت چنان باید از دست شما توبه داران عدم شوند و بعضی
 از ابلیس پرستی توبه نموده خدا پرستی اختیار نمایند صاحبقران فرمود طریقه مبتنی است که من در مشن

این کار بجای نام شناسان در دل جان بختک آمد بگر خود را ضمیمه شما مرا بختک دیوان قاف و شناو
 میفرمایند بجای که طالع من و بده ای که از دست دیوی گشته خواهم شد البته هر دویم حکیم ازین سخن شنیده را دور
 نکل کشید و پشانی او را با بر سر او فرمود با بدرضا خان را برخواستن خود مقدم داری چون معلوم شد
 که منی البیس پرستان از دولت شما جدا نیست خواهی شد با بدین کار را بر تلاش محبوبه مقدم داری
 ملکه و منی من گشت ای هر چند کمال بخیر است ایشان عرض با دیگر و که تلاش هم در اینجا بهتر ازین جا بعل
 می اید صاحبقران فرمود ای ملکه بر من متحقق است که آن خانه بر انداز عاشقان از قوم بر نرودان نیست در قاف
 او را چگونه توان جست ملکه بر نرودان گفت باین نوع که کان خود را می کارم که در خانه های سلاطین
 بطریق مخفی بروند هر جا دختر خوب بنشیند بر داشته بیاورند اگر مراد حاصل شود بهتر و الا در باز بگانش رسانیده
 و دیگری را بیارند البته باین طریق بکمر تبه مطلوب بدست خواهد آمد صاحبقران فرمود هرگز من باین بانه ناموسی
 و خفته آن سلاطین رضا ندیدم مگر بری را با چند بری زاده دیگر میفرستم تا به قسم تصویر است دختران جلیل
 بدست آورد و بیارند جهان بنامه ملاحظه می فرموده باشد البته اگر آن ملکه خوبان که دل از دل بر من برده از کتم عدم
 قدم بوجو گذاشته باشد تقوی بر او باین تلاش خواهم سپردم بهتر سر یک گفت این نوع تلاش ره بجای
 می برد صاحبقران فرمود همه حال اکنون ما را بکمال جناب عالی است اما المکمل ضرورتی که بکار دیگر باشد
 بقاف برویم تا منت است باشد در اینجا خواهم بود و این صحبت در میان ایشان در کوستان نجف
 اشرف اتفاق افتاد و باطل حکیم بزرگ خواست مرخص شود ملکه نجیب صاحبقران عرض کرد که نجیب
 انجناب التماس نماید که بقاف شریف آورد و بعد از دو سه روز هر جا که خواهد تشریف ببرند که میخواهم جشن
 صحبت صاحبقران را ترتیب دهم شاهزاده خورشید فرمود مرا هم که مقدور نیست که این التماس کنم ماورای
 اراد او ایشان نخر بزم تو خود این عرض کن چنانکه روشن چنین خود رفته بمنت او را بفرما بابت مقرون
 که و اینده فرمود و این صورت او اینکه این جشن بر کوه زمره که مسجد سلیمان دارد و یکطرف قصر زمره و سلیمانی
 واقع است در آن قصر واقع شود که دعا و شما در آن مسجد با بابت رسیده ملکه روشن چنین قبول
 کرد و القصد از آنها سوار شده متوجه قصر زمره شدند و از اتفاقات و بوی که او را اخراشش رعد خروش نام است
 با صد دیو خاص و رقص مذکور رسیده باعتبار خوب آب و هوا خوشش آمد مجلس خاص آراسته بنصب
 نمری که مخصوص دیو است اشتغال دارد و آدی کوید که اخراش و دیو است که چهار صد کز طول قامت است
 و هر یک از خوب و آبن برای خود تیار کرده که چهار صدین بوزن بند سبکی است و چهار صدین بوزن مذکور نیز
 نخلای دوست باین اعتبار است تلفه او را اخراش چار صدی نیز میگویند صاحب جمل نه از نرود و دیو است مسکن

روشن چنین گفت

بعد از قدمش فرمود که در قصر
 حکیم را قدر

او کوه بر فکست متصل بقله و دیم اکثری از دیوان قاف از دور حایلند و بنوا با صد و پنجاه خاص و سپهر
 مخراش رعد خروش سیر کنان باین مسجد قصر رسیده بقصر فرود آمده مجلسی راست و چون ملکه روشن
 جبین غم جبین صاحبقران و قصر زمره فرود بعضی از خواص خود را بملک خود بسیارستان قاف فرستاد
 تا اسباب جشن برداشته بیاورند فرمود که هر قدر طایفه قاصان باشد نیز در مقبره مذکور حاضر شوند
 و خود بالای کوهی که منتهی لخم بود داشت برای خوردن ماعری قرار گرفت عین السمر و پری را با ده
 پری زاد و یکار بقعه مذکور بستم فرستاد و آب و جارب تازه کرده فرستاد که حاضر باشد مفروش سازند
 چون عین السمر و بعد از طواف مسجد داخل قصر شد از ورود و اخراش حرام زاد و خبر ندانست برای اینکه دیوان
 او چون کم بودند در گوشه کمال بود و تا یکی را از دیوان آن ملون ابلیس پرست نظر بر پری زاد و اخراش
 کمین کرد تا آنها کند شتند بعد از آن دیگری را طلبید شتند پری زاد را دست پرست گرفته پیش
 اخراش بردند و اخراش از ایشان پرسید که ملازمان کیستید گفتند ملازمان ملکه روشن جبین
 پری باد شاه بسیارستان قاف ایم بخشید و گفت همان روشن جبین که برادر ام الکمل خنک
 و دندان ۳ و لیای او گشته شد دیوان دیگر گشته شد بی جنبه بدو گفت درین صورت او دشمن است
 ای پرنزادان حالا بگوئید که شما درین مقام چرا آمدید عین السمر و از ترس خاموش ماند گفت قسم
 بجان ابلیس اگر راست نگوئید شما را بنده از بند جدا سازم پری زاد و آن دیگر ترسیدند و گفتند ملکه
 ما را فرستاده تا تباری این قصر کنیم که میخواهیم بستم ترتیب داده این مکان را سیر کند اخراش گفت
 مگر از ما ترسید نمی دانست که ما اینجا آمدیم و این مکان سیرگاه ماست عین السمر و گفت البته که از
 آمدن شما خبر ندانست والا این اراده نمیکرد حالا ما را مخلص کنید که رفته خبر کنیم و از آمدن منع نمایم و بگوئیم
 حالا ما بر می داریم و تا حالا نداشتیم عین السمر و با شراب و هر پرنزادان و دیگر دیوان و دیگر
 ایشان را جارتان باین کار و رو دادند هر چند عین السمر و گفت یکی را از ما مخلص کنید که رفته او را منع کند
 قبول نکرد و گفت من شنیدم که حکم حضرت سلیمان است که کسی سیر کسی را داده جنک نرود
 چنانکه اکلس رفت و گشته شد اگر روشن جبین بطالع اکلس انجامیاید بخون او خاک این قصر
 از خون روشن جبین کلکون کنم و درین صورت من چرا از آمدن خود او را خبر کنم بگذارید تا بیاید و در دست
 من گشته شود اما شما را نخواهم گشت ای عین السمر و رفت پری زاد و ام آوی را از دنیا برد و با او عشق
 می ورزید که سبب او اخضر پری زاد و را قبول نکرد و آن آوی کجاست عین السمر و گفت من خبر ندارم القصد
 ایشان باین طاعت بطلبند و از روی چشم و عین السمر و گفت تا عصر بران کود بود و با صاحبقران زود غفلت

نشسته

می‌باشت و هر لحظه نظر محبت بجمال جلال او کرد و خدا را بپاکه یار میکرد و هزار بار در دل صدقه و قربان می‌شد
 بعد از آن هوا سرد شد و وساعت از شب ... گذشت و اخل مسجد زمره شدند و مقرر شد که شب در
 مسجد نادابی و کانه‌های سنگی بگذرانند و هیچ متوجه قصر نشوند حکما و زنا و بیادوت رب العباد و قیام نمودند چون
 کوچه زمره و وسیعی داشت ما بین قصر و مسجد از راه اصلی بود که دیوان و برنیز دیوان از حال یکدیگر واقف نشده اند اما ملکه
 فرمود که من اسرور را آنقدر هوای قصر خوش آمد که نیامد که ما را خبر کند باطله شب را گذران کرد و اما حکیم بزرگ آن شب
 در واقعه دید که صاحبقران را با دیوی بسیار زبردست اتفاق محاربه افتاد و لیکن آن ششمیاری بر و غالب گشت
 صبح بروشن جبین گفت که ای فرزندان اول کسی را بفروست که ازین قصر چهری بیار و که کان من است که دژنی
 و در آن باشد ملکه منفوس شده گفت ای بزرگ عالی قدر دل من ازین سخن اضطراب تمام پیدا کرد و احتمال
 کلی دارد که عین اسرور من اسیر آن دشمن شده الا چه مکان داشت که تا حال نیاید بعد از آن عین الحسن بری
 که لطافت طبیعت او نسبت به برنیزان دیگر بیشتر بود حکم فرمود که غایب شده خود را بقصر برسان و احوال را
 معلوم کرده بیا این خدمت عین الحسن از آن فرمود که هر قدر لطافت طبیعت درین نوع بسته باشد و در وقت
 غیبت کمتر مری شوند و هر قدر کمتر و بیشتر تفاوت مراتب لطافت کثافت پوخته و در میان انشیا
 جاری است البته چون عین الحسن بطریق مذکور بقصر رسید عین اسرور بچاره را بآن نه پری را دویار
 مضرب در مجلس دیوان دید که از دست ایشان کای شرابی می‌خورند و کای بایشان فرمایش لغوی
 کنند و درین اثنا اخراش از عین اسرور پرسید که ای بری ملک تو تا حال نیامده معلوم شده که شما کسی را
 فرستادید که رفته او را خبر کرد و او از ترس نیاورد بهمه حال اکنون بخطر خود و و کلید نبویس و از احوال خود
 او را خبر ده و از طرف ما برنگار که آن آدمی را در حقیقت ما بفرستد که کبابش کرده بخورم که قتل اخضر
 و اکل سبب او واقع شده و خود را از دست من واران والا من گفته سلیمان علیه السلام را
 بخاطر نخورم و نوشم بر سر بهارستان می‌شوم که خشت خشت حصار آن را از هم بپاشند عین
 کریم می‌کرد و جوابی نمی‌گفت عین الحسن تمام کیفیت را معلوم کرده بخدمت ملکه آمد و آنچه دیده بود بعضی رسا
 زدنگ ازین روششن چنین دگر بری زاران ببال فنا بردار کرد و با چشم کریمان اراده فرار نمود گفت
 حیث عین اسرور که تا من بروم و لشکر را برداشته باورم اخراش حرام را و آن بچاره رازنده نگذار و اما
 صاحبقران کینی ستان نظر یافته نور حضرت خاتم نبیان سیدنس و جان چون برین ماجرا و اراده
 روششن عین اطلاع یافت بانگ بر روششن عین زد که اصد اکبر بری و بوانه شده که بر بار مجوز خجالت
 من می‌نویس بس عین همین ... صاحبقران گفته می‌شوم و این مرد عالیقدر که امر و راستا و مع حکما و عین

روزگار است آنچه در طالع من دیده است کرد و فرغ نوشته باشد ان شاء الله تعالی دوست از کاسه سران حرازه
 خدا ناستناس پروین کیم روشن چرخ
 دوست و بای صاحبقران را بوسه داده معروض داشت
 که ای شهسوار برای خدا این را داده خود را پیش کن و همین ساعت بدینا شریف میر میرا بفرمائی بر نزدان قرا
 برسانند بنیالاشس محبوب خود مشغول باشی اگر من زنده ام هر جا باشی بخدمت خواهم رسید و هرگز نکندم که
 با چنین دلی که هزار مرتبه از کالس بدتر است جنگ کنی و بهتر سربل سیر و خسر و شیر دل و بکران نیست نمود
 که ستان مراده را ازین اراده منع کنند ایشان نیز موافق روشن چنین سخن با گفتند صاحبقران فرمود بخدا قسم
 که اگر استادم بکم بزرگ نبردین امر مانع من نخواهد گشت ایشان قبول نکند چرا که اگر متخ نوم از غصه هلاک کند
 پس چرا با دشمن دین حرب نکند که اقبال فتح نیز دارد و حکم بزرگ متبسم شده فرمود هرگاه خدام باین مرتبه بجد
 باشند ایشان را بحال ایشان باید واکنداشت و از جناب مفتاح الابواب جل ذکره امیدوارم و از فتح ایشان
 باید بود بعد از آن از ملکه پرسید که احراش از کجاست و گفت باغ و موقوفات است با لاند کورنه لیکن
 بسبب بعد محب و کرد انیم روزی بعد چهار هزار کس از اشتر دیوان ابلیس پرست در معبد سلیمانی
 بقصد ایادی انحضرت رفتند و مغربی ایشان ابلیس کردند و هر کدام از آن کرده غلام تشکل شکل
 همیشه بودند بعضی باین آدمی و سرفیل و بعضی با سر سب و تن آدمی و همین دستور سرهای حیوانات
 قوبه و دیگر مثل از دونه و غیره و بعضی بالعکس و دیگر در تنوع اشکال نرود و ان اشکال بسیار است که ذکر همه ضروری
 نیست قیاس بعنوان کرد باطلان حضرت راجع تعالی از شر اینان محفوظ داشت و از آنها رجوع
 بجانب نوعیت سلب آنها و اولاد اینها بر شکلی که اختیار کردند تا قیامت مانند دیوان اصطلاح ایشان
 را میگویند و الا سبب لغت و یونانی جن است و بری هم و بر نرود اصطلاحی است که لطافت او بهتر
 باشد انقصه چون ملکه روشن چنین صاحبقران را بجد و بد و از حکم بزرگ ان سخن با شنید با چشم پر اب
 و دل پر اضطراب خاموش ماند ملکه دیوانه وار در محراب سجده رفته با سر برهنه مناجات مشغول شد و از
 خود فرزند داشت تا فرغ صاحبقران باور رسید که در مدینه در ستان شیرین بیان چنین خود را در
 که چون صاحبقران کتی ستان در نوعیت انشیان فرقی که من مشاهده نمود پر سید که ای استوار
 درین صورت بحسب اصطلاح جن و بری دیوانه با شنید فرمود بی پرسید که ام یک خدا پرست و کدام یک
 ابلیس پرست با شنید فرمود در هر سه درین صورت بحسب اصطلاح و کافر باشند لیکن در دیوان کافر بیشتر
 اخرو و هر یکی از آن سلمان بیشتر و در جنیان بعضی جنین و بعضی جنان بعد از آن صاحبقران برخاست
 و سطل که پوسته همراه بود طلب داشت و شنید و از شمشیر نایکی صاعقه سکندری بود که از طلسم خود انحراف
 بدست

گفت اگر چه از موقوفات است لیکن
 از اکثر دیوان زبردست تر است
 و اگر چه از موقوفات و غیر موقوفات

ذوق

و سبب سید دیوانه و بر

بیست و دو بود و یکم آن شمشیر را از خلاف کشیده بآب برک و رختان اسی بران مرقوم ساخت فرمود
 اگر چه در قتل دیوان در کار نبود لیکن در قتل جنیان و پریزادان بکار آید لیکن بعد از آنکه چون ده کشتن
 نمود این اسم بخوابد شد و شمشیر بحال اصلی معاودت خواهد کرد صاحب قرآن فرمود چه فایده اگر ممکن
 باشد حضرت این اسم را برای من و برین شمشیر بکنند تا در قاف همه جا بکار من بیاید فرمود انتظار
 سالها باید کشید تا چنین ساعتی برسد که این نفس در شمشیری بکند بالفعل کافی است آینده
 حق تعالی شما را ممکن است که بازین شمشیر دیگر است فرماید اقصیه صاحب قرآن سلام بگوید
 شمشیر در کمر بسته متوجه قصر شکیم بزرگ و ارضای عابدش ملک ماندند و باقی همه همراه صاحب
 قرآن روان شدند و خسرو شیردل و شاه زاده بشیر بن عارث و مستر سرخ السیر سخن های
 مردانه میگفتند بلکه میگفتند هرگاه متحقق شد که شمشیر ما هم در بدن این مسوخت اثر میکند ما هم باید
 خواهم بنکیر اما چون صاحب قرآن قدم در دروازه قصر گذاشت هر دو دست زیر بغل و را آورده اول نعره
 مردانه امیر بکر از جگر بر کشید چنانکه صدای رعد ساری آن دلاور در تمام آن کوه پیچید و ارکان آن
 قصر بر یکدیگر لرزید و این معجزه حضرت سید کاینات بود که چون آن دیو رعد خروش لقب داشت
 چنانکه بلند می و مهابت و را آواز صاحب قرآن علی الخصوص در گوش دیوان بهم رسید که هوش
 از کله همه پرواز کرده یکی نعره زدوان سپهر گوه ۴ که در هم بلرزید ارکان کوه ۲ یکی نعره آمد و حلقش
 برون ۴ که چون لعل گشته دل کوه خون ۴ صدایش چو بجه بر آسمان ۴ فرورخت هفت از سر
 دشمنان ۴ تراوی کوبد که چون این صدای جگر شکاف در گوش اخراش و دیوان دیگر رسید
 کوشه بار گرفتند و تا شیر آن صدای حکم حق تعالی چنان شد که دوستان را مسرور و دشمنان
 را از عقل دور کرد و خدای اخراش رو بدیوان خود کرد و گفت این چه صدای کوبی از دیوان گفت بقول
 سلیمان علیه السلام شهوت که در قیامت اسرافیل صور دم کند که صدای آن بسیار بزرگ
 باشد شاید این همان است اخراش گفت راست گفتی من هم شنیده ام بس قیامت آمد لیکن
 اینجا هم معلوم نیست بیاید یا نه شاید که از ترس ما اینجا نیاید بر خیزد و بهیم چه قسم می باشد بود در حالت
 مستی باین تصور برخاست خنده کنان می آمد اما عین السور درین وقت فرصت یافته با بری
 زرادان قصد کرد که بگریزد با هم گفتند اگر چه این دیو کلمات حماقت آمیز گفتند لیکن ما هم ندانستیم
 که این صدای کوب که امیر بکر گفت عین السور گفت بخدا که صدای آدم میماند نه صدای دیو و جن دیگر
 گفت ای خاقان کدام آدمی باشد که صدای او باین بلندی مخلوق شده مگر هزار کز قد دانسته باشد

مجلساً اصلاً کان ایشان بصاحبقران نبود عین السور گفت همه حال خدا حفظ است لیکن اکنون محلت
 نیست که برین درختان بلند برآیم و خود را در بر کبا پنهان کرده تماشا می کنیم که منشا این او را از کجاست
 بعد از آن که دیوان برگردند ما بر آئیم و بگریم چنان کردیم اما اخراش و فخرش و غیره دیوان در میان سخن چو
 رسید نظر ایشان بر صاحبقران و غیره افتاد جز آن شنبه بر سینه که این آدمی را دیوان از کجا بهم
 رسید یکی گفت اینها مجاوران مسجد سلطانی باشند از ترس قیامت که می آید که نجات یابند و بگویند
 و قیامت عقب ایشان باشد اخراش گفت یکی بود و یکی از ایشان را بر کف دست برداشته بیاورد
 که احوال پیرسم کونان آدم سر که بزبان آدم درست حرف میزد باین مهم ما مورثش پس آنظر او بر
 حال صاحبقران افتاد طرفه افتاب دیدیم حیرت استاد صاحبقران بنظر استاد نگاه میکرد و اخراش گفت
 ای آدمیان می دانم که از ترس قیامت که نجات یابند با ما با ششم کوشش شما نصیب قیامت
 نخواهد شد بالفعل شما را شاه دیوان اخراش طلب داشته که صد چون قیامت را می تواند کشت یکی بیاورد
 و سوال کند صاحبقران و باران بر سینه آن ابله نخبه بداند ما چون کونان دیگر که سخن نمی گویند دانست
 که دایم بر ایشان غالب است و دست بجانب مهتر سر بر دراز کرد که بر کرد مهتر بخیر بر کف دست زد و گویا
 دست دیگر دراز کرد و مهتر با نهمه او را قلم کرد و بوی ته سپرد و پیش اخراش آمد و گفت غلط فهمیده قیامت
 همین آدمیان اند که ما باین حالت رسانند اخراش در کمال حماقت خود را فهمیده نیز تصور میکرد و گفت چکند تو که
 بجانب ایشان دست دراز کردی تصور کردی که مقصد هلاک ایشان داری دست بپوشیده کردند و مضمون این
 بیت شیخ سعد علیه الرحمه بزبان خود ادا کرد بیت وقت ضرورت جو زمانه گیر دست بگیر و نه شیره
 تیر کسی برود با ایشان بپای که شاه دیوان مقصد هلاک شما نخواهد کرد و بغیر تمام شما را کرده
 خواهد خورد و زنی طالع شما که معده شاه دیوان جای شما باشد و با فضل بعقد قتل دشمن شما که قیامت باشد
 که سمیت بر بسته زو بیاید و در سایه او استاده شود که کاف نام دیوی جدا شده پس صاحبقران و باران
 آمد این کلام را باب تمام ادا کرد صاحبقران و غیره از خنده نتوانستند خود را معاف داشت و افتد
 خندیدند که دیو تر آمد و گفت ای خیره سران شما باین قیامت نمی کوتا دیوان را مسخره میکنند اجل شما
 دیوان برم این را گفته دست دراز کرد و خم شد که یکی را بر با بر خیزد و شیر دل پیش آمده با شیخ آید و دو
 دست او را از مرفق قلم کرد و تیر بکشت و با چشم کرمانش اخراش آمد و گفت اینها را آدمی بچاره تصور میکن
 بر یک از آنها قدرت سبک دارد و بگوید که از او تنزد تر برآمدن از او بشیر یک دست او را از دست قلم کرد و
 اخراش و غضب خود را بر او متوجه شد شاهزاده چون صاحبقران غلظت از کوه غشیدن فایز شد و بگفت

نماید

رسیدیم اکنون شما را به راجع
 و بار خود بخود و ببار شاه

خویشد نمره از جگر کشید کرد
 تمام غصه بپید و بوی کثرت تمام
 نگاه میکرد

آری خیره سر آری تو کیستی و چه نام داری که آواز تو بر آواز من هم غالبست نام خود را با آواز و که داشته
 باشی پیش من بیان کن فرمود نام من مرک بود و آواز من مثل تست و دیو اول افتد و شنید که صدای خنده
 بود و تمام بمن قهر حسیب بعد از آن گفت آری آدمی قهر القاست صغیف خلقت تو قصد کشن من آمده خاک
 بر سرم باد صاحبقران فرمود پیش با دای حرام فرود هم اکنون کاسه سیرت بر از خاک هلاک کرد انم چه بخود
 سپرد و دیو گفت سه زمانه نکرده و چهارم غریب که چهار دالان کند ^{فصد} دیو به قیامت نکرده و چرا انکس
 که با دیو انسان کند کارزار به صاحبقران فرمود آری حرام زاده بر در ما زبان به بند و بازو بکشاید نیم چاره
 دیو گفت ای آدمی اگر من با خود جنگ کنم پیکرت با خاک چنان یکسان شود که من از خوردن تو محروم
 مانم و بهتر آنکه ترا بخورم که آواز من بلند تر شود که تو در نوع خود آواز بسیار بلند داری این را گفته دست
 دراز کرد که شناخته بر داشته در میان نجس خود اندازد اما شهباز نامدار صاحبقران روز کارزار
 زبرد و ستمهای او افشته بکبای او را بر دو دست گرفته مغرور از جگر بر کشید بر و در آمد دیو که این را دیده
 جرات نداشت دست دراز کرد که خود را بر اندازد اما چون دست حق پرست صاحبقران دام قضا بود هر چند سعی کرد
 ممکن نشد صاحبقران او را بجز آورده بر زمین زد چنانکه پشت آن نادرست بر زمین افتاد و گاه
 بر سینه او سوار شده و دالکشت را از هر دو دست او در تصرف در آورد و لنگر صاحبقران به چنان
 انراحت که طفیل خاتم النبیین صاحبک و مریه استخوان های سینه بر کشید بر کالبد آن دیو و بر سینه آواز
 چا جر کرده و در هم شکست آواز بکبر از خسر و شیر دل و غیره رفقای صاحبقران بلند شد شناخته او در میان
 جلدی لکدی بر بر زنج او زد که جانش بنابر جهنم پوست دیوان خروش بر آورد و بر صاحبقران میخند
 آن موی من عند رب العالمین نظریافته نور خاتم المرسلین دست بشنبه آید اگر کرده در میان آنها و افتاد
 بعضی را دست و بعضی را پا و بعضی را ستانده و بملو قلم میگرد و شیر دل و شناخته او در سینه و سینه بر کشید
 کسبیده و در میان ایشان افتاد و دیوان حیوان طبیعت از متاثره این امر غریب چنان هوش را
 باخته بودند که دست بجز آشنائی کردند و همین چک یک ملک کویان ازین طرف آن طرف میرفتند
 و گشته می شدند و غرور لاهوت زاده کوه نشین و بولک صد مخزن بن اخراش بود و مخزن را بر داشته بگرفت
 و دیوان اکثر مجرم و بال شکسته که بخت نداشتند و با تخته شکسته شدند و فتح و ظفر نصیب او لبای دولت صاحبقران
 نامور شد بطبع مرتاض و حکیم ابوالمسیح که از عاقران بودند دست صاحبقران بوسه دادند و حمد و ثنای الهی
 بعد از آن حال و حال تقدیم رسانیدند و بن سوره پری و غیره از درختان فرود آمد و تصدیق و بلا گردان شدند
 و بن سوره گفت ای قدرت برادران دای نامانی سلیمان نمیدانم که نزد حق تعالی چه قدر قرب و منه است

که با این حسن آفتاب مثال چنین زور و شوکت خوار زانے داشته امر و کار که از تو بطور پستی
از رستم و ستان در جنگ و یوسفید هرگز عیش و شرب نیامده باشد بهی قدرت متعال و عطیة
بهیال سه تعالی چه شان و جلال است این به تقدیر و کمال است این صاحبقران بجز
الهی تقدیر رسانیده بجانب کعبه اواب مرموم العصر بجاورد و بخدمت حکم روان شد بلکه
روشن جبین پری از وقتی که صاحبقران بچنگ دیوان رفته بود و هوش و سر ندانست و با
سه برهنه بمناجات اشتغال داشت که تا که عین اسرار رسید گفت ای ملکه به خود ای و اکنون
سجده کنای که مطلوب تو فاکشت و اغرائش را بنوعی گشت که تعلق بدیدن داشت چنانکه تو
حاضر نبودی ملکه هوش آمده و بان او را بوسید و بلا کرد و آن شد حکم بزرگ اعظم از علم خود معلوم داشت
که راست میگو بدورین اثنا صاحبقران بر سر روشن جبین و ارضایا بد با استقبال نشاند
صاحبقران رسیده اول تحیت مسجد بطریق شکر ادا کرد و بعد از آن دست استاده بوسید حکم شاه
زاده را در فعل کنیده مژده ظهور کو که صاحبقرانے داد و در همان وقت کان روشن جبین با سبزه
تباری جشن رسیده چند قندیل طلای مرصع بعنوان نذر بجا ریب سجده و تحیت و قصر را بغوش خواند
مغروش کرد و اندید و جیشتی که دیده فلک بر عدیل و نظیر آنرا بخاطر ندانست ترتیب یافت مدت به
جشن اگر چه ناچهل روز امتداد یافت لیکن حکم بزرگ روز هشتم از ملکه روشن جبین پری خست
انصراف طلبید چون قدر و منزلت آن شتر و نر که غطت و درول حسن و انس با استقلال
تمام جایگزین بود کسی را قدرت نشد که سخن دیگر بگوید بجا جاری برضای او راضی شدند صاحبقران کربانه
شد و گفت ای خزینه دار اسرار ما شنای نمی دانم که من بیچاره از خان و مان آورده که بمطلب خود
فایز خواهم شد برای خدا انقدر توجه باید کرد که یک طالع مسخر از برای من بر آورد و معلوم نمایند که اسم
آن نامزین خوشید حسین که عشق او زنده که بر من و مشت قرین تنگ ساخته چیست و نسب که میرساند
از اصناف نبی نوع انسان از کدام صنف است بالفعل و در کجا خواهد بود و من دیگر چه قدر بمرسم
که با او اتفاق ملاقات نمود حکیم تبسم فرموده گفت ای فرزند عالی قدر و درین بگفته که این بجدال الهی
در اینجا بوده در خلوت اکثر اوقات با این که استعدا نمودی اشتغال نموده لیکن چه بگویم بقدرت به
الهی که بمصدق "تا در نزد وعده هر کار که هست به سودی نکند باری هر بار که هست به هرگز خبری معلوم
نشد که قابل عرض باشد چه هرگاه در زمان ملاقات و مکان ^{انجیل} نجسته صفات را خواستم معلوم کنم ممکن
نشد در انشای زبچه کشتی با خواسته بجز آنکه اکثر روی نوم در مقام هم نمی بیند غلبه میکرد یا غلبه

احول صاحبقران

واقع می‌سند و حال آنکه بخاطر نذر نام کجای غلط کرده باشم و این همه دلایل قاطع و براین ساطع است و
 به اینک مرضی الهی نیست که احوال این عطیه سر و بخشش وصال شما بان بدین خوبه قبل از وقوع بر شما
 معلوم شود لیکن این خود معلوم شد که اولی الامر یکی از نبات اعظم ملک نام در دست مولود است مشرق
 زمین است و نام او با بر منسوب سید منور باشد مانند زهره طلعت و نایب طلعت و نایب جبین و انثال
 این باشد و صاحب قرآن نیز از چهاره ندیده توکل بر خدا کرده خاموشش ماند و حکم استقلال و سس از و مرض
 شما رضای حکم ابوالیسع و بلق و روشن جبین و غره در فراق آن بنده برگزیده حضرت ناب و دیده را
 بر آب کردند صاحب قرآن عرض کرد که چگونه تشریف می‌بروید اگر حکم شود تخفی برای جناب عالی تبار کرد
 بردوشش بریزد آن بگذاریم هر جا که حکم شود برسانند فرمود نوعی که آمد ام خواهم رفت بکنار کو آمده
 اسب خوانده بر آب دریا و مید موجی روان شد و همان کشته را که حکم سوار او آمده بود و بعد از لطمه تباراند
 حکم اسب دیگر خوانده و میدان بلند شد به مرتبه که لب کشتی باللب که مقتدرن کشت حکم عالی مناب
 از به مرض کردیده نشان برده را و در فعل کشید و پشانی او را بوسید و بر سر ریح سیر نیز مهربانی زیاد و
 فرمود و فرود داد که غریب از نیخانه سلیمانی بدست شما چتری تحفه خواهد آمد و صاحب قرآن فرمود بعد ازین
 و بعد از اعلام دولت و اقبال ارتفاع خواهد یافت صاحب قرآن فرمود ای حکم عالمقدر او ای مرا بجا
 بدر بر کوار است به دلیر خود اگر مثل سلیمان باشم و چون مورخاک تبره یکسان باشم و زودت
 وصل او سکندر گردم و چون آینه هر چند که حیران باشم و حکم صاحب قرآن راستی بخشیده بگشتی
 سوار شد صاحب قرآن فرمود دست زهی قدرت قادر لم نبزل لایزال که صاحب کمالی که آب دریا بحکم الهی
 در فرمان او باین مرتبه باشد نتواند که از حصول مقصود من خبر تحقیق و بدلق الحق کل امر متوکل و اوقاتا الله
 حکم رخصت شده از نظر غایتی باید دید که دیگر ذکر او که در میان آید اما صاحب جلاله و عزت
 من و من کرد و صاحب جلاله و عزت من و من کرد و صاحب جلاله و عزت من و من کرد و صاحب جلاله و عزت
 از دو شید تین بنر جشن چهل روزه را و در قصر مرو سلیمانی با نقضار ساجده همراه ملکه روشن
 جبین بهارستان قاف آمد و در جشن چهار پری زاد و امارات تعیین کرد و مصوره پری را که در فن تصویر
 کشی به نظر قاف بود با طرف ممالک ربع سکون فرستاد که هر بادشاهی که دختر صاحب جمال
 داشتند باشند تقوی و در این بهشت کشیده بیارند بریزد آن بکار مرجمه مرضی شد و اما صاحب قرآن
 با وجود اینکه روشن جبین در کمال خاطر جوی بود لطف به یاد محبوب خود بر نمی برد و بعد از آن دل پرورد
 می کشید و اشک خونین از دیده می بارید و روشن جبین و دیگر جوانان آن شاهزاده نصرت قرین

باد و موافقت میکرد و محلگاه هرگاه فرج بر شهبند خاطر آن شاه آفاق هجوم میکرد و تمام خانه روشن میشد.
 ماتم سدرای محض می شد با بن سبب صاحب قرآن اکثر اوقات خود را ملافت می فرمود روزی در قصر فرج
 بخش نشسته تبحر اقلع روح افزا اشتغال داشتند که ناگهانی در که سالار آمده و در گوش ملوک
 زرین تاج سخن گفت ملوک روشن چین پرسید چه گفت بعضی رسانید که متاض ضعی دار و نه گنبد زهر جود
 سلیمان بر در بارگاه حاضر است باری طلبید ملوک گفت تعجب است که چنین بزرگ عالم قرار بدین آمده نهی طالع
 ما ایا چه سبب باشد از آن مکان که عشرت سر او برخواست و متوجه دیوان شد حکم کرد که متاض را بدیوان
 عام برود بر طالع نیم تخت بنشیند اینک من هم می آیم بعضی صاحب قرآن گفت که ای نور دیده اولی
 الا بهار و درین عشرت بدو لبست کامرا مشغول باشند این کینه ساعتی آن بزرگ را دیده همان خانه برای او
 تعب فرموده عافری غموم صاحب قرآن نیز حیران شد پرسید که ای ملوک مبارک است لیکن بفرماید این مرد
 واجب الاحترام کیست که از آمدن چنین تحیر و استیسا میفرماید ملوک گفت ای شهید یار فلک مقدار
 بدانکه این جاهنت منزل قاف گنبد است از طلام صبح بر جبهه که انرا گنبد زهر جود میگویند صبحی آصف در عهد
 سلطنت خود انرا بنا نهاده تبرکاته چند از حضرت سلیمان و پدر خود در آن بطریق امانت گذاشته
 سهیل طلسمی بر آن بسته است و حقیقت آن تبرکات غیر از متاض اکنون دیگری نمی دانند متاض
 سه صد سال و کثیری عمر دارد صنی بن آصف او را در وطن ان گنبد کرده در میان بری زادان خدا پرست
 غرت تمام دارد و او کاهی بدیدن کسی از سلاطین قاف نرفته نمی دانم که ضرورت او را بمن آورد است
 فرمود که اکنون که میروم امدن معلوم خواهد شد آن گفت که چنین بزرگ را ما زیارت نکند روشن چین
 گفت ای جان عالم از حبت بر نامی که باعث آن برضاب عالی روشن است صاحب قرآن رانمی
 توانم برد القصه باد شاه بیارستان ملوک بری زادان روشن چین تاج شاهی بر سر گذاشته خلعت
 سلطنت در بر کرد زرین تاج و عین الحسن سرور و عین الجلال و عین العزت و ما و طلعت و مهر طلعت
 و ماهید و سعادت پری و برین و شیرین و اشراق و سمساک و سلیمان و کبر زاده و شرف زاده و پری زاد
 و اقوال و اکال و معقول و درینول غبه و غیره و بری زاد و جنیان را همراه گرفته بجای و حلال تمام روانه دیوان عالم
 خفیه نباشد که در اصطلاح این کتاب ذکر آن بیان کثیر لطافت را بریزد و انانابطا بقه را بری گویند
 و انبا که ازین قوم لطافت ایشان بکان و درجه کم باشد ذکر و انانابطا ایشان را من و جنبه مانند اگر چه در
 حسن نیز این تفاوت می باشد لیکن نسبت در میان این دو طایفه مبالغه می تواند شد چون فرق میان
 ایشان باعتبار زیادتی و کمی لطافت است که از جنبه پری زاد و از پری جن مقوله نمود و حقیقت دیو

از هر دو جانب ملوک و سکن گفت ای برک جنیان ^{وای} سرور مرا تا ضان قدم ز نه فرمودی و این
 معتقد را با لطافت به غایب به نهایت سرفراز ساختی خوش و خوش آمد مرا ازین کرامت هزار جان
 کرامی ^{بفرمودی} هر قدر هست لیکن چون این لطف و عنایات خلاف رویه ذات با برکات بود استغفار
 در باعث شریف آوردن اگر واقع شود معافم مرا تا ض گفت ای ملوک چین است که مبرمانی لیکن این
 بنده ضعیف حقیر موجب مبشران عالم عیب برین استان رسید بود و این حقیقت مشتمل بر ^{البت}
 که هم اکنون عرض میکنم و درین انخابلقه مرا تا ض و حکم ابوالمسح و ارضای عابد بریدن مرا تا ض جنی آمد مرا تا ض
 بلوغ را که مکرر به خدمت او رسید بود و بواجبی می شناسخت اما از احوال آن دو برک و بکار از زبان ملوک
 اطلاع یافته بطلبیم همه بر خاصیت رسم معاقله عمل آمد بعد از این که با هم بر ضد یه نای غارت و وقار قرار
 گرفتند مرا تا ض جنی متبسم شده با تمان نیکو سبت و کلمه صدق الله رویای بزرگان را نزد ملوک و باران
 متعجب شده از تفسیر این کلمه سوال نمودند مرا تا ض گفت ای ملوک بهار سنان بدانکه من یک فرزند پیش
 ندارم که رابض جوان نخت نام دارد ملوک گفت نام او را شنیده ام مرا تا ض گفت درین ایام از بعلو
 او عجیب غنی مبتلا شده ام بر سید غیر باشد که نت و در حوالی کبند زبر جدوره کبود است و حاکم آن
 مصقال جنی است که شصت هزار جن تابع او است ملوک تیر شنیده باشد گفت بلی فرمود روزی باز
 و فرزند خود زیارت کنند که اصل زمین آن بمعبد است و منسوب است آمد جنان که مادر شما ملوک حوطلعت
 نبره مکر آمده بود و از اندرون سه مجر دور هم دارد و دو مجر بر طواف کنندگان باز است و کجریوم بوبسته
 در شش بسته است که امانات و روست و دوران مجر ساخته اند که جنیان مسلمان آنرا زیارت
 میکنند و نذر می آید و اومی طلبند از اتفاقات روزی که مصقال جنی با ^{الملک} و عیال خود زیارت آمد سبب
 عارضه من در خانه بودم و رابض را به نیابت خود بگنبد باز داشته بودم قضا را دختر مصقال که او را حمیده
 آینه رخسار نام است نبره همراه پدر بود و در انجای زیارت فرمودن نقاب از چهره آن نازنین بکوشه
 و جمال او در نظر رابض جلوه کرد و بر نبره که آهوشش بیکانه کرد و بر حیران شمع از مطالعه جمال آن نبره خرافات
 نیاورد و به اختیار بکرش زمین شناسد جنان که این احوال پوشیده نهان مادر حمیده و مصقال بر زمین
 آن به حال اطلاع یافته خواستند بنیاد جانش را همان لحظه بر اندازند لیکن شفاعت همین دختر *

که هسته بباد گفت احتمال دارد که این مجاور زاد داری داشته باشد و گشتن چنین کسی کفایت عظیم دارد
دست از بر داشتند و نذری گذاشته رفتند بهرم نادیری بان حالت بود تا خادمان او رسیده و کلاب
و امثال آن بر چهره او با شبنم ببال آمد لیکن چه ببال که نه بار بدتر از بد حال توان گفت نه پردای خوردن دارد
و نه غم پوشیدن روز و شبش در کمال بی استراحت می گذرد و هر گاه من و مادر او با وضیعت کردیم که سه برو
این دام بر مرغ و گرنه بد که عتقا را بلند است آشیانه با ملک مصقال باد شاه شصت هزاره و تو بیچاره
مجاور زاد این سودا از شتر کن که بشنو و گاهی که سخن میگویم بزم نام محبوبه خود بر زبان می آورد و اشعار
بنام آدمی خواند هرگز ملققت طعام خوردن نمی نمود مگر اینکه با و بگوئیم که طعام بخور سی کرده و محبوبه ترا بکنار تو
می نشانم آن وقت دو لقمه می خورد و پوسته از خانه او را بردن نمی گذاریم که مباد از او علانیه نشود و این
خبر بمصقال بنی رسید و گفت که دار و دهشت کرد و دو روزان شیفته را بیانه نگاه میداریم بعد از دو روز و
سه روز نیز احیای طعامی می خورد و ای ملک بهارستان دای فرزند بهتر از جان خود انصاف کن که
من بیچاره که تمام عمر از گوشه عبادت بیرون نیامده باشم در بلای آن حجاب نمک که خورد و خواب را درین
ملکه بر تمام خانه حرام ساخته چه حال داشته باشم و با وجود این اخبار از پوشیده نماند و بعضی از غمازان
احوال بتفصیل بنس مصقال بیان کرد مصقال با مهابین منصرف نوشته نزد من فرستاد که به تحقیق
نزد من بوضع پوسته این که بستر لغت را با و بردن طمع کرده هر ساعت نام دختران سلاطین را
بزر زبان می آرد و ایشان را بزم نام میکنند اگر خیریت خود می خواهی سران را بهتر را بیده نزد من بفرست
تا از شتر تیغ من خاندان تو دور مان باشد و اگر دولت بقتل فرزند را می نباشد چه مضایقه میدارم تو در علوت
و حسب بای کم از دیگران نذاری تفاوت فحاشین همین است که ما با و شناسیم و تو مجاور گشتی بر جد و عباد
همیشه آثار سلطنت موجود است که شصت هزاره بی پوسته بر در آستانه ما مقیم است اما آثار عبادت
تو کجا است پس اگر دعای کنی که در محراب بگویم برای من کنشاده گردد و آن امانات سلطانی بدست
من افتد دیگر اینکه دشمنی دارم که عبارت از ابو الهراس مردان خوار کو بهر خا را نشین دیو باشد که صاحب حکومت
خارا کو هست شنیده باشی که مکر بر سر ما شکر کشیده اند یا با ما رسیده است و ما ز عهد او بیرون
نمی توانم آمد هر چه بخوار از جنس ماکولات و غیره تحفه های ملک ما از ما می طلبد و می ستاند و این و لاسوع
شده که می خواهر همین دختر را از ما طلب کند که ساقی خود گرداند اگر چه تا حال این سوال نکرد لیکن بیم این سوال
ما را بیحال می آید و بس بدعا یا بو غایه قسم که دانی شتر آن مرد و دلبیس پرست را از سر او دفع نماید
با بن و دشمن طایفه دختر بهرست میدهم و راضی باشی نسبت می شوم و اگر از بن و دکار بچکدام معلی نیاری

بفرمایم تا لشکر اثری از انارخان مان تو نکند و ترا با تمام میال و اطفالت سیرقتیل گرداند ای فرزند
 کرامیقر چون آن نیا از نظر من گذشت پذیری عالم را در هم نوردیدند و بر سر من زدند هر چند فکر کردم روی بای
 بنزد آن نامه را بان شور بخت بمردم و کفتم ای ظالم از پهلوی تو تمام خانمان بقتل میرسد و تو دوست از کار
 خود بر نمی داری حال آنکه اینقدر بکن که عریضه بخط خود نوشته بخدمت ملک مصقال شاه ارسال نمایان منم
 که غلام ازاری داشت که بسبب آن کای بغیر حالت رو میداد و ما واری این هر کس هر چه گفته دروغ بود
 احتمال دارد که بیدین این عریضه از سر داده خود بگذرد دوست از سر ما بردارد ای ملکان جو انحرک
 بعد از مطالعه هر جا نام دخته نوشته بودند می بوسید و بر دیده می گذاشت و می کرست و اصلاً از سخنان
 خود باز نمی آید ازین مشاهده من و ما ورا قطع حیات کردیم آخر ای من بران قرار گرفت که چهل روز از مصقال
 شاه مهلت خواست بر ریاضات و مناجات اشتغال نمایم و از تقاضی الحاجات انحاء حاجت
 یا مرک طلب کنم چنان کردم و از و پهل روز مهلت طلبیدم مصقال شاه باری مهلت داد بعد از آن بگو
 ازان کبند نشسته سر نیاز بدرگاه بیا بزمین گذاشتم و مرک خور و خواب نمود و با چشم کرمان
 دول بریان من یکی ازین دو حاجت که حصول مقصود سپر یا مرک من باشد طلب می کردم تا وی گوید
 که متراض منی این نشان یک زبانی ادا کرد که ملکه و حکیم ابوالسیح و ارضیا و بلقع و هر که حاضر بود بگریه درآ
 روشن جبین حالت راییض جوان بخت را بر حالت نشان داد و خورشید و خود قیاس کرد و بپا
 های کرست میان کلام متراض منی گفت ای بزرگ قوم با وجود اینکه می انتم که سیه سالار
 و سپاه من هرگز از عهد جنگ بوالهراس خوار نشین بر نیانید که احوال او را میدانم که بستم باینکه
 سپاه خود را با بسیج پری زاد و لا و همراه شما کنم که با مصقال شاه اتفاق نموده بچنگ بوالهراس
 روند متراض من بستم نمود و گفت ای فرزند اگر چه حصول مدعای خود را در عالم غیب از دولت شما
 یافته ام لیکن نه باین وضع کوشش بایزد تا من سخن خود را تمام کنم ملکه گفت بفر ما بلقع و غیره نیز با
 کوشش شده می شنید متراض گفت ای دختر چون هفت روز مرا در مناجات گذشت شب
 هشتم اوازی از آسمان بکوشش من رسید که ای متراض و وای ورد تو درین ایام بشش ملکه بهاران
 روشن جبین پری رسیده برخیز و او را برداشته بیار چشم من و اندر جیران شدم که این چه
 آواز بود و بر تقدیر صادق بودن این رؤیا کدام عقل باور کند که از روشن جبین که در روز بای ما و
 خود بر تخت نشسته چنین کاری بیاورد باعث زباده حیرت اینکه در دوازه کبند از و بکشد
 یا بوالهراس را قتل فرماید الحاصل چون تشفی فقیر نشد باز عبادت پروا ختم شب بانزدیم و نیمه

بین النوم و البقعه همان نوع آواز آمد که ای مترناض ترا گفتم که بسیارستان قاف برو که بعضی از زنا و من
 و انس در اینجا حاضرند و از ملکه روشن جبین دوا می در و خود را طلبیده برداشته بیار که وقت آمدن
 او رسید بهت من حیران تر شدم و درین باب به با خود فکر تا کردم آخر رای من بران قرار گرفت که این مرتبه
 از حق تعالی و هیچ این مشکل طلب کنم باین منیت بار دیگر عبادت در باضت بهوستم شب سبت
 و یکم در حالت بیداری شنیدم که هاتف گفت ای مترناض برو بسیارستان که در اینجا انالی که صاحب
 قرآن اعظم ب اوست و منظور نظر نور حضرت خاتم الانبیاست رسیده او را برداشته اینجا بیار و در
 همین مکان او را معتکف ساز تا آنچه باید با و خواهم گفت این امانات هم در قسمت اوست و در توانی
 و و انخواهم کرد و السلام همان لفظه بر عاستم و این فرود را بخانه خود دادم و کمر بسته روان شدم و خود را
 بشمار سائیدم بلقع و ارضا و حکیم ابوالمسح را موافق بشارت ازین جا موجود یافتیم لیکن انری ازان آدمی
 زاده عالی نژاد نمی یابیم اکنون نفر ما که چنین انسانی در اینجا رسیده است یا نه ملکه و غیره ازین سخنان رو آسمان
 کردند و زبان بتقدیس و هیلل ملک علام بر نشودند روشن جبین گفت ای بدر بزرگوار خاطر معجزه را
 که این انسان عالیشان و آن یوسف بازار مکرمت و احسان که از کشته یی خریداران او یکی این کینه است
 در اینجا حاضر است و گویا بقسمت پست در اینجا من او را آورده ام بنشین که من رفته او را بیاورم این را
 گفته برخاست و بنحمت صاحبقران آمده اول تصدق شد و بلا کردن شد بعد ازان حقیقت حال بطریق
 اجمال بیان ساختند و رعای ملاقات مترناض بنی نمود صاحب قرآن اول مرا اسم شکر الهی برین عطیه
 که از زبان مترناض برو معلوم شد تقدیرم رسانیده باخه و شیه دل و هبه سریع و شانه اده شیه بر خاسته
 بر یوان آمد مترناض فرود قدم ان عالی جناب شنیده تا در دیوان با استقبال آمد و چون نظرش
 بر جمال انور افتاد از غرّت شهر یاری که در دل او نشست به اختیار متوجه قدم بپوش شد صاحب قرآن نکند
 و آخر با هم معالقه بعمل آمد صاحبقران را بتعطیل تمام بر تخت نشاندند روشن جبین نیز بر صندلی نشست
 از هر جانب سخن در میان بود مترناض بن احوالی که پیش ملکه روشن جبین گفته بود بار دیگر در خدمت
 صاحبقران بتفصیل بیان فرمود و ان شهر یار را فرود مذکور داد صاحب قرآن بر فتن بجانب کینه راضی شد
 روز دیگر سواری تیار کرده ملکه روشن جبین صاحب قرآن را در پهلوی خود بر تخت نشاندند و غیره نیز بر تختها
 قرار گرفتند زاهدان نیز هماء شدند و درین تاج الملع بریز او را در شهر گذارند و بهشتور و خسر و ان شنید
 جنیان سبعت تمام میرفتند تا روز پنجم قبه کینه زبر جد که معبد سکیا او را بنحوی گفتند نمودار شد سبب
 او بکینه سواران پر بر او چاده شد و صاحبقران نیز اراده کرد مترناض بنی مانع شد گفت نظر با قدم بنی آدم

باین طریق روان شدند

داخل شدن صاحب قرآن بکنند و بعضی شبای
در سقته شدن از بعضی شبای و بعضی شبای
که به آن امانت گذاشته بودند

مختصر

هنوز مسافت بسیار است داخل شدن صاحب قرآن بکنند و بعضی شبای
تختگاه که برای امانت گذاشته بودند و تقصیر چون داخل باغ دور کنند نه صاحب قرآن پادشاه
و پیش کنند اما طرفه کنبه بی ستم فلک کتب برده از طلای احقران را ساخته بر بر جدر زو شفاف مص
کرده بودند و جنبه سده صدگز قاف از قضا ان بود و هرگز در و راسته خانه مجرتری هم داشت که بودند
به مفضل می بودند خانه اول طاف طواف عوام پری زاوان و خانه دوم مخصوص سلاطین ان کرده
و خانه سوم هرگز از وقت بنا تا حال برای کسی نشود و نه ماضی نیز طریق کنبه نشود ان نمی
والنت موقوف بر آمدن صاحب امانت بود و بکار جایای ان کنبه اسمای الهی را کند و بکار
همه این بکار بود و به شکل کلاما ساخته بودند صاحب قرآن اول بار قفا دور کنند و تماشا کرده
بعد از ان بجای شبیه حاضری تناول فرمود بعد از ظهر داخل کنند شد و همه جا با طواف کرده همه تاض
فرمود اکنون در بار من چه حکم است بگفت هر جا مصلای که من عبادت قیام نموده ان بشارت یافته
بودم باید صاحب قرآن نیز بنشیند عبادت پرواز در هر چه از عالم غیب ارشاد شود بمل آرد بر من
یعنی است که ان آدمی صاحب ابن امانات است و دست عالی است صاحب قرآن قبول فرمود و بعد
از غروب افتاب ثانیاً داخل کنند شد و بران مصلای است لیکن چند سنگ دیگر هم به شکل مصلای
ساخته بودند که بر در محراب سوم بود و لند اخس و دشانرا دیش و همه سراج عرض کردند که بر جناب
عالی روشن است که ما هر کدام مرادی داریم اگر حکم شود هر کدام مصلای اختیار نموده عبادت پروازیم
صاحب قرآن فرمود این اجازت از مرتاض جنی می یاید مرتاض گفت شهریار چون اینها از نوع
جناب عالی اند و ضایقه ندارد و عتبه هر چهار کس تمام شب عبادت در ریاضت است خال
داشتند قریب بصبح صاحب قرآن راسته دست داد و دران عالم دید که در محراب نشسته و مدد بر یک
بالباس مرصه چنانکه نور از بین او ساطع بود بیرون آمد صاحب قرآن گفت برخیز ای صاحب قرآن
ردی زمین و ای نظر یافته نور حضرت خاتم النبیین برخیز که با تو معافه بجا آرم صاحب قرآن برخواست و با
آن بزرگ معافه کرد و گفت ای خورشید تاج بخش خاطر مبدار که جمیع اوقات تو حاصل است که
درین کنبه گذاشته ایم شمت است و طریق فتح الباب این طلسم است که چون بعد از نماز صبح برخیزی
دور کنند طواف نماز بر فلان موضع سعی را از اسماء الهی نوشته یا بی ان اسم خوب بخاطر بگیر بعد از ان
هفتاد و مرتبه که صد بار با سطر است بر هوادم کن مرغ زرد رنگ از هوا پرواز کنان در ربه و بالای
ما چه کنبه قرار گیرد بگو ای صفای جن حکم صفی بن آصف است که کلید دروازه این محراب بر ساق این امانت

۱۰۰

و قسمت من نوشته اند مرغ بر زمین آید و در خاک غلطیده افتد بزرگ شود که تو همان توانی سوار
 او ترا بجزیره عنبر باری برود و بوی را نشان میدهد که در گردن او مندر و قجه او نیخته باشند نام مقراس
 همیشه است از و نیزه طلب کن اگر دلد او را امان بره و الا امان اسم را بر نمشیه و خود میدهد و اقل
 زن و مندر و قجه از و یکبار باز بر مرغ مذکور سوار شده خود را باین باغ برسان قفل ایچو اسم خود بران مندر
 زده اند بکشت و حقه از میان آن برار لوجی در حقه یابی هر چه در آن نوشته باشند بعل آرد مرا که منی بن
 آصفم از و ما فراموشش مکن و هر چه از امانات و تبرکات درین کنند یابی کا نازی نیز با او خواهی داشت
 که کیفیت آن تبرک در آن نوشته باشند صاحبقران دست منی بوسید و از احوال معنوقه خود پرسید
 که مکان او کجاست که اگر بمانم عازم نجا شوم فرمود حق تعالی او را درین مقام برای تو برساند پرسید
 این مطلب چه روز و بکر حاصل خواهد شد فرمود وقتی رفیقان تو به با تو جمع شوند درین حالت صاحب
 قران بحال تبط و انتباه آمد نماز صبح ادا کرد و درین اثنا سر و دست سرع و شانه را ده بشه در کمال شغف
 رسیدند صاحبقران از ایشان موجب شادمانی پرسید گفتند هر کدام منی بن آصف را بخواب دیدیم
 اسمی از اسماء فرمود این کنند بانشان داد که انرا بعد وی معین هر روز می خوانده باشند
 زور و قوت ما زیاد خواهد شد و چون آنراست مرتبه خوانده در وقت مقابل حریف بر خود دم کنیم بر و غالب
 گردیم اگر چه در و هفت سر باشند بهتر گفت بمن فرموده چون آن اسم را خوانده بر خود دم کنی هر صورتی
 که خواسته باشی توانی برآمد و گفت درین تبرکات خبری است که ترا نسبت لصاحبقران ضرورت است
 از و خواهی طلبید صاحبقران خرم شد و گفت جمیع طالب باسانی حاصل می شود الا مطلب سال محبوب
 که تا حال سخنی که خاطر مراجع سازد و باره آن از کسی استماع ننموده ام درین اثنا روشن منین و بلقع
 و غیره رسیدند تا من نیز رسید صاحبقران هر چه دیده و شنیده بود پیش من تقریر کرد و مر تا من گفت
 پس حالت منظره چیست اسم شروع در اجرای حکم نما روشن جبین ازین بشارت اگر چه خرم
 شد لیکن نظر بر اینکه صاحبقران را باید با مقراس در صورت نمر و جنگ کند از روی که مبادا آسیبی
 بذات مبارک رسد مر تا من خاطر او را جمع کرد اما صاحبقران و من و شیر مر کدام ملاش
 نموده موافق نشان اسم خود را جدا کردند و آغاز خواندن نمودند صاحبقران موافق فرموده برابر منارچه آمد
 و بفتاد و در مرتبان اسم که در زبان جنیان بود خوانده بر روی هوا دید موافق فرموده مرغ مذکور از روی
 هوا رسیده بر منارچه نشست صاحبقران با او غلطیه سخنان مذکور گفت مرغ بر زمین آمد غلطیه شکل
 است زین بسته کرد بر من و نزدیک صاحبقران آمد جهان پناه برود سوار شده بجزیره عنبر بار رسید و بوی

منظره

که با انصاف

که بانصیر قناعت او بود و خواب یافت اول آن اسم بر شمشیر صاعقه سکندری و میدید بنهره نور انگیز
 او را بیدار کرد و یوسر سیم بر خاست نظرش بر مرغ افتاد و شناسام داد که اری نا پاک بچه سبب مرا
 از خواب شیرین بیدار کردی صاحبقران پیش رفته باوازی که او را بلرزاد و آورد فرمود که ای حرام نان
 نالیکار چرا این بچاره را عیبت بر شناسام می رنجانی متوجه من باش و این صندوقچه که لوح گنبد دارد من بده که به
 صاحب قسمت این امانات منم و بکم صنیع بن اصف خود را باین مکان رسانیده ام و یو بحقارت
 لنگاهی بجانب صاحبقران اعظم کرد و گفت ای آدمی راست میگوئی که ترا صنیع فرستاده لیکن همین
 ساعت ابلیس بخواب من آمده مرا از خدای ناویده برگردانیده بنده خود ساخته از اودن صندوقچه منع
 نموده اکنون ازین اراده بگذر و هر دو پارا جمع کرده خود را در میان من بینداز که ابلیس ترا الفقه من ساخته
 و بیکر عجب دارم از صنیع بن اصف که با وجود بودن دیوان صاحب قوت و جنان با غیبت این امانات
 تو بخشیده که از قصر قناعت و حقارت جسم اینقدر تمیز نیست که دهن من از تو بر شود و همه حال زرد باش
 و بیانات ترا بخورم شئی لطیف اگر کم هم باشد خالجه از لذت نخواهد بود صاحبقران فرمود ای حرام فراده هر قدر
 گویا از برکتی بخت تو بزرگان مرا خبردار کرده بود ندیم اکنون ترا نجات تیره بکسان کردیم و صندوقچه را
 میرا و قهر از تو بستانم و یو بخشید و ولعت آدمی تفصیر تو نیست بر قول اصفی مغرور شده انبک زور ابلیس
 و کم زوری صنیع بر تو ظاهر کنم این را گفته دست بجانب صاحبقران دراز کرد که آن شهر بار را برود
 در دهن اندازد جهان پناه او را فرصت نداده صاعقه سکندری از غلاف کشیده و صاعقه گفت که
 کرد و جهان بر دوال کمرش زد که مانند خیال نیم سوخته عدل از میان دو حصه صاعقه و خاکی در دینانش
 انداخته صندوقچه از گردن او برآورد و درین اثنا مرغ حاضر شد و بزبان فصیح صاحبقران را مبارکباد گفته سواری
 داد آن شهر یار بر دوار شد مرغ باز در باغ گنبد آمد و او را بر زمین گذاشت ملکه روشن مبین بری
 و مرناض جنی و غیره پادشاهان در انتظار آن شهر یار بودند چون آواز شهر یار مرغ در گوش ایشان
 رسید اندوه روشن مبین بشادی مبدل گردید اول کسی که پیش رفت و تصدیق شد آن عا
 صا و قهوه بعد از آن هر یک از دوستان صاحبقران پیش آمده موافق مذهب خود سلوک کردند و
 و ضایات یافتند رفتن و آمدن آن شهر یار دو از ده ساعت شیدا حوال گذارشته تقریر فرمود
 بعد از آن قیفل بجد صندوقچه که با اسم سامی او بود برگشت و از آنجا لوحی که از یکپارچه بر برید بود برآورد و بطلب
 پروا هست نوشته یافت که ای صاحبقران اعظم دای موی در نور رسول اکرم حضرت خاتم اول مرتبه
 که ازین امانات است همین لوح است که پوسته باینرا در بازوی خود داشته باشی که باطل السحران

نکنند و هرگاه مال السحر بخورند
سحر جادوگر بر خودش جمع نماید و همین

مردم است آنرا یاد بگیر که سحر سحر بلب آن بر تو انحرولج را بر دروازه محراب آتشنا کن کشاد و خوار باشد
صدوقی که در آن تبرکات مذکور است فضل آن بنده همین لوح مفتوح شود و بیکر با آنکه در عصری که این تبرکات
قسمت تو شود بادشاه این سرحد با وجود خدا پرستی بسببی با داروغه کنیز ماعداد و تله بهم رسانده
باشند بمرتبه که قاصد جان او دابل و عیالیش باشد تو بعد از اینکه امانت خود را منصرف کنی با و نجوسی
که حکم صنفی بن آصف برضامن مطاع اهل قافم بیامرا اطاعت کن که امانت ما بمن عنایت شده دشمن ترا
زبون خواهم کرد تو هم مراد پسر مرتاض را بر آرد و دلیل اطاعت تو برای من لوحی است که در فلان صدوقه خزان
تست و تا حال تو ندیده آنرا بطلب
پیرین که لوح ترا مطیع من ساخته است صاحبقران از مطالع ان جران
شده گفت سجان امیر برکان پنج خری را بطلب
نکذا شده اند بعد از آن بر خاسته صلوات
خوانان داخل کنیز شد و لوح را بقل او سودازم در اونوقت در دروازه واسه صدوقه از میان
بر آورد و بقل او هم بود لوح مفتوح است صدوق در بر رکی بقدر خانه مختصر دنیا بود که در میان چندین خانه داشت
اول جامه سبزه رنگی از آن برد که کاغذی بلفظ هر یک بیان آن بست که بودند صاحبقران کاغذ را بمطالع را آورد
نوشته بودند که این جامه سبزه رنگی سلیمانی نام دارد و در ریاضات و طلسمات شایسته تیار
شد خاصیتش است که صاحب قران چون بپوشد هر رنگی که بنظر ناظران صاحب سلیقه رنگ
پوشیده مناسب و زینده باشد بیان رنگ جلوه کند و حسن او یکی در و نماید و در نظر مردان موافق
وضع ایشان و در نظر زنان موافق خواست ایشان و دویم اینکه هیچ حربه بر صاحب این جامه کار نکند
سوم اینکه اگر با دیو پزار گزده اتفاق محاربه بگذرد دست صاحب جامه در وقت حربه کردن هر جا
حریف که اراده او تعلق گیرد میرسد و بیکر آتش او را بسوزد و نه جادو و جادو کار کند صاحب قران القدر مشوف
شد که در حساب نیاید راوی گوید که همین جامه است که بعد ازین در قسمت بادشاه نامور زده ال بنویران
صاحب قران اکبر شاهزاده مغالدین ابو تیمم خواهد شد چنانکه در معر نام و در قصه طلسم سبع بیاع
ذکر این جامه و بدست آمدن آن صاحب قران مذکور شده در خاطر و در با مقاطر ناظران این کتاب که روشن
تر است از افتاب است خواهد بود و در رقم صنفی ما خط شطع است خیال خود خورشید بود بکوری از خورشید
ما ۱۰۰ القصه بعد از جامه کلاه بی بنظر صاحب قران درآمد که مانند آب رنگ معین نداشت و از کمال لطافت
خود نیز گاهی مرئی نمی شد صاحبقران حیران شد که این چه اسرار است که او نیز کاغذ داشت بر کشود نوشته
بودند که این کلاه حجاب الالباز نام دارد مانند جامه سبزه رنگی تخمه روزگار است پوشیده ان
بنظر کسی از جن و بشر نیاید مگر مجلس سلیمان کلاه را از بال ان جنیان که تحت فلک مرقرب

شمشیر

مکوه نار ساکنه و از غایت لطافت شیب است تمام بجلا که دارند تیار کرده اند بان اعتبار تمام این کلاه
 مال ملک بنیر میگوید طلسمات غیر بار و تیار کلاه بکار برده اند این نیز قسمت است اگر خواهی ببار خود
 که از تو ضرر و تر و ارد صاحب قرآن خرم شده و آن کلاه بعد از خوش طبعی با ممتد سر علی سیر عیار که او را
 بمنزله برادر میدانست عنایت فرمود و خرمی که قرن خاطر ممتد از یافتن آن کلاه شد حساب آنرا خبر خدا نمیدان
 و بگریم مانند برق و نشان دست صاحب قرآن افتاد و جوهر و خط طایری شده اگر چه خوانده نمی شد
 او نیز کاغذ داشت در آن مرقوم بود که این شمشیر بهترین سیوف است که ما بنا بر ضرورتی آنرا
 ساخته بودیم برق آنرا سلیمانی نام دارد بیشتر بکار قتل جنیان شیطان پرست و رآید که تیغ بازی و بگریم
 لطافت در جسم ایشان کار نمی شود و این شمشیر و مار از روزگار ایشان برمی آید و چرا که از پیش
 صاحب این تیغ نمی توانست فرار کرد و از شکلی که اختیار کرده اند نمی توانست برادر صاحب قرآن بسیار
 مشغوف شد بمضمون این بیت است و مفرم می کرد بدست انچه دلم و طلبش می شتافت بد
 در پس این پرده نهان بود یافت و رو به بهتر کرده فرمود ای برادر اگر این آتش با یامی بود از تیغ بر زمان
 جادو آن از راه جرمی کشیدیم سر علی که گفت قربانت شوم با عقدا من اخضر جنی طرفه صانی و زخم
 زدن بر صاحب قرآن کرده اگر او زخم نمی زد و صاحب قرآن بان حال نمی رسید آن شمشیر که به
 سبب رفتن در رکع مغظمه و اماکن مشرفه قسمت صاحب قرآن شده چگونه حاصل می شد تصدیق کرد و در نجاب
 لطفا و شرب نموده رسم ادب بجا آورد و فرمود این نیز برکت نور مؤمنان و نور محبت الهی و آن
 باو شاه سپهر و بن نبای ست صلی الله علیه و آله و سلم نیلأ مبارک اکثر کثیر اطلع علیه بکمال کشف
 الدجی بحاله حسنت جمیع خصاله صلی الله علیه و آله و سلم صاحب قرآن اعظم جامه و شمشیر و کلاه را بتصرف و را آورد
 و بگریم بنی غیر از یکبار چوب در آن صدوق یافت آن بار چه را بر گرفت بعد از یکبار چوب مربع طولانی
 بود و در سبکی کمتر از برک درختی می نمود حیران شد که این چیست و چه کار می آید کاغذی هم نداشت
 که آنرا بگوید هر چند از سر او مطلع نکردم لیکن بر گرفت و بگردست و در صدوق کرد این از یک خانه که در
 کج بود کاغذی پیچیده که چندی در همان کاغذ بود برآمده صدوق را بعد ازین خالی مطلق یافت آن بر دو
 خیر مجهول الاحوال را گرفته بیرون آمد چون بروشنی رسید و بار چه چوب را بنظر و در آن خطی بر بان
 چوب نوشته یافت که ای صاحب قرآن اعظم ای خورشید تاج بخش این چوب را بر چشم خود
 ببال که بهتر بن تحفه است این خمر چوب یکی از نخت های کشته حضرت نوح علیه السلام است که چهل
 روز حکای دانشمند برین محنت کرد و بطن طلسم تیار کرده اند خاصیت عجیب دارد و کاغذی از بنظر

می آمد که اگر صاحب این نخته در یای موج شوا فکن رسد و طالع گشتی حاضر باشد این نخته و آب اندر یای
اندازد و مانند خمیره نرم خواهد شد مانند نان انرا به دو دست چپن نماید بکشتی که در آن کس نشیند
نشست صورت میکرد و در آن بر نشیند و بهر یای اندازد و بگوید که ای موکلان بحرق بسببم و حضرت نوح
نبی اصد بن گشتی را با صل برسانید و از آفات و ریا انرا محفوظ و از بدالته که با صل علی برسد که منزل مقصود
از آن نزدیک باشد صاحب قرآن فرمود بخدا که این نخته بسیار تعالی دارد و بران کشتگان بحر خطر از
بیمه ضرورت را بشمار بوسید و در کمر بست عبد از آن متوجه ان کاغذ چسبده که بر دواست در صندوق در صندوق
بود و دید و ان را بر گشود و چند دانه برج پخته خشک شده یافت جراح شد که این ترک واقعی کدام غریب
عجیب داشته باشد و همان کاغذ نوشته یافت که این دانه را بویوس و بر ویده بهال بقلیه الطعام
سبب است و حکیم انعامس بر هر دانه از این که مجموع شصت و شش دانه است چهل چهل مرتبه ۲
چهل اسم اعظم خوانده و رسالت که سعادت ان بر حکیم مذکور معلوم بود خاصیت چنین یافته که اگر هر روز
باین عدد اسم با متکلم یا منطلق کلمات دوازده خواند یکدانه از ان بخوری در چهل روز زبان جنیان و غل
و جوشش توانی فهمید و اگر همه را بخوری با ایشان سخن توانی گفت چنانکه ایشان نیز کلام انرا بفهمند صاحب
قرآن متوجه شد و بر حکما آفرین گفت و محمد الهی بجا آورد همان وقت و ضو تازه کرده دو رکعت نماز شکرانه
تقدیم رسانید و صلوات بر سید کائنات فرستاد و چون بهتر سرچ سیر از سر این دانهها مطلع شد
جناب صاحبقران معروض داشت که این دانههای برج بجا کار شده یاری آیند خوردن هر روزه خواند
اسم محنت تمام دارد از مشک میاز ۱۰۰۰ نام می تواند آمد صاحبقران در هر مجوبه میا و فراموش کند و روز
نافه شود عمل از دست میرد صاحبقران فرمود ازین خوش طبعی غنک خوشن ندارم من از فردا شروع
بخواندن اسم و خوردن دانه می نمایم اگر زبان حیوانات بدانم مراتب صاحبقران می تمام می شود بهتر
گفت صاحبقران غلی باین کار ندارد و اقدرت و شوکت و ران و خیل است القصه بعد ازین
ناز و نیاز چهل دانه صاحبقران برای خود نگه داشت و شصت و شش دانه بهتر که خاطر او بسیار فرزند بود
عنایت فرمود و از صلیح همان روز شروع بخوردن کرد و ناکه ضرورتی واقع نبود مگر نتیجین در میان
آمد هر که ام خبر دانه خورد القصه چون این مهمات ساخته و پرداخته گشت صاحب قرآن در خلوت
بروشن جبین فرمود که ای ملکه اگر چه ما با اختیار خود همراه شما نیامدیم لیکن خدای تعالی ما را برای عطای این
عطیه چند کجیج بادستهای عطا کرده باشد آورد و در ضمن ممنون احسان شما نیز بهتم روشن چشمت
شد و گفت این انشیامع این کثیر محبت و غضب به صاحب قرآن رسید صاحبقران متصور

در یای

روشن چمن را در یافته تبسم نمود و از او را در بغل کشید روشن چمن از شوق بیروشن شد
 و انشک شادی بر عارض او و دید همان لحظه صاحبقران را غلبه بر محبوب چنان بر خاطر مستولی شد که او ازین پیوستگی
 کرد و بدین یکی از کمال شفقت گشته بخود یکی از هجوم غم از خود رمیده و بر فاسد و از ان ستادی دغم شک
 جگر کون زویده و دوباره بعد از ان بافتن کلابی بیوشن آمدند و از خلوت برآمده بر طبق التماس و
 مرناضی جنی متوجه خانه او شدند مرناضی استیلا ب نیابت اما و کرده بود خانه مرناضی کیفر سیخ از کیند ز بر جد
 تفاوت داشت و مرناضی صاحب هزار و صد کس بود که خدمت کنند گفته می شدند و همه ملازم او بودند باللا
 حکیم ابوسعید و در ضیای عابد و بلیغ به جا همراه صاحب قران بودند بخانه مرناضی جنی رسیدند مرناضی ایشان را
 و در منزل با کینه نهشاند و ملکه روشن چمن را با صاحب قران در محل سرای خود برو به صاحبقران گفت
 از مثل جناب عالی کسی که تصدق او خدا پرستان از دست ابلیس پرستان تمام در آمد
 باشند لازم نیست که کسی زن و دختر خود را در حجاب داشته باشند صاحبقران فرمود سیر لیس
 حکم بر او من و او و بلیغ و در لای از من بدانی شود القصد هر دو در مجلسی مرناضی رفتند پسرش را نظر
 زان جوان بخت را دیدند که جوان نمرده سال بسیار صاحب جمال است لیکن جوان جوان بار خود حمیدانه
 رخسار انخوان او بر غفران مبدل گشته بدر جمالش بلا لای مشتمل از انقباض فامش دال نمود و اگر در
 هر دم آبی میکشد و انشک خنجر از زویده می بارید و نام دلدار و زربان کرده بود پدر و مادرش ناب
 احتیاطی که مذکور شد و پای او زنجیر انداخته بودند چون نظر انور صاحب قران اعظم بر انشک تبسم
 بر نه او افتاد و دلدار خود آبی کشیده و در کرب با او موافقت کرد و ملکه روشن چمن نیز نقاشی نموده
 تماشای حالت او رفته بود از مشاهده احوالش مانند صاحبقران بگریه درآمد دل هر دو بر احوال او مشت
 صاحبقران او را تسلی داد و اریض را هم عزت صاحبقران را بقدر دل جا گرفت که در ان حالت بود
 پای انشک یار را بوسه داد و با اشارات مجز و افتقار خود را بیان فرمود صاحبقران نیز او را چنانکه
 باید تسلی داده برآمد بعد از ان بلکه روشن چمن گفت ای دوست و خواهر حق تعالی بر او دل برباز
 خاطر حیدر که ما با تو بیوفائی نکتم روشن چمن زمین خدمت پیوسته و بلا کرد ان شد و گفت ای
 جان عالم حصول مراد من در حصول مراد جناب عالی است این و تعالی در تقدس نزد وی ترا بوصول آن
 ملکه اتفاق که من کینه او بم برسانم صاحبقران فرمود به حال اکنون مصلحت آنست که شما بملک خود
 شریف میرید که من و برین جا کار ندارم بحکم صلی بن اصف اول باید نامه بمصقال جنی
 نویسم و او را بمجتاهت بخوانم اگر قبول نکند با او معرکه جنگ بیاوریم تا اینکه او را بمجتاهت و آیم

انگاه که سبک و الهراس و بواسطه کارکردن ^{بجانب الهی} چون بنابر سوخته از میان دو نیم زخم که بکلمه صنی بزکوار
 و استاد مالیتدار من یکم سبیلینس الهی قتل اکثری از معاندان قاف به تصدیق حضرت خاتم الانبیا
 و رطلح من مرقوم است مگر هر چند مجروح و الحاح نمود که بهر جان شریک احوال صاحبقران بلند اقبال باشد قبول بنای
 عالی نبینا و دان عاقله صا و قمر با چشم کریمان صاحبقران را بنزدان پاک سپرده منوره بسیار است
 قاف کرد بر اما دوازده هزار کس از جن دو و پری با اسباب سروری از تخت و چتر و اقبالان
 در خدمت و الا که داشت اما صاحبقران عالم ستان بر نه . نعامه بیس پرستان بادشا
 روی زمین منظره نه حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه شمس خاندان و نور سید تاج نبیست فرشته
 المتأخرین اله ذکر دوسال بود و در قریه مکر . بعد از رفتن ملکه روشن صین بر تخت نشست و دیوان نمود
 حکما و مر تاض منی و غیره در مجلس عالی حاضر شدند حکم بیان مطاع بلفظ و مر تاض که او در نوع خود منتهی فی النظر
 بود شرف صدور یافت که برای مصقال نامه باین مضمون انشا کنید که بعد حمد ملک اعلام و لغت انیا
 عظام علی الخصوص حضرت سلیمان علیه السلام بر غیر ملک مصقال پوشیده ماند که درین ولایار و دجناب
 کبریا جل جلاله بان متعلق شد که بشیر المیس پرستان قاف پرست انالی صغیف الحلفت از سر
 خدا پرستان این مکان کو تا ماه ساز و پنج و بنیا و دیوان زبردست المیس پرستان بشیر
 ان بنده خود برانرا زبنا علیه بنده بمقدار را صاحبقران روزگار ساخته اول فغان کسک انشیا
 سرکن ست فرستاد چنانکه گشت و کنند زبرد و امانات ان معبد و قسمت این بنده بی بضاعت
 شد و مر تاض منی از تهدید ان ملک جسیان که اقامت فیصل ان مناسبت بنام باستان ما آورده اند
 انکاشته می آید که شما که دعوی خدا پرستی و اطاعت سلیمان علیه السلام دارید بکلمه صنی بن
 منوره لازمست ستان خلافت نشان مانوید و سپهر مر تاض را بمقصودی که دار و برساند مطلب
 کرای ملک ازو طلب کردی بکی ازان در قسمت مانده چنانکه مبین شد و بمحصل مطلب دویم که عبارت
 از قتل و الهراس باشد بشیر ما امیدوار باشند و دلیل دعوی ما به از گشت و کنند زبرد بخوابد و بر
 ماعقل باشد این اشاره با و کانی است با وجود این صندوقچه را که در طالع صندوق خزان شاست و تامل
 بنظر شما رسیده طلب نمود و بکشاید لوح که مصدق سخنان سبت خواهند یافت انرا مطالعه نماید
 تا راستی بار شما معلوم شود چون نامه نوشته شده صاحبقران فرمود کسیت که این نامه را بملک
 مصقال شاه منی برساند و جواب ازو گرفته یابد بهتر سر بی سیر از مندر لے خود بر خاسته بموقف من
 آمده و بعد مراسم دعا و ثنای سعادت را استماع نمود و بکنان تعجب کردند و چنان انگشت حیرت

المشتاقین

بدین که بدین که جرات این آدمی مانع ازیم که با علی کبری علیه السلام میان میروم صاحبقران فرمود ای برادر علی
 راست بگو که همبازان خوشن طبع و شکمی باشند اما حال اهل خوش طبع نیست نشین که علی کبری
 میان را غرضی نشاید بهتر گفت ای شهسوار قایم صاحبقران روزگار است و قتل و قفس سیاهین
 بزرگان و قبضه اقتدار و نهاده اند سوار اویم ازین قوم چهار تبرسم اول کار من است و درین سرزمین
 امید دارم که دست و بر بلتمس من نگذاری و مرا مخص فرمائی کذا ندان نام و تحصیل جواب بر دهم من دیگر
 نمیدانم اگر عیاری بارگاه عالی صاحب قرانی و قسمت من است یعنی من است که حق تعالی محافلت من خوا
 کرد باطله نوعی این سخنان گفت که صاحبقران را مقدور نشد که سخن او را رد نماید حضرت داد اما فرمود
 که نه از غی با غلان سرور تعین تو کردم همراه تو باشند بهتر گفت هرگز قبول ندارم که فوجی همراه من باشد
 بوضع ایلمیان میروم و جواب نامدار گرفته می آرم یک جنی اگر بطریق دلالت در پیری همراه من باشد
 مضائقه ندارد و درین مقدمه صاحب قران قسم داد و گفت شهر یا غلام را نجاتی که شما را صاحب
 قران بادل بر از اضطراب بنا جاری بگفته مترافعی شده و در امر خص گردانید و خلعت خاص با تاج مرصع
 و خنجر سلیمانی که روشن جبین صاحبقران گردانیده بود عنایت فرمود شبی که متر صبح ان غم روانه
 شدن نمود و در عبادت گاه از ضیای عابد و بلقع متراض و حکیم ابو مسیح را مال منجم که این هر سه بزرگ
 در مسجد مکانی گردید عبادت پوسته شغال داشتند بعد از دعا و خا عرض کرد که ای بزرگان
 حق بادین و ای صاحبان عین البقین این بنده شما بمنقب عیاری و متری صاحبقران سرفراز شده
 و رتبه اتقائی به صاحب قران بوجه من روشن است و من بیچاره از یک کلاه مال مالک خبری دیگر نیافته
 و مرا بسیار خبری باید و آنچه میخواهم از مرد و بزرگان می آید بخدمت شما که تمام عمر عبادت معبود بسر برده آید
 و گمان دارم که سوائے تا حال برای خود از جناب احدیت نتوانم باشم امید دارم که انشأ برای
 من آنچه در کار است از حق تعالی بخواهید که شرم من در میان عالم باشد و چنانکه شرف اتقائی من تمام
 سلاطین و ولاداران عالم است با بزرگ رتبه من هم فزون تر عیاریان تمام عالم باشند این تا جرات شدند
 و آخر مقرر کردند که ان شب بعد از عبادت برای حصول مقصود بهتر و الا که جناب داد و داد کرد و عا کنتد بهتر
 تنه بکانه عبادت نشست و تمام شب بخواهید برای قبول دعائی این هر سه بزرگ و عا میکردند
 چون صبح شد هر سه بشارت یافته متراف را آواز کردند و لیک کوبان پیش رفت اول بلقع متراض
 او را خرو و داد که رفتار یک جن قوی زبردست پروردگار تو ممت فرمود چه درین جا و چه در دنیا افتد نیست
 که یک جنی تر رفتاری تواند کرد و عند الضرورت تو قهر می خواهی کرد و بدان که این مسافت بعد از هر سفر دنیا

اعظم لقب و از بسیار دیگر را
 می از ما به صاحب قران

بمنصب

باشد و بگو حسن صوت تو بهتر از زاری داشت که چون بجزو قلب لعل غنا که فرقه از انیر عبادت میدادند و
استغفار نهای عبادات از تنوع آن در استراحت اند تا آن دو مجبور بود و دیگر چه رسد انگاه میگم ابوالمیخ گفت
دو چیز بهر منت این است: نیکو حق تعالی تو کرم کرده یکی تبدیل صورت که در عالم درین فن کسی از تو بهتر نباشد
دویم حسن تدبیر که درین امر نیز سرآمد امثال و اقربان خود باشی بعد از آن از میان گفت که من ازین اشیا
جبری نیافتم ام که بودیم الا یک اسم الهی تو تعلیم میکنم که هرگاه در شکلی در مانی این اسم خوانده و مالکی حق لقا
آن مشکل ترا بفصل بکرم خود آسان نماید و دعای تو مستجاب شود بهتر بای هر سه بزرگوار را بوسه داد
و گفت الحمد لله که کان من در حق شما تبدیل یقین شد و مراد من بحصول بهت حقا که مراد خدا
خدا نباشد و لیکن از خدا جدا نباشد و دو گانه برای یگانه و ادای شکر بجا آورده بخیر است صاحب
قرآن آمدن شهر یار بنوز و در خلوت بود که بهتر رسیده صورت حال بعرض رسانید صاحبقران نیز بسیار
متعجب شد و گفت ای برادر حق تعالی عنایات چند در حق ما کرده کم بنده باین عطایا سرفراز شده
باشد لیکن نمیدانم که بچه سبب تا حال مراد آتش فراق آن یگانه افاق می سوزد که در وقت استیلا
غم دماجرتش هیچ سروری خاطر را مسدود نمی کرد و اند بهتر گفت ان شاء الله تعالی این مطلب بزرگ
نیز عنقریب حاصل خواهد شد و ای شهر یار هر رنجی که در طلب معشوق نصیب عاشق می شود عین راحت
اوست چنانکه گفته اند سه رنج راحت و آن چه مطلب بزرگ کرد که تو نیای چشم کرک ۲۰ اعتمه
متر والا که بار دیگر از خدمت صاحبقران مرخص شد و قرائت تعلق با و داشت بطریق دیگر هر چه بهتر شد
روانه ملک مصقال شاه چنی که در ره بود نام داشت شدند ملک مصقال از سنگ بود شهری دور ۲
کال زینت و حصاری و در آن در کمال شامت بنا کرده بود و جمعبت او بهفتاد هزار دیو جن میر رسید ۲
سابق نیز مکرر معروض شده که جنیان صاحب لبقه از خدای پرست و غیر هم تشنگی شکل نمی آدم شده در راه
میکردند و معاملات ایشان بوضع افضل مخلوقات بود و مبادت می اقدام جنیان شهر مصقال شاه
که حصار کبود نام داشت از کنبه زبر جد بهفت روزه راه بود لیکن اینها بطریق عیاران و در سه روز آن
مسافت بعیده را طی کرده داخل و رفته شدند و از آنها برآمده بطایر شهر رسیدند بهتر آن حصار و آن وضع
جنیان را بنظر و راورد و گفت ای برادر شطر ملک مصقال شاه معلوم می شود که بسیار صاحب لبقه است
شطر تعریف بسیار کرد اما چون هر چند که جنیان مشکل بشکل بشری بودند لیکن بشر حقیقی را بواجبی می
شناختند چون نظر ایشان بر بهتر والا که افتاد و انگشت تعجب بدندان کردند و با کم گفتند بعد از خدمت
سلیمان صورتی آدم درین ملک بر کر نیتظر ما نبوده این آدمی نیز اقامت که مانند مرغ باید و را و قفس

۳۰
قدم بر راه گذشت شطر چنی که
بحکم روشن چنین منصب طریقی

کردن و نوازی خوشش از جو شنیدن از کجا بهم رسید بر کرد و جمیعت کردند و موکله استند و بجزرت
می دیدند و متبر بان ایشان گفت ای کیهن پای چه می بیند مگر من هم مثل دیوان سناخ و دوم دارم اینها
خستیدند و گفتند این طرفه که عصبه هم دارد و گفت آری قمر ساقان اگر من بر شما عصبه شوم شمار ازنده
نکند از جبرت ایشان بیشتر شد آخر یکی از اینها پیش آمد و گفت ای بنی آدم حقا که دارد دندان تو دین
مکان محل تعجبیم است راست بگو تو کیستی و از کجای آیی متبر با و گفت اول تو با من بگو کیستی گفت من
جسم متبر گفت ای ناباک احمن این را که من هم می دانم که آدمیت بزور بر خود بسته که آدم نیستی
لیکن می پرسم در جنیان کدام ^{صنف} گفت من سوداگر جنبانم جناس از ممالک قاف آورده و دین مرا بکشتی
متبر گفت ای قمر ساق از جسم من کم نخواه و قات من از ان شریف تر هست که با مثل تو بازاری فردا به
حرف بزنم و احوال را نقل کنم ازین سخن اهل موکله بقاد قاه خسته شدند و گفتند تو کرامی خواهی گفت اگر تو که با و
باشد لایق اینست که من با او هم کلام شوم بکی بر آید که من تو که با و شام هم مرا حوالی که داری با من بگو
متبر گفت بر چه صیغه تو گری گفت خراشم متبر گفت بر در برای خود مثل خودی را بدار کن این صیغه تو داری
پاچی گری است از تو سوداگران بهترند منظور من تو که ان عمده با و شاه اندامند و وزیر و وکیل و امثال ایشان
ند که مثل تو با و فلک جنیان بار دیگر جنبه افتادند با هم گفتند حقا که آدمیان طرفه خوش طبع و صاحب
شعور می باشند بکی گفت این طایفه را بزدان پاک افضل جمیع مخلوقات آفریده چنانکه حضرت سلیمان
علیه السلام که با و من و دشمن و طر بوده ازین نوع بوده و یکی گفت هر انسانی که مثل سلیمان نمیتواند
شده نمی دانم این اهل گرفته دیوانه و دین جا بگو نه رسیده که اگر یک طلبا پنج بر صورت او بزنم هر عضوی
از اعضای او بجای افتد و یکی گفت هرگز این اراده نخواهی کرد که مغضوب حضرت سلیمان خواهی شد
حیف نباشد که جنس انسان را کسی بر نجا نداند این غلغل و شهم که بود مصارا افتاد که یکا با کسانانی کوتا
قامت خوش صورت دارد این شهم شده طرفه حرفها میزنند و میگویند که احوال خود خبر بوزیر و وکیل
بر یکی نمی گویم و متبر نیز داخل شهم شده آهسته آهسته را میبرد منتظر منی نیز بطریق ملازم همراه متبر
بود اما در سخن گفتن و اظهار احوال کردن از جانب متبر ممنوع بود و جنیان هم از همراهی او اطلاع نداشتند
اما قیصر جنی که وزیر ملک مصقال شاه بود سلام ملک میرفت در انشای را در این غلغل شهم احوال
گفتند شنیده می شود انانی با من سفت وارد اینجا شده چنین و چنان میگویند قیصر وزیر متعجب شد
و گفت مگر قیامت نزدیک رسیده که امور عظیمه مشا بده می شود انانی چه منی دارد که مگر بدین افسه
باشد بکریم او را نزدیک من آرید تا احوال او پرسم قیصر جنی که از ملازمان عمده وزیر بود باین امر

مأمور شد از سواری وزیر تاجای که مهتر در چار سواد بود بقدر یک تیر تفاوت راه بود قتل داخل معرکه
 شده مهتر را بنظر آورد و اول بخت نکاهی کرد بعد از آن گفت ای آدمی چهاره از کجا آوردی که منته که باین مقام
 رسیده بیا که ترا وزیر اعظم بادشاهی طلبید مهتر گفت آری خیره سلاطین و ادب اواره توئی که بریشان
 میگوئی اتقای خود و وزیر اعظم را بگو که اگر مشتاق ملازمت با هست چرا نمی آید که ما را به بنیادین سخن بپوش
 از سه قتل رفت گفت ای آدمی اجل گرفته تو خود را چه فهمیده که جنس او عباداری گفت خود را از تو و اتقای تو
 و بادشاه تو بهتر فهمیده ام قتل گفت این دعا بگو دوم دلیل میکنی حال آنکه یک بخی برای قتل هزار آدمی کفایت
 میکند مهتر گفت درین جاقبضه برعکس است من از آن آدمیانم که یکی از ایشان هزار بخی را کانه با سه قتل یک
 از آن قوم گفت از دو حال بیرون نیست یا آن آدمی دیوانه است و بهمان دیوانگی مقتوی او را از مود
 و سکن اینجاسانیده بامو بدین ایدست که از چاکس نمی ترسد رفته صورت حال فقیر و زیر کفایت قیصر جلوس
 گردانیده خود را در آن معرکه رسانیده مهتر سریع السیر را بدو در کمال استقلال میکنی تکیه کرد و شسته است
 اما مهتر نیز بدو که قیصر رسید و قیصر نکذاشت و التفاتی نکرد اما سوداگر خبی که تاجو خبی نام داشت حاضر بود گفت
 ای آدمی تو میگفتی که من با عده ملازم بادشاه احوال خواهم گفت پس طاعت مدو کرد که وزیر بادشاه
 بر سر تو آمد اکنون بر خیر و ملازمت کن مهتر گفت ای کیدی ترا که گفته که میانجی خوبی وزیر اگر خلقی و مرو دارد
 ابتدا سلام خواهد کرد من هم جوابی خواهم گفت قیصر ازین گفت و متعجب شده اول سلام علیک کرد
 مهتر جواب داد قیصر وزیر گفت ای آدمی اول بمن بگو که باعث این غرور که تو داری چیست حال آنکه
 خاک که پیش من بیست و صفت خاک عجز و انکسار است نه غرور و افتخار اگر ما غرور کنیم سزاوارست چرا که
 خلقت ما از ناراست و مرتبه ما فوق جمیع کرده است بخلاف خاک که مکان او زیر کردنی نلذت است
 مهتر گفت چرا نه وزیر بادشاه با منی که بجلست سخن میگوئی اکنون از من بشنو خیر که تو نسبت با میکنی و غرور
 نامش میکند ای هرگز غرور نیست بلکه غرور است که مومنان موحسنا و آراسته و غرور فی الواقع صفت
 انشیان است کتب سماوی که از خدا بر انبیاء نازل شده اند از مضمون لد الغرة و لر سوله و للمومنین مشخو
 و ضابطه خاکبان صاحب غرور است که با خود فرو تر از خود شیو غرور و انکسار مریدارند و پاکالی که به صفت
 کبر و غرور مصنف اند بکبر فرو شدند و غرور طلبند اما آنچه گفتی که بر خاک تحت عنایم دیگر است سرش
 است که خاک بمنزله منور است و عنایم دیگر حکم قشر دارند لهذا انسان که اشرف مخلوقات است از خاک
 افروخته شده قیصر وزیر این سخن مسکت خاموش ماند و سر و پیش انداخت بیاران گفت که حقانی
 و ابلی نیز یرم کس بدین حاضر جوابی پیشک این آدمی بفرخای تعالی جلیل القدر است بعد از آن بهمهتر گفت

قصیه

بسی

ندیم

امی آوے غالب قدر کنون بگو کیستی و از کجای آئی و بچه مطلبش لایف آورده بهتر گفت ای وزیر روشن
 تر بنظر ابرست که بمطلب از پیشش بزرگ می آیم لیکن مناسبست که از پیشش تو بیان کنم برای اینکه پیش
 بادشاه شما فرستاده اند مرا همراه خود پیش بادشاه بیزنا حقیقت خود را ظاهر کنم قبضه وزیر گفت
 پس حالت منتظره هست بر خیز و همراه من بیا اینک من پیش بادشاه بروم بهتر گفت البته لیکن بیان
 از من شنیدی که طلب غرت شعار است و الحال گفتیم که از پیشش بزرگ می آیم درین صورت تا
 بغرت و اقتدار تمام مرا همراه خود نبری نیایم قیصر گفت بهر غرتی که تو راضی باشی موجود و مهیاست بهتر گفت
 اعلیٰ صدر که مرا با صاحب مرو تے فبیده اتفاق ملاقات افتاد ای دستور دانا بدانکه من و راو میان
 بصفت عیاری متصنّف و پوسته کار من اینست که در جلواتای خود پیاد بروم لیکن درین شهر که متعلق
 بجنیان است میخواهم خلاف آن عمل آرم که غرت من و اتقای من و نظر ساکنان این دیار شما معلوم
 شود پس از مر که که اکنون برو سواری فرود ای و مرا برو سوار کن و خود بر مرکب دیگر سوار شده مرا برد
 پیشش بادشاه خوبری و غرت تو ازین سلوک که با من کنی کم نخواهد شد و مدت ترا زیاده حساب
 نخواهند کرد قیصر و قوم ^{مهمان} بسیار و دانشمند بود هر چه بهتر گفت بسبب رضا اصفانود همان ساعت از
 پری بگریخو فرود آمده بر اسب دیگر سوار شد و آن مرکب پیش بهتر و الا قدر شنیدند اوقت از جای
 خود برخاسته بران مرکب سوار شده هر دو جلو بجلو متوجه دیوان ملک مصقال شده نزد خاندان در تمام شهر افتاد
 که چنین آدمی تنها قدم درین شهر گذاشته سخنان بلند خود را بمرتبه عالی رسانیده جنیان از هر جانب برآ
 دیدن بهتر می آمدند اما مصقال بالقبو اطعنی و اطعنی و غراطعنی و شما همون ضعی و کا همون ضعی و زلان ضعی
 و قفاش دیو و کلاش دیو و قرمانوش دیو و دیو و دیو که هر کدام بقی نیز داشتند مجلس
 آراسته بود که یکی از ملازمان وزیر پیشش رفته خبر آمدن بهتر سیر رسانید که انالی باین طریق
 سخن وارد شده باین نوع با وزیر می آمد مصقال حیران باز و گفت محل تعجبست باید دید که باشد
 درین اثنا بعض مصقال شاه رسانیدند که صد مخراش بن اخراش رعد فروشن بمطلبی با ده دیو دیگر برود
 بارگاه حاضرست گفت بیا بگراد کو نشین نام او بود و در بارگاه درآمد بر بان خود و عا و ثنای ملک ضیان
 تقدیم رسانید مصقال او را موافق مرتبه او استاده بجلوس کرد بعد از آن احوال پرسید گفت
 ای ملک الطن هر چند که میان ما و شما مخالفت دین است که شما خدا پرست گفته می نویسد و ما بیس
 می پرستیم لیکن در نوعیت تشیی بودن اتحاد تمام است و درین صورت کمک ما فرودست که ستم
 رسیده ایم مصقال شاه گفت بر شما که ستم کرده گفت ملکه بهارستان فاف یعنی روشن

بین بری که از روی خود بمآده آدمی را از دنیا آورده بود متفق می شدند و آن آدمی بیدولت نمی دانم ساقی
 یا بلای دیگر دارد که اخراش دیوار با تضد بود و دیگر در قفس مرد سلیمانی با خاک سپاه برابر نمودیم
 فرستاد اگر چه نمی دانم سبب اینکه بعضی احوال از خلاف مرضی البیس واقع شده بود باین سبب
 سبب رسیدیم حال اکنون شما را نظر بحسب ضرورت که گفتم اخراش بن اخراش کرده که بنرم
 استیصال آن آدمی بنید و این خار را از گلستان قاف برون کنید و این مقدمه اگر روشن حسن رخی
 نباشد او را نیز سبب سازند که او بحسب آن خاکی ضعیف نامزد خود اخراش کرده و باین سبب
 سبب بقتل رسید چون جدا شد مانند یک هم بود اول بخش شما آدم بعد از قتل آن آدمی ما و شما
 با هم رفیق شده بچنگ بود الهی بس دیو که دشمن قدیم شماست خواهم رفت ملک مصقال و بحر حیرت
 غوطه خورده گفت طرفه تماشا نیست امروز یک آدمی در شته هم رسیده اگر چه کسی را نکشته لیکن بحسب
 از باله خود را چنان مقرر ساخته که وزیر من او را بر اسب خود سوار کرده می آرد معلوم نیست بچه مطلب می آید
 تو هم او را بر بین بلکه جان آدمی باشد و این گفتگوی از ملازمان مصقال شاه که بیای رفته بود رسیده عرض کرد
 که شهباز روشن حسن بری اساسه سلطنت برای آدمی زادی درست کرده او را در کنبه زبر جد بر تخت
 نشاند خود بوطن خود رفت مصقال شاه گفت از حق نباید گذشت خبرهای تازه امروز با می رسد باید دید
 مال کار چیست و گفت معلوم می شود متراض جنی نیز اطاعت آن آدمی را کرده آید و چه دیده باشد
 و این آدمی را که انجا رسیده که خواهد بود و درین حالت قیصر منی با همه سریع رسیدند و داخل بارگاه شدند
 مهتر اگر چه در مجلس مصقال شاه نشان و شوکت بسیار دید لیکن نه ترسید و مندیله وزیر را تحقیق کرده بعد از
 سلام سنت اسلام بران مندیله قرار گرفت وزیر بر جای دیگر بر نشست اما که از کوه نشین دیوار چون
 نظر بر جمال مهتر افتاد بشناخت مصقال شاه گفت ای ملک جنیان اگر چه این آدمی را قاتل اخراش
 نیست لیکن یکی از رفقای اربعه دست که آن آدمی چهار رفیق دیگر دارد یکی از ایشان است و رفیقان نیز
 هر کدام دیو کشش اند که اندر زبر کدام از ایشان دیوی را کشته بود بصورت آدمی و در حقیقت بلای پیدایش
 فکر ایشان از حمله و جبات است مهتر نیز که از شناسخت لیکن خاموش بود مصقال شاه بکنار
 گفت بر جای خود بنشین هر چه هست معلوم خواهد شد طرفه حیرت دارم که آدمی را در ضعیف بنیاد چگونه دیوار می
 کشد حالا که خوراک دیوان است اما مهتر بعد از لحظه و مصقال شاه کرده گفت ای ملک الجن چه در بحر حیرت
 غوطه خورده از من بپرس که کیستم و از کجا بچه کار آمده ام مصقال شاه گفت ای آدمی بلند مقدار از مدتی
 مشتاقم که احوال ترا معلوم کنم گفت منم نامه وار و مبارصا جفران روزگار است بنزد خود نشید تا بجای بخش

تاجدار سلیمان شوکت جم اقتدار که پروردگار عالمیان آقای مرا از نور سیدالابرار خاتم الانبیا تأیید
 نمود صاحبقران روزگار ساخته است و دفع شر مفدان ^{تافیه} بقیضه شمشیر او و ولایت
 گذاشته است چنانکه گنودکنیز بر حد بنام او بود که بکشود و امانات را بدست آورد بر که از جنیان و
 دیوان خدا پرست و تابع شریعت سلیمانی باشد اطاعت آن شهریار بر دلازم است و هر که اطاعت
 او نخواهد کرد بطریق ابلیس پرستان سبزی خود خواهد رسید و دیگر خوش نگر و دشمن است آنچه حق بود
 کردم بهام تو دانی و کر بعد ازین و السلام ای ملک مضمون نیز همین است مصقال ضی از جرات بیان
 و لطافت سان او حیران شده ساعتی خاموشی بود آخر گفت ای عیار نامدار آن نام را بیارتا
 ملاحظه کنم بهتر گفت ای ملک الجن شما که نوع انسان را افضل مخلوقات دانسته معاملات صوری
 و صنو خود را بوضع محمود ایشان بنا نهاده اید از بعضی اطوار مانور واقف نیستید باید در میان این طایفه علیه
 مغرست که چون نام باد شاه بزرگ یکی از سلاطین میرسد تعظیم و توقیر آن نام را موافق مرتبه صا
 نام بجای آرند و شما که یا این مراتب بگویده اید نوعی این سخن را گفت که مصقال شاه محالست کشید
 که نه از حرام زاده برخاسته گفت مصقال شاه فرست مگر سبوح این آدمی گرفتار شده که اصلا جواب او
 نمیدانی و او با تو چنین حرف میزند جوابش همین است مرا حکم کنی تا او را در دهن اندازم منتهی بر تندی
 شد و غضب تمام گفت باش ای حرام زاده نامرد که زیر پای بی عقل با جی ترا چه حد آن که خود را در سخن
 بادشاهان بگنجانی کنی و طریق شده و از چشم چون نقاره اشکی چون سیل روان کرد ملک مصقال
 گفت حرمت مجلس ترا تا کجا نگاهدارم و از زبان این آدمی حقیر البته سخنان نذر بشنوم برای
 ابلیس مرا بخوردن او مرض فرما مصقال او را تسلی داد اما متهم و الا که گفت ای که از دهن حرف
 دروغ در حق تو بگفته ام که از رو می شوی البته که نامرد و گریز بائی که از ضرر و از بیم شمشیر صاحبقرانی
 که دلبه خود را بر داشسته گریخته بودی و به قتل از انت گفتم که میدانی که ما از آن نوع آدمیانیم که دگر سخن
 نزن و یک ما از آستان ترست چنانکه حالا خود اقرار کردی با وجود این قصد ما واری و در باجی بودن
 تو چه شکست ملک مصقال بهتر میدان و منکر شنید میگویم مصقال شاه گفت ای مبارک و الا که و ای
 دانا ای نوع سخت با من است بدیگری چه کار داری بگو تا چه باید کرد که نام را بهی گفت اولی صند خواهد
 جواهر برای شایر طلبید بعد از آن از تحت برای تعظیم فرد آئی و بهر دو دست نام را بگیری مصقال
 شاه جنیان مفتون سخنان متهم شده بود که هر چه او گفت قبول کرد و نام را گرفت بلیقع مرناض انرا
 چون بخت ضعیف نوشته بود خود شروع بمطالع کرد و متهم متوجه او بود که کبر از حرام زاده قابو یا متهم برخاست

و قصد مقرر و قیصر وزیر بانگ برورد که ای کبریا بجای خود نشین چرا داد کرد این آدمی زار و اسن آوری
 بر کن کن دارم که یک موی او را یا ازاری مقرر متوجه شد و دست بقبضه نجر کرد آن حرام زاده تیر بسنجان
 وزیر متقاعد نشد و مانند مبرم بالا بجانب مقرر دست دراز کرد و ^{۱۲} را بکشود اما مقرر و الا کبر از مندر لیه خود
 بانجر برهنه جنان جستی کرد که برابر روی ناپاک او سپیده نجر انداخت از انفاقات بر بنی او خورد که کشت
 در موی سه او آویخته ماند و مقرر با بر مندر لیه خود رفته قرار گرفت کبر او که این حال دید عالم در نظرش
 سیاه گشت مردم خنده آغاز کردند و از هر جانب بان درنها و سسنبها گفتند لیکن او باز بطرف
 مقرر دست دراز کرد این مرتبه دیوان او که در کس بود بجایت اتای خود بجانب مقرر و دید مصقال
 شاه را بد آمد نهیب بمردم خود او که بر نید این ناپاک چند را چنان سلمان بران ابلیس پرستان نختینند
 غراز کبر او که بنی بر باد داده بکرمیت به را باره باره کرد اما مصقال شاه بر جرات و جسارت مقرر سلیح
 از منها گفته نامه را تمام و کمال بمطالع در آورده دست و زبرد او فرمود تا با او از بلند خواند چنانکه همه شنیدند
 بعد از آن از مقرر سلیح السیه احوال صاحب قران از حشوب و روز تولد تا الیوم سوال کرد مقرر بزیل
 صدق اول مرتبه بزرگی سلطنت بدر عالمی قدر سن سلطان سیف الدوله بهرام شاه مع نسب و الای
 او که از اولاد نامدار حضرت اسحاق بن عمر طایفه اسلام بود بر صفحه بیان کشید بعد از آن کیفیت تولد صاحب
 قران اعظم صاحب قران اصغر بعل حکیم بزرگ ستاینوس الهی بیان نموده کم شدن صاحب قران اصغر و احوال
 صاحب قران اعظم از ابتدا تا الیوم جمیع احوال خبر مال بلند اقبال و بر آمدن از وطن مالوف بعشق محبوب که نور
 از نام و نشان او بجز دست و آوردن ملکه روشن چین پری او را از شهر اواز باستان براده بشود
 شیر دل و الا نظرت و زخم دار شدن آن عالیقدر بشیش بر تان جادو و نظر یافتن او بوز حضرت
 رسالت پناه خاتم الم سلین و صحبت یافتن و آمدن و در قصر زمره و کشتن اخراش رعد خودش و پورا
 و آمدن بار و یکدور بهارستان و رسیدن مرتب منی و گفتن او احوال سپر خود را با بشارتی که یافته بود
 و آمدن صاحب قران بکنیز بر صید و شکستن طلسم را بدست آوردن آمانات نه بود همه را بیان نمود
 چون سخنان را تمام نمود مصقال شاه از دل و جان طقه بندگی آن شهریار را در کوشش کشید اما در
 ظاهر گفت ای ارکان دولت چه مصلحت میدید در اطاعتی چنین انانی که نانی سلیمان است قیصر
 وزیر و آنها که عاقل بودند و از اطاعت و انقیاد زود ندا گفتند که آن صندوقچه را که او ز نامه خود ذکر آن
 صندوق ساخته طلب و اندر آن فی الحقیقت صنی بن آصف او را مطاع ماکر اندیده صندوقچه کو ای خواب داد مقرر گفت
 سخن راست گفتید و در دل بمنجا جات مشغول شد که خواب صاحب قران است باشد انقصه آن صندوقچه را از خزانه

آوردند مصقال قسم یاد کرد که تا حال بنظر من رسید بخیر نیر و اگر گفت من مکر قصد کردم که بکشایم کشوده
 نشد مصقال شاه انرا بکشود و لوی سیمین حاشیه مرصع از میان آن برآمد و چند سطر بخط خبی در آن مرقوم
 بود خواندند نوشته بود که بر خیمه بادشاه در یکجود که سرحد و اکنیز بر حد است واضح باد که در فلان سال
 آدمی ازادی که در نسب بنوعی زاده و در حسب بادشاه زاده باشد خواهد رسید بنظر نظر نور کسی
 خواهد بود که عالم و آدم بطفیل او مخلوق شده اند زنده صاحب قرانی با و مفوض شود و امانات کنیز زبر جود
 قسمت او باشد او را مطیع و منقاد باشد و هر حکمی که او بفرماید بجان و دل قبول نماید و هر روی که او داشته
 باشد و دای ان از و بچوبد و اگر غریب کنیز عطف شمشیر او خواهد شد خون شما بگردن شما غرور زار
 را بکار مهربان و اطاعت آنجا که عا ندانید که حضرت سلیمان علیه السلام نیز خاکی بود از تشی و السلام
 باو شاه جنیان و ارکان و دولت او از استماع ان بار زد و از مدبر لای اختیار هیبت صاحبقران اعظم
 در ولای او نه و اعلی جا گرفت مصقال شاه و ارکان او دم از اطاعت زدند و سخن لوح را سبب اصنا
 اصنا نمودند و کربنی از سر و داران که بصفت سفا هیبت موصوف بودند کفایت هرگز با اطاعت خاکبایان
 نکیم مگر اینکه بزور بازو و شمشیر بر با غالب آید و مقدمه حضرت سلیمان دیگر بود که او بنوعی خدا بود و از جنات
 او در مقدمه اینچنان با حکمی نرسیده و آن حضرت خبری نداده خدا و انرا این لوح کدام دوست دارد و انجا
 نوشته فرستاده آدمیان مکر و میل بسیار دارند مگر گفت ای دلا و درود دران قاف اگر شما
 خواسته باشید خود را با صاحب قران بیازمایید ۲۰ شما گفت هر چند حکم حضرت سلیمان درین
 باب بلا واسطه با نرسیده اما نوشتن منی بن آصف بما کفایت میکند و کسی که مثل انرا
 بعد خروش دیوی را کشته باشد و بگرگیت که هم نبرد او کرد و مکر ابوالهرا س دیو که فی الواقع او
 از اجرائش نیز زبردست تر است احتمال دارد که ۲۱ چهار برابر خراشش باشد چون آدمی زاده والا نژاد
 نامه تکفل ضحک او کرد و دیگر چه باقی ماند به تقدیر بقدر برین معلوم شد که جنک بیچکس از دیوان ضحک
 با او صفر نداشت و او مویدین است سه ساله ملک مصقال اشترک جنی نام داشت و در نوع
 خود از همه زبردست تر بود چنانکه قامت اصلی او برابر دیوان بود و زور او هم بای کبی از دیوان زبردست تر
 بهین سبب او را اشترک دیو زور میگفتند سبب زیادتی صفت بهیمی از حله عقل معر بود و نه جاست
 عرض کرد که ای ملک الجن از انجا خراشش بدست ان آدمی کشته شد با ابوالهرا س هم کشته شود ظاهر
 من جمع نمی کرد و چرا که کمان من ان آدمی ساحر است و این کار را بسرازمش می شود تا انکه من خود با او جنک
 نکندم اگر بن فالتیب البته اطاعت او خواهم کرد و بهتر از سخن او نباشد بر کفایت شما خود را چه تصور کرده اید که اراده

مصقال

تکفل

با و درم غراب

جناب صاحبقران گفت لاجی از وقت صفت بن برضیا بمیراث بمن رسید که در بازوی من است
 میدانم بسبب آن سحر و من اثر ندارد و این بن بجزیره رسیده اکنون اگر ملک الطن مرا مرضی سازد بیشتر مردم
 و خود را بصورت آدمیزاد بلند قامت قوی بیکل برآورده یکجنگ با او بکنم اگر عاقل باشد تم قفسه کوتاه شد
 و اگر نه البته اطاعت او از دل و جان خواهم کرد و بهتر گفت بسیار خوب گفتی البته چنین کن و شک از دل
 خود برار غصه هر چند مصقال شاه او را ازین اراده بغایره منع کرد قبول نکرد بر سخن خود معبر بود جمعی بنظر طرف
 او را داشتند بهتر گفت ای باد شاه و اناجر منع میکنی او را بحال او بگذارد که خود را با زبا بد مصقال نکند
 او را اجازت داد باین شرط که بیشتر نزد و الا باعث شرمندگی من خواهد شد البته شکر
 دیو زور و از و کس را بر دوا نشسته باز آورده مذکور در روان شد تا به ستان برسم اما ازین جا
 ملک مصقال شاه جنی اراده ملازمت صاحبقران با خود مصمم کرده و تیاری مشغول شد و بهتر را بوزیر سپرد که
 مهاندازد باشد وزیر مصاب تبریر مته و الا کمرانخانه خود آورد و ابواب ضیافت بر روی او برکشود و زفاص
 بری زاد او در خدمت او حاضر ساخت بررکان وزیر مجلس حضرت سلیمانی دیده بود و باین سبب طبقه
 ایشان مسلم بود ضیافتی که طبع مته را پسند آمد بعمل آورد و ندانم مته و الا کمران خاطر رسید که کلاه بال ملک
 بر سر گذاشته خود را در حرم سری مصقال شاه رساند و بکنظر حمیده آینه رخسار حضرت مصقال شاه
 را که محبوبه رایض جوان بخت است به بنید خبر بباغش او میرد بلکه با قیامت باید که حالت او بیم ملاکت
 داشت باین اراده چون در بستر خواب رفت در جرحه بر روی خود بست و کلاه حجاب الا بصار بال ملک
 بر سر گذاشته بر آید همه جامی رفت تا داخل قصر ملک مصقال شد طرفه قصری آراسته دید که هر چهار جانب
 عمارت بود و در میان باغچه وسیع داشت ابوابها حجره های لاتعد و لا تحصی که جنبان جا بکست
 سیرین کارانرا ساخته بودند قرینه بقرینه بود و در ایوان و حجره چند کنبه نشسته بام محبت میداشتند
 و بعضی خوانند بودند و مته همه جا میرفت و کوشش بسخن هر یک میداشت منظورش اینکه احوال ملکه آینه
 رخسار را معلوم کند که در کدام قصر است و این انشا کنبه و داخل محبت کنبه ان شد یکی بر سبد که ای کلغام بپر
 ملکه خوابید که تو آمدی گفت خواب معلوم کرد خدای تعالی خواب بچشم او آتش ناکند از آن روز که از زیارت
 کنبه بر بر جد آمده خور و خواب از و کند و مته شهبود را و ان مجاور زاده باشک و آه سیری بر دوار
 و در خدمت او بقیام میکند و نمی دانم انجام چه خواهد شد آن کنبه در جواب کلغام گفت خدای این هر دو
 عاشق و معشوق را بوصول آبرساند که احوال رایض جوان بخت بسیار ازین بدتر مسجوع می شود و مته در
 یافت که ان مازنین نیز بمقتضای القلب بیری الی القلب دل داده رایض جوان بخت است فرم

یکدیگر

همان ساعت بگوشه نشسته طردان و کاغذ از اسبابی خود برآورد و از زبان رابض نامه محبت آمیز مثل
 بر اشعار عاشقانه برای ملکه تیار کرده نگذاشت و چون کلام پری اندک نشسته برخواست کینه گفتند
 باز بخدمت ملکه میروی گفت و بگر کجا خواهم رفت بهتر همراهت تا بقبری رسیدند که بمینای سبز باوق
 قیمتی مرصع کرده بودند کلام داخل شد همه جامی آمدند بخدمت ملکه حمیده آینه رخسار بیدمتز بهر همراه بود
 مجلس و بر مانند پیشتر آراسته و ندبان ماه رخسار پیش آن حوطلعت یعنی حبیبه نشسته و
 استاد بخدمت مشغول اندام چون نظر متبهر حمیده افتاد و طرغ بر برادرای حور مرآد دید و در حسن و دلبری
 او را پسندید بان خود گفت حق بجانب رابض بود که در عشق او خوربان حال رسانیده بگوشه استاد تماشا می
 ان مجلس میدید و این اننا ملکه آبی پر در و از جل بر کشید کلام و چند کینه محرم را از دوا به ملکه که صدیقه پری نام
 داشت حاضر بودند چون ملکه را بان حال دید صدیقه گفت بلاکروانت غم تا کجا باین حال خواهی بود خدا را
 یا کن من برای تو غم دارم که شنیدم بر رابض آدمی ازادی برداشته آورده که طلسم کشم را شکسته
 امانات کینه و قسمت او شده و او هدرت نامه نوشته ترا بشتر طقتل بوالهاس برای رابض
 خواستکاری نموده بادش این اطاعت او کرده که صد و قچه که در دولوی بود از خزانه برآمده اطاعت ان
 آدمی را دور و مندرج بود بادشاه بحکم لوح مطیع و منقاد شده در تباری رفتن است که رفته او را ملازمت
 نماید و این همه سبب برای وصال تو اینز متعال مهیا ساخته است تو کل بر خدا پای برود و امن ستوار
 کن بخورد بخواب بامید فضل الهی به همان بهتر که خود را شناوداری و دران شادی خدا را یاد داری
 ملکه گفت و این حقا که این نزد غمزه و سرور افراست و از وقتی که من این خبر شنیده ام قوت دیگر
 بدل من پیدا آمده که مرا مستقیم میدارد لیکن اندیشه من ازین است که بوالهاس که پدرم باشکری بود
 و جن از عهد جنگ او بیرون نمی آید ان آدمی چگونه او را خواهد گشت تمام ارم حاصل شود و این انامه
 بی اختیار سخن درآمد و گفت ای ملکه ان آدمی آتی از ابات است این اندیشه در باره او کن که بار بار دیوان
 زبردست چنانکه اخراش رعد خروش را از پای در آورده دیوان همراهی او را طعمه شمشیر ابر ساخته
 و در فتح طلسم کینه مغراس است به شمس را گشته امانات بدست او را و او را با و میان و بکریاس کن
 که موید من اصرار و نظر کرده نور جیب صبر است چون بهتر کلام محال لبصار بر سر داشت بر نرود ان ازین آواز که
 حور و بعضی تو رسیدند لیکن ملکه آینه رخسار که بسیار مائل بود از جای برخاسته چنانی که او از ازان آمد
 بود هر اسم ادب تقدیم رسانید و گفت ای مرد فیهی بخدا که لم کواهی میدهم که تو از جن ویری نیستی
 نمی ای بالشری که بتائید بگانه و منایات سبک چینی بهم رسانده که سبب ان در نظر نامرئی نمی شود

یا ملکی از ملکه الهی هستی که گزینش
 بنظر ما هم که بر نرود ان

هر که هستی دوست گیر اباد که رحمت فرموده خود را برین سوخته باطن ظاهر کنی از مروت بعید نباشد بهتر باشد
 گفت اکنون انداختن کاغذی که نوشته بود در کنار ملکه لطیفه نثار داد ولی آنکه بر ظاهر غم کلاه از سر برداشته
 ظاهر چون نظر بری ز ازان بر جمال بهتر افتاد و تعجب ماندند با هم گفتند حسن بری ضرب المثل
 غلظت بود لیکن از حسن این آدمی زاد معلوم شد که آن چه قدر حسن دارد لیکن ملکه تعظیم
 او برخواست و او را در پهلوی خود نشاند برادر خواند بهتر تیر او را خواهر گفت شهاب آورد و نوحه بهار جمیع
 چند جام ملکه بار و یکبار میخوب بگریه درآمد بهتر او را تسلی داد و احوال رابض جوان بخت را در خدمت او
 باز گفت که در فراق تو باین حالت رسیده ملکه گفت اگر صیایان من نمی شد احوال من هزار بار از تو بهتر
 می گشت بعد از آن داستان صاحبقران را از ابتدا تا انتها بطریق اجمال بیان کرد چنانکه ملکه را بر حال زار
 آن شب یار در فراق بار دل افکار سوخت درو با سمان دست و عا بر داشت گفت ای کرمی که مراد
 مرا بواسطه غلم ملوک نامداران آدمی را و نظر یافته نور حضرت خیر العباد اراده بر آوردن کرده ای مراد آن
 صاحبقران اعظم نیزه را که استماع احوال او را شنیدی و بر کرم افروختی القسه بهتر ساعتی با
 ملکه صحبت داشته رخصت خواست و گفت ای ملکه اگر دو کلمه بخط خود برای آن سوخته آتش فراق
 یعنی رابض نویسی از طریق محبت بعید نباشد و احتمال کلی دارد که بدین این خط از حال جنون بحال قتل
 معاونت کنی بهمین سبب من خطی از زبان او نوشته بودم میخواستم در دامن شما اندازم باز موقوف
 کردم و خود را بر شما ظاهر نمودم ملکه قبول کرد و در قعه بخط و مهر خود مشتمل اظهار محبت و وصیت بصر اقام نمود
 با یک انگشته حاضر بهتر سپرد و طبقی پراز مر و آید بنیز بهتر آورد بهتر انرا باز بلکه سپرد و گفت مال من است
 بطریق امانت ببش شما باشد عند الحاجة خواهم کردنت و کلاه بر سر گذاشته برآمد ساعتی از شب
 باقی بود که بجز خود آمد بر بستر خود خوابید روز دیگر همراه وزیر پهلوان بغتة بمقتال جنی گفت ای ملک الجن الطمعه
 که مراد حاصل شد و شما اطاعت صاحبقران کردید اکنون من از خدمت مرخص می شوم تا رفته حقیقت
 حال بجناب صاحبقران عرض کنم و از آمدن شما و از خدمت ملکه الجن بمقتال شاه گفت مبارک است
 عریضه را تیر همراه بر برد نگاه بخط خود عریضه باین مضمون نوشت که ای صاحبقران اعظم دای غلامان
 نبی اوم زینت بخش سلطه دوران وای صاحبقران طالع خدا پرستان قاف با وج سعادت
 رسیده که قدم مثل تو صاحبقران این عرصه را منور ساخت احوال سامی از زبان بهتر والا کبر سر بر
 و از لوجی که موجب ارشاد از خواندش بر آوردم معلوم نمودم و اکنون از سر قدم ساخته عازم ملازمت گشتم
 و اگر کسی از لشکر من یا جناب عالی بفرم رزم ملازمت کند از جانب غلام ندانند و غلام را ادنی ملازم

نمایه حضرت سید

شناسند و السلام علیه را بمهر سپرده بخت خوان چو اسرار سنج بر آید. مهتر طلبید مهتر گفت
 این زر را با غنای ما بهیمن و در خزانه خود بسم امانت نگاهدارید عند الحاجة خواهم طلبید ملک الجن
 قبول کرد و زر کون نامی را از صاحبان همراه مهتر فرستاد و شرط جن و زر کون بی همراه مهتر بودند و شرط بپوشته
 ترفیع مهتر میکرد و ادب می نمود و میگفت طرفه سفارتی تقدیم رسانیدی که از جن و انکس کسی چنین
 ابلجی کری بجایا و رد باشد و چون بپل فرسخی گنیزد بر صدر رسیدند کری و بر نزد تحقیق کردند و انکس یک دیو زور
 بود که بچنگ صاحبقران میرفت مهتر در بارگاه او بصورت مبدل رفته دید که آن جن خود را بصورت
 آدمی زراوی که صد کز قامت او باشد بر آورده و بر ستور پهلوانان و زرش میبکند تا زور او زیاد شود
 مهتر بر ریش او خندیده برآمد احوال را بپایان گفت روان شد و زور و بکشتن کفر بیک رسیده کس
 از جنیان بهتر را دیده اول سلام پیش آمدند که قرب او را در خدمت صاحب قران میدانستند که بجای
 برادرش میدانند بعد از آن خبر صاحبقران برودن از شهر یار و انتظار مهتر عالی مقدار زور و نسب خود
 و خواب ندانست و پیوسته برای سلامت باز آمدن دست بدعا بود از خبر مراجعت او نشادمان شد
 شناسنده بشرو خند و شیر دل و والافطرت را با استقبال فرستاد و مناضضی نیز رفت ملاقات
 کرد و بغیر تمام داخل بارگاهش کردند صاحب قران از نشادی و رپوشتمی گنجینه با چون نظر مهتر بر
 جمال صاحبقران افتاد زبان بر ما و ثنا بر گشود که ای شاه سیر بر عرصه قاف بود فرمان بر تو قاف
 تا قاف ۱ مکینه بنده است صاحب کلان ۲ خجاک پای تو میبکند شاهان ۳ فرمان تو رفتم پیش
 مصقال ۴ خروزان و بدش خورشید اقبال ۵ که خود را بر شمره از جا کرانت ۶ مکینه بنده فرمان
 برانست ۷ جهان تاست با داور پناحت ۸ رسد تا اوج علین کلاهت ۹ صاحبقران او را ۱۰
 پیش طلبید و عظیم او بر غاسته تنکش در بغل کرت و ثنا ۱۱ او را بوسه داد و نوازش
 بسیار نمود و خلعت که در برداشت با عنایت فرموده و در دیوان بست خود در بر او پوشانید
 مهتر بر مندیله خود قرار گرفت برای زر کون بی نیز صندلیه طلبیدند و او را نشاندند زر کون بی چون نظر
 بر جمال صاحب قران انداخته بیتی از آن شهر یار در دل او نشست با خود گفت بے شک این جوان
 آدمی از تائید یافتگان بارگاه الهی است که با این قامت خورشید چنین صاحب شوکت است انفعه مهتر
 اول زبانه تمام قصه خود را در خدمت صاحب قران بیان کرد چنانکه تمام مجلس بر جرات او تعجب کردند
 بعد از آن عریضه ملک مصقال شاه را بکند صاحب قران از آن مطالعه در آورد و خرم شد و گفت
 معلوم شد ملک مصقال از عقل بهره داشت و در دین تعالی با را بقتل دشمن او و اله اسس سر فرود آمد

عبدالزبان زکون فی را علمت و انعام عنایت فرموده مرضی گردانیده و چون صاحبقران در خلوت رفت
مستراح حال ملک حمیده را بیان نمود صاحبقران فرمود بسیار خوب کردی که با حمیده ملاقات نمودی اکنون
خاطر ما جمع شد از آنکه او نیز ولده را رایت جان بخت است عبدالزبان هر دو برخواست به مجلسی مترامنی
رفتند و مترامنی را طلبیده احوال را باز گفتند مترامنی دست مستر را بوسید و گفت حق تعالی ترا و آقای
ترا بر روی که دارند برساند مادر را یعنی جمیل نیک بخت پری نام داشت او نیز عبدالزبان را استماع مستر را در نعل گرفته
جبین او را بوسید و گفت ای فرزندان احسان تا قیامت به ما نخواهد ماند انقضه هر چهار بر سر را یعنی
رفتند و آن شب محبوبه خود را در خواب دید و او سخن ناگفته بود از دفتر سخنان تسلی بخش شنیده
از آن جلالت که من آنکشته خود را برای تسلی نزد تو فرستادم بایر صبر پیشه کنی که حق تعالی مرا و بنده است
از صبح تا حال در بحر حیرت غوطه زده خاموش بود بخلاف سابق که پندارستم دیوانگی میکرد چون صاحبقران عظم
و مهتر نامدار و پدر و مادرش بر سرش نشستند و او را بان سکوت و حیرت و برزق تعب کرد و مادرش
گفت ای صاحبقران امروز احوال او ^{مخالفت} احوال سابق است سببش معلوم نیست مستر گفت همه
حال اندکمه همه دور ترا ستاده نمود تا بگوشت او سخن بگویم چنین کردند مستر و کوشش او گفت ای رایت
خدا را یاد کن و از رحمت او تا امید باشی بدانکه محبوبه است سلام رسانیده و سخنان تسلی آمیز بسیار گفته
بخط خود نامه محبت امیر برای تو انشا کرده انبک بر بین و آن نامه را بدست او داد و معطر بود چون بوی
نامه مشام جاننش رسید مانند کسی که ریح میبوشی او نمود و مجروحان حالت خون از سرش
ببال فنا بر و از کرده بحال هوش معاودت نمود و بقولیه که داشت بجز ناز از گم گشته بر بای مهتر افتاد
و بوسه بر قدش میداد و بمضمون این کلام ترغیم میمود ^۱ مرصبا ای یک فرخ فال ما ۲ مرصبا ای ما اقبال
ما ۳ مرصبا ای طوطی شکر شکن ^۲ قل نقضه اذ هیئت عن قلبی المزن ۴ مرصبا ای بد بر سر سب ۵ مرصبا
ای یک جانان مرصبا ۶ مستر و الا که احوال دلبر او را با استنباطی که او داشت پیش رایت شرح
داد و رایت جوان بخت سه بار تصدیق مستر شده خواهی که دیده بود و بخت است او بیان نمود سیر از بلوچها
عشق خانه بر انداز تعجب نمود و باز با خود گفت چه تعجب است عشق ازین بسیار کردست کند و عالمی را
زار کردست و کند و عشق و رولها و اندر شسته ۷ هر دو به ازوی بخون آغشته ۸ در دل معشوق اگر حقیقه
رو و ۹ عاشق از کونش دل انرا بشنود ۱۰ و در و معشوق عاشق را پیام بدیست خود کو یا نرادر مقام انقصه
مستر سیر آن آنکشته بر دست رایت داد و رایت قسم یاد کرد که همین آنکشته در خواب بمن نمود و گفت
برای تو فرستادم صاحبقران اعظم نیز ازین طرف گلبهای عشق خدا را بپاکه یاد کرده و ریاد محبوبه خود بگریست

و گفت ای برادر سرب کاز با طرفه سنگری افتاده که در خواب نام و نشان خود هم با تکلفه تا فرستاده
 اینجا رسیده بهتر گفت شهر یا چون صاحبقران شما غفلت تمام دارد باید مصیبت هجران شما نیز
 عظیم باشد و اگر از و نشانی معلوم می شد تا حال داستان عاشقی شما آفریننده بود و فلک را منظور آنکه
 داستان غریبت بیان تا آخرین دور روز کار نقل مجلس وضع و شریف اینای زمان سازد باین سبب
 قصه هجران شما نیز مانند زلف نگار طول و او صاحبقران فرمود و برین صورت باید آنقدر جزئیتر بن
 عطا شود و حال آنکه اکنون یکجور در ساطع من نموده بهتر گفت قرض باید کرد که آن الله محبت صابرین آمده
 القصه صاحبقران بهتر بیرون آمده حقیقت حال پیش باران مثل شیر و دهنه و عابدان بیان فرمود
 انها بکلمه سبحان الله زبان برکشادند اما چون روز دیگر شهر یا ز نامور بادست و محنت کثرت بود
 سلاطین عالم صاحبقران انفسه شبه فلک توتش شایسته و جوش شیرین و حبش برت و دست
 و اتبال متکین است که به حکم ابوسعج و بلفق متماثل و ارضای عابد و متماثل ضی و رالین ضی و قمر سرب
 اسیر و غیره آمده بنیم محنت و صندلیها قرار گرفتند و در سالار بعرض صاحبقران رسانید که اشک
 دیو زد و ضی که سپه سالار ملک مصفا شد بود و میر فی آقای خود بغرم رزم با صاحبقران برده فرنی
 رسیده خیمه زده ایلی بیجا ب عالی فرستاد و چنانکه برادر بارگاه حاضر است و باری طلبید صاحب
 قران اجازت و او شکول و یو نام ان ایلی بود چون درآمد چار طرف دیدن گرفت چرا که جسم صاحب
 قران لبیب تاست او میانه بنظر او رسید و چون آن کوتاه اندیش را نشان و او انداز کمال محنت
 بنجید صاحبقران منظور او در بابت اما سنی نکفت از گنج خواست او را مسخره کند جهان پناه
 او را نیز منع کرد و گفت حرمت خدا برستی ضرورت از احوال پرسید نام را بدست آرد
 مضمون را معلوم کن بهتر باو گفت ای احمق چه استاده بگوئی و از کجای آئی و اینجا چه بخت استوان
 و بجهانب بهتر وید گفت بلی بی من ترا شناختم تو بودی که باین ترکیب تنها در شهر دیو و بری آنکه
 و خود را بغزت و اقتدار رسانیدی و کبر از کوه نشین را بنی بریدی بهتر گفت بلی این تقصیرات
 از من سر زد حالا بگو اگر تقصیر تو بود عذر خواهم گفت چگونه عذر میخواهی گفت باین طریق که بنی ترام
 خواهم برید تا که ز خون من شود و یو گفت فی الواقع از قومی آید هرگاه بان تنهای کردی و برین جا که مجلس
 لیکن من ایلی شده از پیش اشترک آمده ام حرمت مرا نکند از منتر بنجید و گفت راست گفتی
 حالا بیاز نامه را به بنم چو نوشته گفت توان روز شمار و تعلیم نامه آقای خود از بادشاه ما خواسته است
 هم این آرزو کرده بهتر گفت که خورده او و برین عرض نیست فرماست با ملازم صاحبقران می نمود کشته

خواهر شد و اگر تو درین امر سماعت کنی مغز ترا بفرست با پوشش بیرون می آرند و یو گفت من حیرت دارم
 که او باین قامت با استرنگ چینی که بر من هم غالب است چگونه جنگ تواند کرد که من اگر خواهم او را بکشت
 بر دارم بهتر گفت بوج کجور و محوک خواهی دید اکنون نامه را بده و الا همان چینی بر من موجود است و یو بپرسید
 و نامه را داد و بهتر بخدمت صاحب قرآن خواند و مرقوم بود که ای آدمی فلک مقتدر از زبان ایلی تو بیا شنیدم
 لیکن مرا باور نمی آید باین سبب آمدم که یک جنگ با تو کنم اگر منطوق شمع مثل باو شد خود من هم اطاعت
 تو خواهم کرد و الا خیر صاحب قرآن ببلغ فرمود و بنام او دستخط کشید که از دلاوران عشیت و این آرزو پس
 نشسته شجاعت و قوت است که خود را بیازماید که ما بنهر حاضریم و ببلغ نوشت بدست و یو داد و یو گرفت
 لیکن در حیرت که او باین قامت چگونه جنگ کند و اگر عیارت چینی که از سبب جلدی عیاری او بود درین حیرت
 هر طرف میرید و خسرو و بشترین حارث را نیز وید و شناهرا و بشه را بد آمد بر زبان چینی که فی اطله یا و گرفته بود او را
 و شناسام داد و گفت ای بکار چینی دپورا حیوانیت فراخی خالک کشیت و خم شد که شناهرا و بشه را بر بالا سوار شد
 چنان طباچه بر بنا کوش از و زد و زد یک بود و دریم غلطیست و شد ریش آید و گرفته بطرف خود کشیده و این
 سبب آن و عوت بود که در کینه ز بر جدا و خسرو و الا فطرت خوانند و بود و الا قصه چون و یو بان حالت
 رسید گفت ای آدمی دست از ریش من بردار که دانستم شما را چطور تخی بستی به شک آقای تو
 نمائی سلیمان اندر و فقط زنجیر نمائی آفت با شنبه به حال حرمت ایلی را نگاهدار که من جواب نامه بان پرده ما
 رسانده او را از ازار داده که دار و وضع نمایم و خود آمده ملازمت ترا اختیار کنم که آقای من توئی که باین صورت این زور
 و شوکت داری شناهرا و بشه ریش او را گذاشت شکول و یکر بند شد و یکرست و رست که استرنگ
 آمد استرنگ انتظار او داشت که گفت ندانیک شکول مدانته نک خود شوقست شد ای شکول که بگردی
 و چگونه ایلی گری را بجا آوردی شکول گفت قصه ایلی گری گفته خواهر شد اول نصحت من بشو و همین سماعت
 سوار شد و شمع در کردن انداخته خود را بخدمت ان آدمی زاد که بیشک صاحب قرآن زمان ثانی سلیمان است
 برسان و عذر تقصیرات از و بخواه و الا بحن سلیمان علیه السلام که هرگز در جنگ کردن با او خواهی گوی استرنگ
 چنان شد و گفت کیدی ترا باین سخنها بکار بگو نامه را وادی و جواب حاصل کردی با بجه و دیدن
 ان آدمی زاد و بخود و بریدی گفت کیدی توئی که خلاف رای آقای خود که بجنک سیستی که او مثل تو خبر
 کس را می تواند گشت و من که خود را از مودم او نمی لازم او که هم از جنس او بود چنان طباچه بر بنا کوش
 من زد که تا حال در و میکند و ریش خود را بر است از دست او خلاص کردم و در و دل ملازمت او را
 معمم کرده ام و نیک جواب نامه را بیکر که خواص و صدق سخنان من در معرکه بر تو ظاهر شود و استرنگ ازین گفتگو

تعریف ترا

برید

برخیز

و غضب شده و استگ حکم قتل و کند که شکول یک بخت و خود را در شکر صاحب قرانی رسانیده ماجر کشت
 بلا زمت نشانده بشیر پست اما اشترک کوچ کرده و مقابل صاحب قران فرو و آمد و عرض شد که جمیع
 اوضاع خود را مثل نمی آوم راست بود و خود را بشکل پهلوانان طویل قامت قوی بیکل بر آورده و زرش
 زکروه خود را از آنجه بود زور آور تر ساخته بود ملازمان او نیز بشکل بی آدم بودند نقاره و اسامه یک نیز داشت
 وقت غب فرمود تا طبل جنگ بنوازشش و آورند جاسوسان خبر نصاحب قران رسانیدند و ان والا
 جناب اشترک نظر بیکر نیز طبل نواختند و زوریک که صاحب قران اعظم مانند هانگشای و سهام خطوط
 و سبب تمام شب را سر از تن جدا کرده جنیان ستارگان را متفرق ساخت دلا و قاف اشترک
 پیکر و لاف بمیدان آمد مرکب او گرگ نه بود که در قاف بهم میرسد و ان حیوان البته که از حیوانات
 دنیا بزرگتر خواهد بود که اشترک سوار شده بمیدان مصاف آمد و نعره که در خود و نوع او از جگر بر کشید
 و مغمون سخنان او ازین بیت ظاهر میشود اشترک دوز و منم پهلوان قاف و غفرت را از با
 دراریم که مصاف و بعد از ان گفت ای آدمی که خود را صاحب قران لقب داده و نغم زرم دیوان قدم در
 کوچه قاف نهاده ترا بدین دابین خودم که خود بدولت بمیدان من بای و دیگری را از جن و انس بمقابل
 من نفرستی که باراده عدوت نیامده ام بلکه منظور من از مالش در رفع شکست صاحب قران ازین سخن
 از مرکب فروخت و تنک بری زار را کتید که بر بر طاف درست نموده مرکب بمیدان تاخت یعنی
 از جنیان بودند که اراده جنگ داشتند و خس و شیر دل و نشانده بشیر نیز بهما حبت این آرزو کرد و لیکن
 صاحب قران بهر جواب بشافی داده خود بمیدان رفت و مصداق این بیت شد ز هر سو بر آمد غرور و غرور
 سلمان روان شد بنسج و دوز و نوح بهت خس و بشرو و لافطرت و جنیان صاحب نمکت
 متشکل لشکر آدمیان صاحب نمکت صاحب جمال شده بتقدیم آداب موکه و در جلو صاحب قرانی افتاد
 و آن شهر بار فلک اقتدار در وسط موکه کارزار همه را مخص کرده بعد از ان چهار جانب میدان را بنظر
 جرات و هوشیاری ملاحظه فرموده و ستهاد و زیر نعل و را آورده نعره از جگر بر کشید و مغمون آن

بنسج

بر دایمی که بمسود این اوراق اجماز سیاق رسیده بخت ه من آن روشن دلم از بر تو مهر شهنش
 که مخلوق از طفیل اوست به شک عالم و آدم و حبیب جن شخص خلق فخر اول و آخر که از ختم رسالت داد
 حق و دوست او خانم و خراز مقدم آن بادشاه مشرق و مغرب و رسید از آدم و نوح و کلم و میثم
 مرا از مشرق جان تمامت مهر خد که او که جن صاحب قرانم کرده و او که لعن اعظم و بقاف از صغی اعظم
 فرمان روا کرده و سکندر دولتم و در ریح سکون و نوکس رستم و ابن ماکنه و نهار و بر نهار و حرف زور

اور امر مقب و دیندار چون اشترنک را نظر بر حال صاحبقران افتاد محبتی از ان جناب در دل نشست
 سلام کرد و گفت ای صاحبقران بنی آدم مرا همین خیرت است که تو بان قامت کو چک چکونه دیو
 را توانی کشت و اکنون که ترا دیدم غلام حسن تو شدم مرا حیف می آید که با تو جنگ کنم که می ترسم سبدا
 از دست من ترا آسیب رسد و تمام عمر من در غم و الم بگذرد صاحبقران فرمود ای نادان حق تعالی بر همه
 بهتر قادر است که خواهد کوی را از گاهی مغلوب سازد و تو امر و زحمت خود را بر طرف کن و بنا کن غلام حسن
 ما شدی غلام زور و قوت ما باش تا این سخن اشترنک برگردد صاحبقران کردید و گفت منظور اگر اطاعت
 من مطیع شدم اما بیدار و بسته که بر تو نینگ کشد صاحبقران فرمود قسم نور حضرت خاتم الانبیا که با جنگ
 اطاعت ترا قبول ندارم که با بن اراوه از راه دور آمده و همین غم با پادشاه خود مخالفت کرده و ترا قسم میدهم
 بحضرت سلمان و آصف و صفی این آصف و زکریا معقال شاه و نوعیت خود که به تماشا با من جنگ کینه
 و اصطلاحایت مرا منظور نداری اشترنک ناچار شده دست بنیزه کرد که این سخن را نیز در جز بود که اول بر تها
 آغاز محاربه نمود چون حرف را به نیاز یافت رعایت او را فراموشش کرده و فکر خود افتاد اما بنیزه بنی را
 چه مجال که پیش شهاب ثاقب بنیزه صاحبقران را بنه خود در طعن بنیم هوای شد همین دستور جنگ
 شمشیر و نیزه غلبه صاحبقران را بود که یک شمشیر اشترنک حکم آره پیدا کرد و شمشیر دوم صاحبقران از دستش
 بدر کرد اشترنک محال نشیده رو با آسمان کرده به اختیار زبان خود این مضمون را او کرد سبحان تعالی چه
 شان و طلال است این تقدس چه قدر و کمال است این که بعد از ان رو صاحبقران آورده و گفت ای کوی
 بحر امیت دای آبروی کلشن بشریت پیدا کن من مبارزت از تنبازی و تبره افکنی مخصوص بنی آدم
 دینی اگر این شیوه اختیار کرد مقلد اینان خواهد بود مگر که مخصوص نوع ماست زور است بس صاحب
 قران فرمود بس چرا خود را معاف میداری بشنم هر زوری که داری بیار از بن سخن بوشش در سر
 اشترنک مانند که اسد بکر چه جرات است القمه بچیک زور را فرود مختل بودند دست صاحبقران بیکت ان
 جامه بهر جای گویگر سپرد و ناشام این معرکه گرم بود محل غروب بود صاحبقران بعد از روفت های او کمر
 اشترنک را گرفته از صدر زین برکنده بر سر علم ساعت فضا گفت کیر و قدر گفت و فلک گفت من
 ملک گفت زده بعد از ان نظر بانها سس او بازش بر زمین گذاشت اشترنک حلقه غلامی ان
 عالی جناب و در کوشش اطاعت و انقیاد کشید کنبان روشن چین و غیره اگر چه اطاعت صاحبقران
 می کرد ولیکن چون قوت و شوکت انعالی مشرقت را از روز در میدان معرکه دیدند اعتقاد اینان زیاد
 و انقیاد و اطاعت را بحد گرفتند صاحبقران اشترنک را بر داشتند بیارگاه کردند و به آند مجلس

جنگ

مشغول

بزرگ او پادشاه است شکر او نیز با شکر طغیان طبعی کرد و با چون چشم اشک زد و بارگاه بر سکول
 و بود فتاو که او را با بلجی کری فرستاده بود که بر سر شاه زاده بشیر استاده بخدست مشغول است و غضب
 رفت و مقدمه قتل او کرد و سکول گفت ای اشک من سخن راست گفته بودم یا من غصه هست
 آخر صاحب قرآن ماجرا معلوم کرده تقصیر او را بعفو رسانید اما چون سه چهار روز ازین مقدمه بگذشت خبر رسید
 که اینک ملک مصقال شاه با تلم شکر خود بفرم ملازمت صاحب قرآنی می آید شهر یا فلک اقتدار بلیق
 متقاضی را با جمعی از جنیان عالمیقدار با استقبال او فرستاد و چون بلیق در سر سواری بمصقال رسید مصقال
 شاه نظر بخواست او از مرکب پیاده شد بلیق نیز پیاده شده هم یکدیگر را در یافتند بعد از آن همراه یکدیگر سوار
 متوجه شکر صاحب قرآن شدند بلیق در راه حکایت صاحب قرآن را پیش مصقال نقل کرده می آمد و عنقاو
 مصقال شاه را زبانه می ساخت تا بدرگاه رسیدند شهر یا عالمیقدار خسر و دوش را از غما با استقبال فرستاد
 مصقال نیز با ایشان ملاقات کرد و داخل بارگاه شدند صاحب قرآن بنوکت تمام بر تخت دولت و اتبال
 فکمن داشت که مصقال شاه رسیده دعا و ثنای بجا آورده بوضع خود سلام کرد صاحب قرآن از تخت
 نیم قامت برخاسته با او معالقه فرمود و برای او بنمخت مرصع نگار طلبیده او را بر تخت نشین کرد و انید و باز با
 شیرین و اخلاق کرمانه از احوال پرسید مصقال شاه بار دیگر برخاسته بوقت عرض آمد گفت ای سبزه
 فلک مقداره می شنیدم که شاه دورانی بد و بدست نمایی سلیمانی بد آسمان بنده زد که تو بد سرخنده
 فدست در ره تو بد قدمت تا رسید دست بگاف بد کشته بر سنگ همچو آینه صاف بد حال بنده بدید
 رویت هم بگفتار غریب گویت بد مقرر کشته با بخت بخت اکنون بجهت ترشت بد صاحب قرآن او را
 آفرین گفته خلعت خاص مرحمت فرمود و تاجی مرصع بهر دوایر دوست خود بر سر او نهاد و فرمود خاطر معبدار
 کائنات الله تعالی خاک درگاه بر او الهام لبس برست کرده ترا از براس او بر نهام مصقال گفت
 من هم تا نزد ام ملازمان این درگاه را بنده ام اما چون ملکه روشن جبین پری شپند که صاحب قرآن آن
 دیو زور را بآن نوع گرفت و ملک مصقال آمد ملازم شد از کمال خرمی سر قنار بکنند و در رسید با خود
 گفت سبحان الله زهی طالع من که با چنین آدمی زاده عالی نژاد و صلوات باخته ام ایندو تعالی و تقدس
 محبوبه او را بنده وی زد و در کنار شن سخاوند خاطر او را به قضای این حاجت خرم سازد بعد از آن زمین
 تاج دیگر بعضی مخصوصان را همراه گرفته برای مبارکباد ملازمت صاحب قرآن آمد و تاجی مرصع بیا قوت که میراث
 باور رسیده بود برای نزد آورد چون بجای کنبه زبرد رسید صاحب قرآن نظریه بند که که او داشت خود
 با استقبال برآمد و در وقت غیر مترسیج السیر آمد همراه صاحب قرآن بود که او محرم بود در سر سوار

یکدیگر را در یافتند صاحب قرآن اشاره کرد و یکطرف گنبد خیمه برودند تا ملکه فرود آمد صاحب قرآن امروز وقت
 روشن چین خود را مانند طاووس بر راسته از طوط پر آمد و بگرشتم که خورالعین را گرفته ساز و لبها ب
 قرآن سلام کرد و تختی در آن مکان فرستاد و بچووند صاحب قرآن را بر آن بنشانند و خود بر کرسی
 که پہلوی او بود قرار گرفت مہتر سرج بر کرسی مقابل نشست صاحب قرآن نیز تکلیف طووس
 بر تخت نکرد و بعد از آن روشن چین آداب مبارکباد بجا آورد و گفت ای شہر یار فلک مقدار من
 شنیدہ ام کہ جناب عالی اکنون ارادہ جنگ بوالہراس را بر خود مسم کردہ اند بنا برین عرض میکنم کہ ان
 دیو وزم را مانند دیوان دیگر قیاس نباید کرد بسیار زبردست و قوی بیگلست اکثر دنیا رفته محاربات
 بنی آدم را دیدہ یادداشتہ: جہر بانداختن و حملہ کردن او خالی از ہنر نیست و زور شن بہتر است
 کہ درخت چہار ہزار سالہ را مانند درخت بونہ ازینچہ بر میکنند مقصد آرنج طول قامت اوست صاحب قرآن
 فرمود ای ملکہ منظور ازین سخنان اگر نیست کہ من ترک جنگ او کنم ہرگز نخواہد شد کہ قسم خوردہ ام و مطلب
 را یعنی جوان بخت نیز باین شرط حاصل می شود و بکرا اینکہ اگر من بجنگ او نروم او بداند کہ من از تو رسیدم
 او بجنگ من آید پس چرا من بجنگ او نروم من اینم نیست لیکن مجتبی کہ با جلال عالی و ام مرا
 برین داشت کہ این عرض کنم و بگویند تعالی مدد معاون شہر یار است اما مہتر سرج سیر در طوط بہرض
 صاحب قرآن رساند کہ ای شہر یار مثل روشن چین بری محبوبہ در تمام قاف نخواہد بود و حیف
 نباشد کہ با او سہ در نمی آری و این حسن جوانی او را معطل میکنی ای ان محبوبہ خواہی نگر و در قسمت تو
 با سہر بماند و رسید تا انجام فراق او را داشتن و عقل بعید نباید بالفعل با او عقد خواندہ بعشر شغل
 باشی کہ حیف است صاحب قرآن ازین سخن آد سہ و از جگر کشید و اشک گرم از دیدہ فرو باہر و
 گفت ای برادر حال من بر خدا ظاہر است کہ من در فراق آن نگاہی نشان از نہ کیہ خود را تعجب میدہم
 چرا نم کہ چگونہ زندہ ام و غائبانہ خطاب با و کرد و گفت سہ تنک و دان من بیاتنگہ لی من بہ بین
 یے تو ہنوز زندہ ام سہنگہ لی من بہ بین ہذا نقد کر سبت کہ مہتر خجالت کشید و از ان گفتن پشیمان
 شد و در میان حالت قضا را ملکہ رسید و صاحب قرآن را بان حال دید چون محبت مفرد داشت
 و در کردہ با صاحب قرآن شہر بکشے و از مہتر احوال پرسید کہ گفت چہ می برسی سفارشش ترا کردہ
 بودم این خیمہ بختید ملکہ از شہر سہ با بین انداخت و زہر لب بہتر سخت گفت صاحب قرآن
 خیمہ بہتر شد نہ فرمود این شوخیا اگر جہ لازمہ میارست اما ہر جا مناسبت نیست خصوص در میان ملکہ
 و ملکہ ہنوز کار باینچہ رسید چکہ امثال بن سخنان در میان آید مہتر گفت من از برای ہمین عرض کردہ

گرفتہ

روشن چین غصہ گرفتہ نصیب

شوخیها

بودم که صاحبقران برده حجاب از میان بردار و تا سخن نخونی که نکمل مجلس است گفته شود ملکه از افراد محبت
 گفت حق صاحبقران را بمطلب رساند که در ضمن مطالب همه رواست القصه تا پنجم روز ملکه بری و
 از اوان در خدمت صاحبقران بود بعد از آن او را بحق تعالی سپرد و حکم آن عالی جناب باز بملک خود رفت
 اما صاحبقران کتیبه‌ای بستاند و نالی سلیمان بادشاه مکرم صاحبقران اعظم روز و یکرو یوان کرده
 بر تخت سلطنت قرار گرفت خسرو و شیر و و الا فطرت و حکیم و یوسف و غیره حاضر شدند جایجا
 قرار گرفتند شهریار عالی مقدار و بملک مصقال شاه آورده فرمود ای ملک جنیان اکنون بگو ازین
 جا ملک بوالهراستس مردار خواجند منزل است و شکر او چه قدر باشد و وضع جنگ با شما چگونه بود
 مصقال شاه زمین خدمت بوسیده بعضی رسانید که ای ستمریا حقیقت زور و قاست و وضع جنگ
 کردن از زبان ملکه بر صاحبقران معلوم شد چنان که خود فرمود بدلیکن شکر او دیوان بسیار دارد
 که بصیرت میرسد و جنیان از پنجاه هزار نفر کم نباشند اما همه زبردست مانند شیر و گاو و گاو و گاو
 ایشان مختلف است گاهی بوضع نبی اوم متشکل شکل انسان جنگ میکنند و گاهی بدست و دیوان
 معرکه جنگ می آرند اما بوالهراستس ببات خود همه تیر زبردست است که هزار دیوان عده او بیرون
 نمی تواند زد پوست بدنش از کمال سبزی و در شسته حکم سنگ دارد و هر صدمه بر بدنش کارگر
 نمی شود و منزل او را در مغارات کوه سهند است صاحبقران فرمود خدای ما بزرگ است ان شاء
 تعالی پوست از کاسه سرش بیرون میکنی لیکن نسبت حضرت سلیمان علیه السلام و سلاطین کرام
 اول نامه بسوی او نشانی باید کرد و او را دلالت بخدا پرستی باید نمود اگر قبول کرد و بایر اسلام
 بهتر و الا کاری بر دوز کارش میاورم که از آن بازگویند بلیق مترامن که منشی قاف لقب یافته بود
 باین خدمت مامور شد و آن مترامن وانشمند از کمال فصاحت و زبان جنیان نام داشت کرده و
 صاحبقران را در آن نامه عظیم ستود و بوالهراستس را از شمشیر افتاد شجاع صاعقه زای صاحب
 قران تهنید و طبع نموده دلالت بخدا پرستی کرد بعد از آن از نظر صاحبقران گذرانیده مورد هزار تحسین
 و آفرین گردید صاحبقران جام شربت و محلب کینا شسته فرمود ازین جنیان خدا پرست و دیوان
 از باد و توحید و لاوری بخوانم که این نامه را نزد بوالهراستس برود و هر کسی از وی بخاطر بناورد جواب
 با صواب بیاورد و بخیر و جدا شدن سخن از زبان صاحبقران بهتر متران و لا و رعیا را بفرنگ نامور
 شجاعت انما صابدل حلال اموات مشکل تا بنده ماه فلک غرت و افتخار بهتر سیر
 میل از مندی غرت و شوکت قدر و لا و علم کرده برابر صاحبقران آمده مراسم و ما باین مضمون تقدیم

رسانیدند الا ای جاناندار فروز بخت و خداوند تاج و خدایتخت و بیکم خدا شاه شاهان قوی و
 عالم قیصر سلیمان قوی و نظر کرده و نو بهنری بد که فرمان برت گشته و بود و پری کسی را که از دست و سر
 غرور و کما از سر و سر زتن با و و در بدین کمیند امیدوار است که این سفارت نیز تقدیرم رساند ازین عرض
 آید جان صاحب قران برآمد و بسیار طول شده و بمصاحبان من دانش آورد و فرمود بخدای که جان من در قیضه
 تعرف اوست قسم میخورم که با وجودی که حق تعالی منصب صاحبقران من عطا فرموده و بسبب سفارت
 چندین بزرگان دین خاطر من بجمع و جو جمع است اگر من بجای این برادر خود می بودم هرگز این جرأت نمی کردم
 نیازم جرأتش را که جرأت جمع صاحب جرأتان روزگار پیش آن بسری اندازد و بگفتند صاحب
 قران انصاف کرده بعد از آن رو به بهتر آورد و فرمود برادر من کفتم از جنیان و دیوان کسی بر خیزد و نکفتم از
 نوع انسان تو چرا بر عاقلی و دیگر این چه عقل است که من مجوز رفتن تو باشم اگر ملک مصقال شاه
 رفتی اگر چه کار بجزایات فرمودی لیکن مضایقه نداشت بدو جهت یکی اینکه ملک خدا پرستان بود و خدا
 پرستان هر چند غیر جنس باشند لیکن بعزت اتحاد ملت ایذا بخدا پرستان رسانند و دیگر
 سلطنت جنیان بود که اکثر ایشان صاحبان عقل می باشند بخلاف بوالهراس که هم بلیس
 پرستان و دیوانه آدم و درویشان ایشان حکم دانه برنج و دروین انسان دارد چگونه عقل تو بر میگذرد که
 من ترا باین مهم نامزد میکنم و یکرا نیکی تو اوقات صبح و شام مرا بفرستم خوش میداری نمی خواهم که یک لحظه
 از من جدا باشی بهر تقدیر هرگز راضی بر رفتن تو نیستم بهتره گفت ای شهیدار فلک اقتدار چون بای تاسید
 الهی در میان آمد سر مبارک تو تاج صاحبقران فرین شد و الا جناب عالی نیز انانی بنیست
 که مولف بیک مشت استخوان است همان تائید مجید این اضعف هم امید قوی دارد که این
 کار بوجه حسن سر تمام و بعد و لطف از همین است که این ایلی گری را بجا آورم فی الواقع رفتن ملک ^{مصفا} آل
 شاه این قدر اشکال نداشت و مونس اوقات صاحبقران پوسته لطفی است امید دارم که دست
 رد بر ملتس غلام نگذارند و مرام خص نمایند چنان گفتگو کرد که صاحبقران لاجوابش داد و انجا اسیر خلعت
 خاص مرحمت فرمود لیکن اینقدر کرد که استرنگ و پوز و زور را با نبراد و دیوانه بر من تعین مقرر فرمود اگر چه بهتره
 قبول نداشت اما صاحبقران فرمود چون ملک بلیس پرستان است عظیم و نشان ایلی خدا پرستان
 ضرورت ^{فقط} ایلی شدن مناسبت بهتر قبول کرد استرنگ چون و لا در بود برین جرأت بهتر مانش شد
 بلا زمان خود گفت این جرأت در هیچ دیوی من نبردم ام اکنون دریافتم که آدمی زاده طرفه بچو است
 بهتر و جوابش ترنگ مغفون این دو بیت استاد ادا کرد سه آدمی زاده طرفه بچو است ۱۶ از

عظمت

از ملا یک سرشته و زیور آن ۲۰ گز کند میل این شود کم ازین ۶ دور و دوی ان شود به ازان ۲۰ القصه
 مشهور الا که از خدمت صاحبقران نامور مرض شده بجانب کوه سبهاک که منزل بوالهراست بود
 روان کرد و این را نزد آموخته کرد و دو کله از احوال بوالهراست همراه شناس کوشیدار را و یان عجب
 نگار بقلم فولاد حقیقت ان دیو سخت دل و دشت باز و جنبش نگاشته که بوالهراست مرد و از خوار
 کوه پیکر خارا نشین و بوی بود که در طول قامت و عرض حسامت و زیادتی قوت و تمام قاف
 مدیم المثال بود و در عهد حضرت سلیمان علیه السلام بظان بگذرانید هفتصد سال عمر داشت ابلیس
 علیه السلام با او ملاقات کرده اقامت شرارت و یکر با و تعلیم نمود و چنانکه اکثری از دیوان و جنیان
 خدا پرست بردست او قتل رسیده بودند چار بن سبک از سلاطین قاف با و خراج میدادند و دیوان دیگر
 سراطعت و ریش ان دیو داشتند بعد چهارگز بنشسته قعر جلاد بود باین سبب کم حربه بر بدن او
 کار میکرد و روزی که ابلیس با او ملاقات کرد از او پرسید که من چگونه خواهم مرد و آخر و درگاه الهی با و
 مخلوقی که از برون نامش دل کدورت و فتنه اضطراب غظیم پیدا کند قاتل تست بوالهراست گفت
 تو که خالق منی چنان کن که من هرگز نمیرم ان حرا فراده بنسید و گفت از اتفاقات موت و میات
 بدست شریک من است که سلیمان علیه السلام او را می پرستید و مرد و لمعبادت او حکم می کند
 بوالهراست گفت هرگاه او اینقدر زبردست است تو چرا اطاعت نمی کنی گفت خاکش بدین گفت
 بدرگاه او انصاف نیست که خاکی را مسجود و تشبیه کرد ایند حال انکه بهم میدانید که مرتبه تشش بالا
 تر از خاک است بوالهراست گفت راست میگوئی منم ترا سجده میکنم که از نوع منی پس تو هم خواهی مرد
 گفت من تا قیامت زنده خواهم بود و در شرکت جنم نامن رسید از ان جمله کی است لغتة احمد علیه
 و علی من یقرأه یوم الدین آدم بر سر داستان که بوالهراست حرام را و الفتر بدو ات و مکار و شریر
 که لقب مرد از خوار و کوه پیکری و خارا نشین دیوان با و داد اند که چون بر دیو غصه شده او را کشته
 کوشش او را خورده و پیکر او الفتر سخت و سبک است که دیوان او را کوه پیکر کشتند و لقب خارا نشین
 او از ان بود که تخته سنگی که بعد چار صد گز مربع بود حلقها فرلادی بر دور ان لقب نموده تخت خود
 قرار داده بر دوی می نمود دیوان سنا هتر یاد ان حلقها انداخته او را بر میدادند و بر میکردند و خبر جاکه
 می خواهد چار صد دیو قوی هیکل باین کار مقرر اند القصه ان میدین بایقین روزی نشسته با دیوان
 شراب میخورد که کله او کوه نشین لده خراش بن خراش رعد آواز دیو برور بارگاه او حاضر شده
 بار طلبید بوالهراست او را بار داد چون آمده بنام ابلیس سلام کرد بوالهراست او را بنی بریده با

گفت این چه حالتست که داری شی تو که برفت کنه آه سر از بکر کشید و بکارتیت و حقیقت حال را
از ابتدای رسیدن صاحب قرآن بقاف بواسطه روشن چیدن بری و کشته شدن اخراش دیو
از دست ان عالی قدر و سجد زمر و سلیمانی با صد دیو و بکر بداشته برون او فخرش را و رفتن خودش
ملک مصقال جن بظلم و بریدن بهتر و الا که نبی او را حمایت کردن مصقال بهتر را و رفتن او پیش صاحب قرآن
طرفی نای بهتر سر بر لب خیر چشم خود دیده بود و بهر رایان نمود و اله را سنجید و گفت بعد سلیمان داود علیه السلام
آدمی باین صفت شنیده نشده که دیوان و جنیان او را اطاعت کنند و حضرت سلیمان هم بر و اسلم غلم
این مرتبه و این آدمی که بر و باز و دیوان را بکشد و اهلها را خدا پرستی هم بکنند آیا که خواهد بود اگر ابلیس پرست
می بود میقتد که ابلیس او را بپوسته امداد میکند شاید یکی از ایشان طبقه اعلی که خدا پرستان آنها را
ملایکه میگویند مجسم بصورت نبی آدم شده بر زمین نزول کرده باشد بهمه حال هر که باشد به سناری خود خواهد رسید
یکی از دیوان را بر سر آدمی فرستم تا شد و کفایت کند اما ای کنه زود بنه و تو چرا اول پیش مصقال شاه
برای استعانت رفتی که نمیدانستی که او خدا پرست است پیش ما چنان بادی همین جرم ابلیس ترا بد
ضعیف ترین مخلوقات که آدمی باشد مطلوب گردانید و نبی ترا بر باد داد و بمن هم حکم رسید که ترا بشم کنه زود
بتر سید و از و بر و در آمد گفت ای سالار قاف چون آن آدمی اخراش را کشته بود زبردستی
او را معلوم شد بنا برین میخواست مصقال شاه را باین بیانه بدست او بکشن و بمن شد و او را اطاعت
کرد و جنیان و بکر شفاعت کردند تا ان حرامزاده و کزشت بعد از ان دیوان اطراف را که موصوف به صفت
ابلیس برسته بود و حکم فرستاده طلب نمود و گفت میخواهم جشن کنم و از مجلس جشن کسی را برای قتل
ان آدمی بکنم خواهی کرد منقاد دیو و مقلاد کا و شایخ و از و قتل از و آدم و مار و قش و کس و کال که سر
و لمقاس فیل خرطوم و از لاق پولاد بال حریق از و سهر چهار چشمه و از و ربال و و سر و غیره دیوان بلا
او شتافتند و ان حرامزاده در مغاره که سه سمانک که عمارات ازان ساخته مسکن خود مقرر کرده
بود بهتر ترتیب جشن فرمان داد و درین اثنا جنی از ملازمان ان بایمان که تلوا سن نام داشت از وطن
خود آمد و گفت سالار قاف طرفه تمیمی و یرم که فوجی از دیو و جن آدمی را سر و از خود کرده متوجه خدمت شما
شده اند و میگویند این آدمی را بلی آدم و بکر است که او دیو را می کشد کنه زود گفت ای سالار قاف
این همان آدمی باشد که در پیش مصقال شایخی با بلی کمری رفته بود و اله را کشت یعنی انکه نبی ترا برین
کنه زود از محالست سر با پس انرا خست گفت خاطر معجزه که مایک تقصیری بر و لازم کرده انتقام نبی ترا از و کشی
کنه زود را بابت و اله را کشت یا ران مد ابلیس در باره من مشاهده کرد و بکه همین که بلی آدمی را و متوجه مقام

یافته بود

معجزه

از قتل

باشد خود بخود بخاطر من رسید که مجلس شش کیم و دیوان را طلب دارم تا او در حق مجلس مرا ببیند و زینب باو
 مراد را بداند از آن بچینا که که ملازم او بود و حکم کرد و شهر هراس انگیز را بان طوع زینت بخشید که در رونق
 و زینت شهر دیوان معلوم نشود بلکه شهر جنیان معلوم شود تا ایلی او می زاد و مرا احق مطلق بقول نگنند و بدو که
 با دیوانی سلیقه را هم جمع کرده ام جنیان با اجرای حکم او مشغول شدند این چند کلمه برای اعلام قدرت و نکوت
 و شرافت آن حرام زاده منج صلابت همین شد که چون باز دید که در آن غایت بیان مته متهم
 دانش آموز و انایان مته سریع سیر عیار عالمی معان بوج کیم را دیوان شیرین بیان این داستان
 چنین برشته نقر کشیده اند که چون مته و الا که سریع سیر عیار نامور از خدمت صاحبقران اعظم
 بلجی کرمی مرض شده متوجه ملک بوالهراس که کوه سهمناک و شهر هراس انگیز نام داشت گردید از
 روز اول آن اسم را که برای استجابت دعا از ارضای عابدان گرفته بعد بر عبادت و طیفه خود ساخت
 تا در مجلس حاجت بکار آید زکوة آن اسم را داد و لیکن پوسته دین فکر بود که نوعی کند که اقتدار او در دل
 آن دیوان ناچار جا کند با خود گفت چه فکر کنم که در نظر بوالهراس و دیوان عظیم القدر و ریم چرا که اکثر آنها
 حیوان طبعیت همین که قیصر قامت و صغر جثه من ملاحظه نمایند اصلا بخاطر نیارند و سلوکی که در دادن از ایشان
 خواسته باشم عمل نیاید و محمل که اذیت رسانند این حقیقت را پس شکر نمی دهم و بعضی مصاحبان
 او که بصفه عقل موصوف بودند در میان آوردند شکر نگفت ای مته عالی قدر و حقیقت علما از شما
 واقع شد که شکر بوالهراس شکر شکر مصفا شاه تقوی کردید حال که تقادست عقل و میان این
 دو گروه بسیار است مته گفت که اکنون که بر آدم خدا را با ستعانت می طلبم القصه چند فرسخ کوچ
 کرده بگو پستار رسید بشکر گفت ای برادر شما و شکر بوالهراس و اینجا باشید تا من پشته رفته فری
 از آن قوم بیاورم شکر گفت چگونه خواهی رفت گفت بهر قسم که خدا بزر و آخر کلاه بال ملک را بر سر
 گذاشتن طایب شده سممت را تحقیق نموده روان شد تا داخل کوستان کردید بروایتی یک غبی نیز
 همراه بود القصه که بسیار بلند بولناک تنظر مته و آمد که جابجا شکر دیوان در آن فرود آمده و شهر هراس
 انگیز موضعی بود که در آن یک کوه سهمناک نام داشت بود و مغارات آن دیوان عمارات ساخته
 بودند بعضی از جنیان شکل بشکل نی آدم نیز بنظر مته در آمدند اما بشکل عادیان بلند قامت بودند و کینان
 نیم جا می رفت تا بمجلس بوالهراس رسید قریب چهار صد دیوان سردار را دید که بدو را نوشتند
 بنهر بار کردن شراب مشغول اند اما ایشان سکی بود که مانند جوض از میان خالی کرده و بوالهراس
 بران خار که انوا تحت خود مقرر کرده بود قرار گرفته حرف میزد و ناگاه سخن صاحبقران اعظم در میان آمده

محل

بمحل

بوالهراس گفت ای دیوان بگزینک من بخور باور نمی کنم که انحراس را آدمی زادی بکشد بل احوال
 دارد که جادوگر باشد یا شمشیری به دست آورده باشد که مانند یزدان خبی زهر دارد باشد یا اثر سحر داشته
 باشد و الا کوتاه فاست انسانی معلوم که از کار می برآید بهتر انقدر رجه کرد که اینها خواب رفته اند
 انگاه ریش به راس و سخت و بختی که از بلیق باو گرفته بود نوشته و کردند بوالهراس انداخت
 مغفوشش اینک ای بوالهراس با خبر باش که ایلی نانی سلیمان صاحب قران اعظم می آید هر چه او بگوید عمل
 خواهی آورد و الا سوخته خواهی شد و من غم آن ایلی بودم که ریشش شمارا سوختم و از انجا برآید متوجه
 شکر خود شد اما چون صبح شد بوالهراس و غیره بهوش آمدند ریشش خود را ندیدند و آخر نوشته را یافته
 احوال را معلوم کردند بوالهراس گفت غم ایلی که بود که ما او را ندیدیم و او ما را باین حال رسانید یکی گفت
 من شنیده ام که آدمی از چهار عنصر مرکب ظاهر انصافش را که در بدن ایشان است غم میبکشد باشد
 بوالهراس گفت کسی میدانند که چند آدم آمده اند که از او گفت شنیده ام پنجکس آمده اند که یکی از ایشان
 صاحب قران گفته می شود و او انحراس را گفته و یکی میاراد صاحب قران است که با ایلی کرمی پز
 مصقال رفته بود و ظاهر انجام آدمی آید و کس امرای او نیز گفت پس پنج غم بایشان است
 که یکی از ایشان انکار کرد معلوم نیست که غم دیگران چه خواهد کرد ظریفی در جنیان بوالهراس بود گفت غم
 صاحب قران ایشان دیو کش واقع شده که انحراس را در آواز و مقراش است چینی خبر بر نشین
 کشته و ز فکر گشتن دیگران است بوالهراس برودند و گفت ای حرامزاده مرا می ترسان من از
 غمپا نمی ترسیم و این را هم باور نمی کنم که آدمی با غم و ریشهای ما را سوخته شنیده ام گاهی برای درگاه
 ابلیس جادوگر و در کار می شود ریشش هر که مقبول درگاه است شعله محبت میطلبد همه گفتند چنین است
 اما متهم و الا که قریب است صد هزار دیو و صد هزار جنی را بر درگاه بوالهراس بجمع یافته نمرت صاحب
 قران را از درگاه الهی طلب است و مراجعت نموده بلیشکر خود ملین شده احوال را با شنید و جنیان
 دیگر باز گفت شنید که از سر کلاه مطلع بود و بختید و بر جرأت بهتر آفرین گفت و گفت ای متهم عاقل
 اگر نامه را هم در دامن آدمی انداختی جالبی می آید قصه کوتاه می شنید و در صورتی که تو ظاهر نوی و او قدر اظلام
 نماید البته که بخاطر نیار و در مرتبی که مصقال شاه بجا آورد و بجا نیار و متهم گفت من پوسته و همین کرم و ایلی گری مخفی لطف
 ندارد و انحراس اسم را خوانده دعا کرد که الهی مرا تیر می و میسل یا موز که این فکر را از دلم بیرون برد و ما او مستجاب
 شد و بختش ضعیف رسید که آدمی مجوف که قدر او هزار گز باشد از چوبها ترتیب دهد و هفت منزل برای متهم
 خود در جوف او جای ترتیب دهد و بالای او را پوست حیوانات پوشانیده بروغنیهای عیاری شبیه بلبه

در چشم

توبیخ‌نهار

ایشان ساز و بالا آن جامه پوشانده و در دستهای بالها و مفصلهای دیگر جن کاروان بنشانند
 که انصورت باستان را تواند رفت و طلبانجه های فزنی جایجا قرار دد که هرگاه خواهد هر مرعیف سر تواند داد
 و این فکر و دل او استقامت گرفت استرنک با چهل جنی دیگر که مایل بودند از صنعت بخاری و امثال
 این و خوف داشتند ازین را و مطلع گردانیده با خود رفیق ساخت و در مخار نشسته و در آن
 صورت را تیار کرد و خود در میان آن نشسته گفت ای استرنک اگر باین صورت ایلی خواهد رفت
 بوالهراس غرت او خواهد کرد یا نه استرنک پای مهتر بوسید و گفت حقا که بنی آدم خازن نماز الله
 این تیرمیر بر کرد و در حضرت سلیمان هم سمیع نشده احتمال دارد که بوالهراس خود استقبال کند مهتر بعد از آن
 انصورت را و مخار قرار داد و مآثره بر نیم تخت نشست و دیوان کرد جنیان و دیوان آمده سلام کردند
 مهتر گفت باران میدانید چه خبر است صاحب قران ما ملازمان بسیار دارد یکی را از آن باز و بنا طلب
 داشته یا نه ایلی گیری مقرر کرد و مزانه خود طلب داشت شما هم اطاعت او خواهد کرد استرنک و جنیان که
 از سر این کار مطلع بودند و آنها که اطلاع نداشتند سماعا و طمعا گفتند و مهتر والا که محمودی بسیار بزرگ
 نیز از مخو ساخته و دست انصورت قرار داده بود و در مفصل و بند بنداضی را مقرر کرد و پی قرار داد که هرگاه
 و سکنات انصورت بسبب آن باشد و نختی در کمال و سخت در رنگی از چوب ساخته انصورت را بوان ممکن
 گردانید و این همه کار کرد و رفت روز ساخته و برداشته شد بعد از آن که خاطر خود را به جمع کردن سخن پیش
 دیوان و جنیان و دیگر گفت و به اطاعت کردند و دیگر کلاه بر سر گذاشته خود غایب شد و داخل انصورت
 کرد و جنیان را از دان که قریب چهل کس بودند و هر بنده مفصل قرار گرفتند محمود و بدوش او بود باین
 صورت از غار برآمد و دیوان نادانقت هر که آن ترکیب را معجب را میدید بوالهراس را فراموشش میکرد
 با کم گفتند که این آدمی را و طرفه بلای رز کار است که چنین آدمیان که از اکثر دیوان بزرگ قامت اند با طاعت
 او در آمده اند و او را ملازم شده اند یکی گفت آیا از دنیا باین قامت چگونه آمده باشد که در با با حایل بود و دیگر
 گفت شاید پیر بال هم داشته باشد بظن آنجا بدو دیگری گفت آدمیان بربال نمی دارند و این تحقیق بپوشه
 او گفت آدمیان طایع بسیار دارند که مانعید انیم سکر از سر ایشان نمی توان بر آورد یکی گفت اگر چنین نمی
 بودند آن او را صاحب قران نمی کرد اگر بوالهراس بیک بشش آبرمین ایلی او را کفایت کند انصورت عوام
 دیوان و جنیان با هم این گفتگو را داشتند اما قریب صد و سبست جنی صاحب شعور را از دان ازین اسرار
 مطلع بودند با طبع چون از غار برآمد استرنک و لا و که از دفتر صاحبقرانی بپلوان قامت عقب او مقرر شده
 بود پیش رفت و سلام کرده پای اتالی ایلی را بوسید و بطا بر احوال پرسید و مهتر را که در کردن

سمعنا و اطعنا

انصورت مقام داشت اول بوفی را بخواست که صدای آن در تمام کوهستان پیچیده اید از آن با وازید
 گفت که صاحبقران بهتر سرچسب سیر را برای موافقت خود طلبیداشت مرا که در خبر مرده پای قاف به عای
 دولت او اشتغال داشتم حکم فرستاد که این ابلیجی کری را بجا آورم چنانکه بعضی از دیوان که مطیع من بودند مرا
 برداشته تا باین مقام آورده و بعد از آن من ایشان را مرضی کرد و ایندم که خبر مرده خالی نماند اکنون تخت در
 مرا ازین غار برآورند که بر سوار شده بر سر ابوالبراس دوم و چون برای مهابت و صلابت آواز
 خود هم دعا کرده بود و در کوشش هم گمان چنان پرسید که نزدیک بود متوای پریشان شود و حاصل برادران
 و جان بجهت وجود از در اطاعت و راندند که واقفان بطبع شور و ناله واقفان مطیع آن ترکیب شده بودند
 از آن غار آن تخت را بر آورده و بهتر بود العیب ترکیب را بر آن ممکن ساختند بهتر نظر بوضع و ترکیب
 دیوان ابلیس برست چار مبدعی را مقرر کرد که بشکل قوی بیکلان بنی آدم برآمده و بلع نقاره و کرنا و سوزنا
 پس پس می خواستند بدین غلغل روان شدند اما در این نزد صاحب قران رفته آن عالی جناب
 از کار خود خبردار کرد و بنده بلکه او را مخفی آورد و آن صورت را نمود و شهریار فلک اقتدار خنده بسیار کرد و بهتر
 مالا خلعتی کرنا به بیت ابلیجی تیار داشت با نش که چون جواب با صواب گرفته یاید او را بپوشانی صاحب
 قران فرمود ای برادر خیاطی که جاسر و جبرین عنق را دوخته بود اگر بهم رسد بفرمایم تا جامه تیار کند بهتر گفت
 میخوابی بخوش طبعی از سر دکنی هرگز دست نخواهم برداشت تا موافق قدا ابلیجی خلعت و جواهر از تو نگیرم صاحب
 قران فرمود هم هزار داشت این چه سخن است و هزار دیو و هزار جن از لشکر استرنگ و دیگر طلب داشتند شکر
 خود را بسیار ساخت اما را و بان شیرین کلام این داستان را چنین نظام بخشیده اند که مشرک و کافر
 باین طمطراق روان شد غلغل و کوهستان نزدیک و دور افتاد که آدمی را از بقصد اطاعت گرفتن
 از دنیا آمده اگر چه قدر او کوچک است اما قامت ابلیجی او نیز از گزست باین سبب از اطاعت بقصد تماشای
 متوجه شده می آمدند و کسی که این قصد کرد بانگ و یو بود و تفصیل این اینجا آنکه چون لشکر و ابلیجی
 متصل بکوه بالنگ رسید دیوی بانگ نام ساکن آن مقام بود چهار هزار دیو و فرمان او بود نزدیک از دیوان
 او وارد و لشکر بهتر شد و آن سواری را دیده احوال را و ریافته بیا لشکر خبر رسانید بالنگ گفت نفرها شاکا
 شنیده شد که هرگز دیده نه خوا بد شد ما هم برویم و بینیم بلکه آن آدمی را کشیم و بخریم که اکثری از کوشش
 او سیر خوا بد شد که قامت او بسیار بزرگ و کوشش او بسیار است و آدمی هر چند دو برابر دیوان باشد
 با دیوان چه تواند کرد باین اراده با دیوان خود روان شد بشکر بهتر رسید جاسوس جن این خبر
 بهتر رسانیده بود او هم مستعد شده سر راه را بسته سواری را استاده کرده انتظار آدمی کشید که بانگ

صحن روبرو

باز نمایم

رجال

کتاب

آهن شلیخ رسید و مقابل صف بسته بودی را طلبیده گفت برو پیش این آدمی و بگو که کاو و کاو
میش بر چند آد میان متعارف در قامت و صحبت کلان تری باشند لیکن آخر خوراک و میانه
بهین دستور آد میان هر چند بزرگ قامت باشند خوراک دیوانند و رین صورت تو که غرور بر قامت
نمود کرده بلکه بوالهوس که دیوان ابلیس پرست او را سه سال از قاف میداند بروی چه نمیده
و من هم یکی از غلامان اویم اولی آنکه از راهی که آمده برگرد یا نامه را بمن بده جوایب صاحب نامه جنک بگو و اگر چنین
کنی گوشت تو مفت است که چنین شکاری پوسته از ابلیس میخواستم امروز همیشه انقضیه بالنگ
آهن شلیخ بآن دیو نمائید که چنان کن که در میان تو و آن آدمی ناخوشی واقع شود نگاه برو حاکم و ما را رسید
و آن باین محبت گوشت او بر ما حلال خواهد شد و یزاد با شترنگ و هر که باشد حرف فرن و کار مدار
تا قضیه بطول نیانجامد و ما این آدمی را خورده پی کار خود برویم باین احسان که دیو و من باشند و اطاعت
خاکلی کنند و رجوع ننویم و حق گناه این آدمی را کشیم این دیوان خود بخود خواهند که بخت آن دیو شترنوش
نام داشت و از دیوان دیگر بالنگ زبردست بود روان شده بکاست بجانب نواب اعلی متوجه شد
اشترنگ دلاور خواست مانع شود همت او را منع کرد و فرمود بگذارید تا یاید شتر فروشش نزد یک فست
چون دیوان تحت را بر سر گرفته بودند شتر فروش گفت ای آدمی بگو تحت ترا دیوان بر زمین گذارند که
میخواهم بنام بالنگ آهن شلیخ تو بر سامه بهتر گفت باش ای حرامزاده مالک آقای تو از کجا که خدای آن
باشد که برای ملازم او اعلی صاحب قران اعظم تحت خود را بر زمین گذار و بهیچ این گفت که بند و ر
بند او بلزید باز خود را قایم کرد و بنام را بگذرانید بهتر گفت بان حرام زاده بگو که غلط فهمیده این قامت من
که می بینی اصلی نیست بلکه هنری است که بیشتر آنرا بهم رسانده ام و قامت اصلی من مانند آدمی زادان دیگر است
و پیش آن قامت قامت شما همان حکم کاو و کاو میش و دارند که تو گفته و این قامت سبب هنر
ازان بهر سانده ام که در ملک ابلیس پرستان این قامت نمود دارد و این سبب التماس ابلیس
که تعینات من شده آمده جدا کرده ام و الا امتیلاج نداشتم دیوان این سخن دیگر متوجه شد و باز گفت بهم
حال آقای ما اراده خوردن شما دارد و بهتر گفت سرش را بر سنگ زده همین ساعت اگر حکم ابلیس
کنم ترا و ادرا نا بودی سازد شتر فروش گفت مگر فی الواقع ابلیس محکوم است که این سخن میگوید بهتر
نمود که اعلی پذیر میکنم که سبب آن ابلیس مغلوب مانده گفت من تا زبیم باور نمیکم گفت نشان
ابلیس ازان ارفع است که بنظر تو در آید لیکن اگر بجدواری کار او را تو بنمایم گفت بنما بهتر از طرف پشت
از سر او نگاه بپوشیده برآمده فارورده بر صورت او زد که ریش او با صورتش در هم سوخت شتر فروش سکرین برکن بگفت

و خود را بیا لنگ سائیده صورت حال باز نمود و بالنگ گفت قسم بایلیس که بعد از بلیس چنین کار را از آدمی
 زاو نیست مینا و صورت زنده و این قامت را هم بلیس با و بخشیده والا آدمی باین قدر نمی باشد لیکن
 من چرا نم که با وجود اینکه پوسته بلیس پرستم هرگز این عروت با نکرده و این آدمی میگوید من طلب نیست
 سبب چه باشد و سحر قوش و یو گفت اغلب اگر بلیس عاشق صاحب جوان ایشان شده باشد باین سبب
 تعین الچی او شده هر چه میگوید قبول میکند و این قول در میان هر طایفه مشهور است که ایشان در حسن
 تقویم مخلوق شده اند بالنگ گفت راست گفتی لیکن برو از خود شنس پرس من چه میگوید و سحر قوش
 شنس بهتر نامو آمد و بیچ تمام و تضرع لا کلام از جانب بالنگ سوال نمود بهتر همان آواز میفینت خدا پرست
 ۳ مقبول درگاه چنانچه ازل درگاه
 و بلیس مرصه ان درگاه و
 کرده که سبب ان آن و شن خدا مطلوب من شده علامی من بیامی آرد و سحر قوش این جواب بیا لنگ
 رسانید بالنگ لمحه فکر کرد گفت هر چه باشد کسی را که بلیس غلام درگاه باشد من چگونه با او سباط
 مقابل آراهم یا قصد خوردن و کشتن او کنم اولی انکه با طاعت او در آیم و مثل جنیان دیگر چه بدکار او سبایم
 این را گفته شنس بهتر آمده اطاعت کرد همراه شد بعد از ان مشر را و چون الچی آقای بلیس غلام لقب
 دادند و این همه با شرد عای بهتر بود که درگاه الهی خواست که خداوند هر دوی را که درین راه باشند با طاعت
 من در ار القعه بطریق تمام روان شد و چون بدره کوه بالنگ رسیدند قالوط دیوان حکام
 شنیده با سبه هزار دیو بر آمد و چون این سخنان با و رسید با و رنکرد بلکه گفت بیزارم از ان بلیس
 که اطاعت آدمی کند و قصد جنک کرد و بهتر بیا لنگ گفت حکم بلیس است که با قالوط کشتی نگری و او را
 بر زمین زنی بالنگ گفت او از من زبردست ترست چگونه من برو غالب شوم بهتر گفت غلام من بلیس
 میگوید من بالنگ را مد و خواهم کرد بالنگ قبول کرد و در معرکه رفته با قالوط بعد از هم زبانی کرم کشتی کردید
 بهتر اولی چون دید که باز لنگ بد میخیزد و نزدیک است که قالوط برد غالب شود از راه سوراخی که گذاشته
 بود کلاه پوشیده از قالب بر آمد و در میان بای های قالوط رفته خایه های او را که مانند دو کدوی بزرگ
 آویزان بود بکند بستم چنان فرو کشید که قالوط نعره کشیده بر زمین افتاد و بالنگ بر سینه او نشست
 بهتر کند را کشوده و ز قالد رفت و بنیاد خنده کرد و گفت ای قالوط اکنون دانستی که بلیس غلام ما است
 و از حکم ما بیرون نیست قالوط گفت هر که شک آرد و حضور بلیس کرد و بای تمثال یوسید با طاعت
 پیوست بهین دستور تا بدره هر سان کوه رسیدند قریب است هزار دیو و چهار سوار آمده که بالنگ
 و قالوط و امرنگ و بالوط نام داشتند و غلب ایشان این شایخ و درشت گردن و سخت دندان

اطاعت نمودن

و کوهی عجیب بود چون لشکر طغرانز مستر والا کمر برده هر اسان کوه رسید غلغل دران ناحیه افتاد که ایلمی آدمی
 زاد که ایلمی ایلمی علام نام دوست باین طغران می ایستاد خبر به بوالهراس رسید برینان شد بدو
 خود گفت مرا در مقدمه این ایلمی و صاحبش جرت تمام است که اگر ایلمی شالبت او کرده چه سبب
 باشد حال انکه او خدا پرست است دشمن ایلمی را می پرسند این چه صورت و لایق خدا پرست است
 دارد و اگر ایلمی تابع او نیست دیوان ایلمی پرست چرا تابع او شدند و او چگونه این قامت بهم رساند
 که خلاف قامت آدمیان متعارف است و البته به یاری ایلمی چنین کاری نشود همه حال اکنون به بنیم
 که در نامه برای من نوشته اگر بدانم که فی الواقع ایلمی پرست است و ایلمی با او رفیق شده من
 با او قامت بکنم و این راز از من مخفی نخواهد ماند چرا که هرگاه خدمت روز محنت کم بخدست ایلمی توام
 رسید سپه سالار بوالهراس قلباس کو شکن نام داشت گفت ای سپه سالار قاتل
 اگر ایلمی بقول ایشان تابع ایشان باشد دیوان خدا پرست چرا جمعیست ایشان اختیار کرد گفت
 تو نمیدانی آدمیان مفارمی باشند خدا پرستان را با خود رفیق کرده وقتی که همه جمع شوند خواهند کشت اما
 قهر والا کمر چون بر سر دره رسید خیمه زد و قلاط درشت کردن را طلب داشت گفت ایلمی که مطلوب
 ماست این برای تو از ما خدمت گرفته قلاط گفت هر چه علم شود فرمان بردارم گفت برو پیش
 بوالهراس و او را با استقبال نامه صاحب قران برداشته بیا اگر قبول نلند با او جنگ کن قلاط
 گفت منت میدارم و با هزار دیو زبردست داخل دره شد خبر بوالهراس رسید که قلاط درشت
 کردن از طرف ایلمی می آید بوالهراس گفت قلاط دیو دانا است و از زبردستان قامت کار او
 حکمت نباشد قلباس را با استقبال او فرستاد چون داخل مجلس شد بوالهراس او را عزت داشت
 و گفت ای قلاط خوشبختی تو امری میخوانم از تو این امر عجیب حادث را که هرگز مثل او مسیح نشده چنین
 کنم قلاط گفت هر چه سپه سالار قاف شنیده درست است گفت یعنی فی الواقع ایلمی با ایشان
 رفیق شده گفت رفیق که مایکونیم ایشان که میکونند غلام ما و مطلوب ماست و ای سپه سالار قاف
 من در جنگ بالنک این کرشمه را بچشم خود دیدم همین که نزدیک شد او را بر زمین بزنم کسی نمی
 مرا گرفته بر زمین انداخت و مطلوب بالنک ساخت تو خود بگو از آدمی این کاری آید و حال انکه ایلمی
 دو دیوان دیگر از معرکه دور است و بودند و از جا خود حرکت نکردند بوالهراس تصدیق نمود و گفت
 ریشمهای ما را سابق سوخته بودند و من سرانرا نمیدانستم اکنون ظاهر شده که اینهمه توطئه ایلمی واقع
 شد چه مضایقه هر چه است بر من ظاهر خواهد شد اکنون تو چرا آدمی گفت آدمی که ترا با استقبال نامه

بالشمس

خصیص

صاحبزاد که ابلیس غلام ایلچی او گفته می نمود میرم بوالهراست ازین سخن برون خود زد و گفت ای غلام تو چرا از راه
خود بمن میگوئی و بمن تحقیق رسیده که ابلیس طاعت این آدمیان شده ایشان هر چه میخواهند میگویند ما را لازم نیست
اکنون بگو که اگر من بگفته تو استقبال کنم و آن آدمی را اینقدر غرور ندهم چنانکه گفت ابلیس قسم که با
جنک کنم یا کشته شوم یا سترایم در یقین میدانم که بر تو غالب کردم چنانکه بالنک بر من غالب شد بوالهراست
ازین سخن میخواست از جادو آید باز ضبط خود کرد سپه سالار او وزیر او بواسطه سخن گفتند آخر سپه سالار بلاق
ابلیس فایز خواهر شد در آنوقت هر چه او حکم کند موافق آن عمل خواهی آورد اکنون هر چه بخواهی بگو بپذیرم
باید کرد که ابلیس غلام ابن ایلچی شنیده می شود هر قسم باشد بوالهراست قبول کرد و روز دیگر
در آن خود از دره برآمد و بنشیند تمام ملازمین ایلچی اقامتگاه او در دستر دالاهراست گاه خود را بطریق آراسته
بود چون نظر او بر آن قامت و حسانت افتاد حیرت کرد با خود گفت برون تو ابلیس این کرامت
صورت نه بند و در بر آمده استاده شد و اقا ایلچی او را حکم نشستن نیز نفرمود و شترنگ و غیره نیز
نشسته بودند داد و قتل و با لوط و امرنگ و بالنک استاده بودند بوالهراست از غصه این دلت نزدیک بود
که هلاک شود قتل او این را در یافته در کوشش او گفت خاموش باشی تا بر حکم ابلیس من بشنوی
بوالهراست گفت مرضی او که البته درین است بوالهراست غلامی هم دارد که خانه زاده است بال جریق نام ۲
اوست چهار صد و یوز بردست محکوم اوست با دیوان خود نصیحت کرد و گفت اقای ما ذلتی عظیم شنید
اگر مرضی ابلیس درین بود از دم در کز شتم لمحد بودن به ازین است همین که اقای ما از جواب سوال نام
فایز شود و بنشیند کرد اندکی بار با چهار صد کس برین آدمی بریزیم و او را باره باره کنیم همه قبول کردند اما چون همت
دالاهراست بغفل و جرأت بوالهراست را که سپه سالار قاف لغت او بود باین دلت رسانید ادب و یکر
نیر بر سر او باز کرد از آن جمله آنکه خوان جواهر بر سر خود گرفته تپان نام کرد و نام را گرفته بدست تلواست داد
و او بلند خواند چون نام صاحبزاده اعظم شنید تپان بخشش بکوشش او رسید بند و رنجد او بزرگ
دل او اضطراب عظیم پیدا کرد چنانکه نزدیک بود بنده را شوق کرده بیاید حرف ابلیس علیه اللغه بخاطرش
رسیدم نزد او و در جواب نام گفت که شما میگوئید که ابلیس را بعضی اعمال مغلوب و تابع خود
ساخته ام من هم یقین میدانم که بدون امداد او این علیه و سطوت که بشمار دوداد و بکسی روزی
منهم یکبار بنحیث آن سر کرد و شتر در رسیده ام و بعضی سخنان از او شنیده ام و باز هم نمیتوانم بنحیث
او رسید چرا که اسب از اسب خود بمن تعلیم کرده چند موی از زمار خود بمن داده که هر گاه هفت شبانه
روز در آن اسم را بران صد مقرر خوانده بر آتش بگذارم از تنفصل که بر من دارد و نزد من حاضری شود اگر چه

کما تشبعت این عمل نکردم لیکن یقین میدانم که این عمل جازیت و بالفعل شما میگوید که یان ابلیس که خداوند
است تابع و مطلوب شماست چنانکه هر چه شما میفرمایید و او فرمان میبرد و هر چه او مصلحت میداند شما
عمل می آرید درین مقدمه عزیرت تمام است که بطاهر شما دشمن او میدید چرا که ملت شما خدا پرستی است و شرط
این ملت لعنت کردن است بر ابلیس و رنجورت او چگونه با شما یار شد مگر گفت باش ای مرد
او چه ملعونست که یاری ما کند مطلوب ماست و هر چه ما بگویم میکنم اجرای آن سعادت خود میداند و یو
ازین سخن بخود چسبید و طرید شد لیکن از ترس ابلیس دم نزد با خودی گفت که باشد که من بخیر است
ابلیس برسم و انو باعث این نجبت را سپرم مگر گفت ای کیدی آخر جواب نامه چه میدی این
طرح که خواندی ما را بآن چهار بوالهوس با چهار صد سر و از خودم چنان خشک بر جای خود استاده بود
و حق تعالی بسبب آن دعا چنان رعب مهتر و دشمن انداخته بود که او و سر و ارتش یاری یک سخن به
نداشتند و مهتر و الا که چنانکه گفتیم بارگاه را بسیار بجا و جلال آراشته بود که دیوان همین دیار با
عصای نای مرصع نگار استاده و پری زردان بر سر او سائبان ساخته چنان یعنی بصورت نبی آدم
صاحب جمال یعنی بصورت اصلی قرار داشتند الحاصل تدبیر مهتر و دشمن ضحیر بارگاه اوقتی سپهر اند
بود که دیوان و چنان حیرت تمام داشتند از قصه چون مهتر و الا که جواب نامه از آن دیو بر طلب
کردیم این را گفت که این کوکبه و نوکت که شما هم رسانده اید میدانم که بسبب ابلیس است و الا ادبیا
در ملک دیوان بعد از حضرت سلیمان ابن نوکت بهم نرسیده لیکن حیرت من در تعجب ابلیس
که بچه سب تابع شما شده و اکنون شما تریک میرید بعد از رفتن شما من آن عمل را کرده بخیر است
ابلیس میرسم و از و پاره سوالات خواهم کرد اگر بجنبک شما را نشان دهم و مراد من حاصل حکمت
و اگر تعجبیت حکم فرمود و انم چه باید کرد مهتر گفت هر که دلد تو بچیک باطل است جواب نامه هم جنبک باشد
بوزیر خود سالوس بگو تا همین ساعت این جواب را نوشته حواله ملازمان ما کند تا ما مرخص شویم و
غریب بر تو حقیقت ابلیس مرد و در غلبه ما بران عاقبت نامه محمود ظاهر خواهد شد بوالهوس چاره خرافات
نمی داند اشاره بسالوس خبی کرد که بروی جواب نامه بنویس و مرا خلاص کن مهتر القاص صبا حقوان اعظم را
بسالوس تعلیم کرد و ثانی سلیمان نویسانید هر چند بوالهوس نوشتن این القاب بود لیکن چون بهیبت
حق دران وقت بچاره محض بود هر چه مهتر فرمود نوشتند چون نامه تیار شد بوالهوس مهر بر عنوان زد و مهتر
حواله اشتریک کرد لیکن مال جربن دیو را عالم در نظر تیره بود و دم بدم پشت دست بهندان می کزید و دیوان
خود می گفت باران از ابلیس پیروز شدم و دین خدا پرستی را که پوسته دشمن بودم کعبه ازین منم

تشریف

و نهیب الهاده بن جظلم است که نوکر مصقال شاه خبیثی یعنی اشترک و رین با رکاه بر مندرله بنشیند و افکار
 سپهسالاران و دوا و دواست آدمی زادی ضعیف الجمله استاده با شد این همه توجیه الیست
 که با او یار شده قامت هزار گز با لیاقت با و بنشیند و بنده کار که تمام عمر او را سجده کرد و در چنین خوار و ذلیل
 ساخته ای دیوان بر سخن خود قایم با شد و همین که بوالهراس مرضی شده بنشیند کرد و اندر یکبار ششماه
 چارمکس بود بر زیر و او را از پا و در یار و گوشت او را قسمت کرده بخورید چون میوه بزرگ نموده امید شما
 تا حال نرسیده باشد دیوان گفتند برین فرود که جانفشانی کنم و علاج عنوم نهانی کنم و اگر ابلیس بخود
 ز ما با کسیت و درین بار که بطوانی کنم و مال جریق برایشان افزین گفت و این چارمکس حرام زاده مالکار
 و دشمنای دندان تیز کرد و درین فکر استاده بودند اما مهتر و الا که که عیار نامور و ماعقل بی نظیر بود بیک چشم
 از چشم هر کس احوال او را معلوم میکرد و با ملهم غیبی از مافی الضمیر مال جریق و دست دیوان خرد او بود و اما
 بر روی خود نیاورد لیکن پشیمانی که در آن قالب بند و ریز قیام داشتند از آن که کرد که بخردار باشند
 وقت رسیده است موعوض شد که جایان قالب ملایم آنچه ای فرنگی رو بفریفت تمسک کرده بود و قتل کی
 قرار داده بود و جدا جدا هم بود که اگر خواهند جدا جدا شوند و اگر خواهند بیک شکل هم را سر و بند آید
 بر سر دست که بوج و ... به ایمان جواب نامه تسلیم نموده اجازت برگشتن یافت
 و از برابر مهتر بنشیند او بار کرد و اندر هنوز بر ریا کار نرسیده بود که مال جریق بدین طریق دیوان خود اشاره کرد که
 اینها دست بجز و دیگر نکردند بلکه بقصد خوردن گوشت آدمی که نزدیک ایشان بهترین نعمتها بودند و آن
 کشته و جنگاها تیز کرد و یکبار آن قاتل را آتش داد و نزدیک رسیدن و راهش را غلوه کرد و یک
 زمان واقع شد و چون دوان این مالکاران کشته بود اکثری را در صلیق رفت و دل و جگر آن سیه
 در زمان را سوخته بچشم نشان و اصل کرد و اندر اکثری را بچشم رسید که کور ساخت و قلیلی را مجموع خست
 محلا ازین چارمکس دیوان که دور نمثال در آمده بودند صد کس مجموع شدند طرفه حشر و شری در بارگاه بر پا
 بوالهراس چنان هر اس برداشت که بر دربارگاه میفتاد و میپوشش شد و دیوان و جنبان خداد
 برست با اشاره مهتر و الا که دست بردست زود باصول تمام او از خنده بلند کردند و دهل و سنرنا و کرنا و سنخ
 و دف بنوازش در آوردند و محب غلغله پدید آمد که بوالهراس با دیوان خود نزدیک بود که از بیم قالب
 تپید کند و میپوشش افتاد و چون میپوشش آمد هرگز بنشیند اما تیر حیوان رم خورد و صاف بکمر خیت داخل
 شهر نکبت بهر خود شده بعد از جمع کردن حواس گفت یا امان ابلیس امروز خیلی خاطر مرا نکند داشت که
 آفتیت با نرسیده مال جریق که ازین فرین باین صبارت قیام نموده بود و بنده ای خود رسید بوالهراس از شهر

تو بچهای

بر آن نمثال نامدار تا خسته مهر نشاند
 بجنبان کرد که بیکبار

ازین نوع و غیره از حکم کشید
 با سر خسته و غصه فکر و کشید
 و چه هر کس

عایه

جواب بسیار محبوب سالوس بی نژاد و بهتر فرستاد و مدد خواهم نمود و بهتر و الا که مقام مفیض المرام از نجاکت
 فرموده و توبه خدمت صاحبقران کردید اما راوی گوید که چون قصه صاحبقران اعظم تا این مقدمه سبب
 صاحبقران اکبر رسید قصه صاحبقران اصغر از تاریخ الاغظم بدید آمد سفید و هیچ نیز بدید صاحبقران اکبر بعد
 از عبادت روز را با سترحت و عشرت گذرانیده وقت شب باز در مجلس جشن شریف آورد
 و سلاطین موافق مخالف و امرای نامدار همه حاضر شدند و نوبت کتابخانه از حکیم افسنجان بود از جای که
 گذاشته بود شروع نمود چنانکه فرموده ملک بیان می کرد و التوفیق من الله الملك البیروز الصمد است
 اشتغال نشید ام صاحبقران اصغر برای ملک طلسم شاه بانو و سیب خورشید لقمانی - چپا
 بری بود به در جنت نمر کم شدن لوح به تاج کرد صاحبقران بال کار برستان اما راویان
 اخبار و ناقلان انا چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران کتیستان شکنده طلسم حکیم افسنجان
 روشن ضمیر شاهزاده بدر میسر بعد از عبادت می قدیر بر سر بر رفعت مصیبه قرار گرفته نهاد مان فرمود رفتن از
 من بان لکاز میاوان ضم رعناوان ملک خوبان وان بادشاه محبوبان بگوئید که صد کرشن اشن بهجوان
 میر نه بر جان ما و عالمی را پاک سوز و شعله افغان ما ای نازنینان رود بشتابید و سلام شوق انجام
 از جانب ما بلکه عالم بگوید او را رود نزد من آید که ازان وقت قدم در بن قصر گذاشته ام و در فراق
 او با وجود این کثرت میش یک لحظه خوش ندرید ام تا کجا ساعت خوش خواهد کرد که دیگر مرا نیکیست
 نیست صاحبقران درین گفتگو بود که خورشید لقمانی باز کیه سلطان با چشم کریمان و زک شکسته رسیدند
 چنانکه صاحبقران را از مشاهده احوال و حال ایشان حیرت تازه و طلال بی اندازه روداد فرمود ای نازنینا
 خیر باشد شمارا چه می شود ایشان ناچار شده احوال از ابتدا تا انتها برای صاحبقران تیر کرد و گویا عالم
 بر سر صاحبقران در هم گفتند و طرزه عالی بهم رسانید که تقریر این بیانش بیان آن نیست بکلیت
 سجان انکه ما با عنقا و خود هر چهار طلسم را با جمیع احوال شکسته کار را بکمال رسانیده بودیم و درین جا
 این مقدمه روداد حق که راست گفته اند دل خوردنت منت کامل که ماه تو به روزی خورد و ز پهلوی خود
 چون تمام شد و دیگر ازین سخن احوال صاحبقران تباد شد که رکیه و غیره گفتند که ملک گفته اگر لوح پیدا شد من هم رو
 سباه خود بصاحبقران خواهم نمود و الا قصد هلاک خود خواهم کرد چرا که اکنون محبت شاه بانو بر دل صاحب
 قران چنان استیلا دارد که ما فوق آن مرتبه محبت به تصور نباشد محله و فقدان لوح و در فراق
 معشوق غم بر دل آن شهریار استیلا تمام یافت چنانکه میبوش شد چون بهوش آمد با چشم کریمان فرمود ای
 نازنینان این چه خبر دل سوز جانگداز بود که من رسانید و درین چه حالت هست که در خود مشاهد میکنم نازنینا گفتند ای صاحب

مسیر

که در سر تا با تفصیل تمام با حضور می رسد
 تا از آرد بر محبت از احوال ما

تقدیر را تبدیل نتوان کرد لیکن خدا کند نزدی لوج جدا شود والا ملکه بسیار غیور است البته مقتدر خود خواهد کرد
 این سخن پیشتر صاحبقران را در طالع می نمود احتیاطی تا وی این قصه طالع انگیز در میان بود آخر
 رای صاحبقران بران قرار گرفت که باز خود را بر پادشاه حکم رسانیده عبادت و ریاضت اشتغال نماید
 باشد که از آنجا احوال لوج معلوم شود پرسید که یاران من شایسته همراهی و ملک شرف و رفاه و کجا بکنند
 برون قلعہ طلسم و انتظار شهر یا رانند چه که بعد از تمامی جشن عام بنام شایان همین حالت رو میبرد که
 ایشان را و صاحبقران را بسبب طلسم کشتن این حالت رویداد که برون قلعہ رو و القصد
 صاحبقران را بر تخت روان نشاند از قلعہ برآمدند و رانجا شایسته همراهی و ملک شرف و ملک غریب
 و ملک امین و ملک السیر و اتم نو جوان و متهر نسیم و انتظار صاحبقران بودند چرا که چون ایشان بعد از
 دیدن آن تملی چون بهوش آمدند خود را برون قلعہ در مرغزار پای قلعہ یافتند و دروازه قلعہ را بسته
 و بدند با هم سخنان در میان آوردند شایسته همراهی گفت ای ملک شرف حالی که با و داد صاحب
 قران روند او داد را از قلعہ برون نکردند ملک ان طالع نشان او کردند روز دیگر نیز این سخنان در میان داشتند
 که تخت صاحبقران از روی هوا رسید باران حالی در صاحبقران دیدند که دشت کردند و آن اندود
 و طالع بر دل همه تاثیر کرد و پریشان شدند صاحبقران بی زادان قاف را رخصت کرد و وقت رفتن فرمود
 که بلکه از جانب من خوانید گفت که زنده بقصد خود نکند خدای من کریم است البته که مرا باین حالت نخواهد
 گذاشت از فضل و کرم او امیدوار کار را غمده ام و از بزرگان و بن بشارت دارم که یکبار دیگر دیده فراق
 دیده بخورم بدیدار پدر و مادر و برادر و دشمن کردانم بری زادان بدر رفتند و صاحبقران جدا سبی
 از آن بری زادان گرفته سوار شده توجه ریاضت گاه حکم کردند اکنون دو کلمه از جو طالع نوشتن ساز
 سازگار یعنی جری جفا کار با و ج غرور و شش کینه ادا و محلی که فرقت نابکار علیه لعنة و البوار لوج مکاشفه را
 بان مکر و حیل از ملکه سعاد با نوم بست آورده ران قاف و ریش گرفت بر جناح سرعت و استعمال
 میرفت تا خود را به پشته تاریک که منزل جادوان نابکار بود برساند از تیره بخت حرام زاده عرض
 کنم که ایشان بعد فرستادن طلاق بن یلاق کرد پیشانی و بود انتظار بود که چه خبر میرسد که آخرش
 جادو کما شنه مظلم و تیره بخت رسید اصل نسبت که مظلم هرگز نمیخواست که صاحبقران زنده ماند و بخت
 کمی اینکه قاتل مادرش بود نمیخواست که قاتل مادر زنده بماند و بخت و طالع کلام جادوان
 عداوت میلی صاحبقران میدادند و بیم اینکه خود را عاثن ملک طلسم میکردست میخواست قریب اواز
 پادشاه تا خاطر او بهمه وجه جمع شود با خرس گفته بود که اگر دیوان آدمی را یکشد تو هرگز کاری ندانسته باشی

و متهر نسیم

منظلم

تعلق

بلکه اگر توانی مرد و طلاق کن و گفته خواهرم را قبول کن القصه اخرا س رسیده و خبر قتل طلاق را با ایشان رسانید تیره بخت بنسبید و گفت من میدانستم که آن دیو از دست آن آدمی زاده و الا نژاد بجهنم خواهد رفت منظم و خلوت را اخرا س پرسید که تو خود مردی یا آدمی زاده نرسانی اخرا س گفت ای شاه جادوان آن آدمی چه امتیاج بهر من داشت از صد مثل طلاق و مثل مرا کفایت میکرد و من که خود را ظاهر هم نشاختم و بصورت مرغان این تماشا دیدم بی چند اسم سر خواندم که اگر در آدمی تاثیر کند بر داشته او را بجز دست آورم بهشت هیکل در کردن او بست سخن من تاثیر نکرد و منظم گفت البته قفسه کاری خواهد کرد چرا که کار خود را بجای خوب رسانده از جندی قفسه رسیده لوح را آورد تیره بخت و منظم خوشوقت شدند و آن غداره را نوارش فرمود بعد از آن خواهر و برادر با هم شسته مصلحت کردند که اکنون چه باید منظم گفت ای خواهر بیا و از سر محبت آن آدمی بگذر و تا ممکن باشد او را بقتل رسان که قاتل ما و راست برآ کس و آن دیگری را اختیار کن که زنده گذاشتن او اصلا مصلحت نیست و قفسه گفت ای مراداده تو میخواهی محبوب خود شاه نو را در بر کنی و مرا نصبت میکنی که دست از آدمی بر داری مردک من این طالع از کجا آوردم که آن آدمی را در بر کنم او که مرا قبول خواهد کرد هزار قسم حیل دیگر باید بکار برم تا صورت وصال او بنیم بالفعل باید دید چه میشود هنوز آدمی بجای خود با استقلال تمام نشسته بدست آوردن او هم که بجز آن آسان نیست جنگها باید کرد و هم منبک جادو و هم منبک بازوی باید منظم چه نسبت بخوابم خود و رفیق من حکم رتبه بود و برادر کوچک هم بود خاموش ماند و گفت هر چه رضای تو بمیل آرا القصه در میان ایشان چنان مقرر شد که منظم لشکر را برداشته بر سر صاحبقران رود و معرکه قتال اوضاع نبی اوم بیا راید و شروع بچنگ نماید غیر صاحبقران و دیوان و آدمیان بر سر که دست یابد او را بکشد و صاحبقران را بر تیره بخت زنده بدست آورد لوح با او نیست کاری که باید از دست او بخوابد و اگر بسبب سبیل سر برداشته نکند بچنگ بازو پهلوانان زبردست بودند اسامی ایشان ^{منه الحاحه} مذکور شود و تیره بخت برای خاطر برادر ملکه شاه بانو را بدست آورد القصه تیره بخت و قاتل ماند و منظم با تلوکس کرشم جادو که سپه سالار لشکرش بود و میگویند جادو و برقان جادو و سکه بل نیل رود و تلفیل فیله و غول جادو و اخرا س جادو و غیره روان شده اخرا س راه منظم گفت ای شاه جادوان در جنگ ادیان انقدر که مگر و میل بکاری آید زور و قوت بکاری آید و در کوشش او چند سخن گفت منظم خوشوقت شدند او را خواست آن مردود با سه هزار کس پیشتر روان شد و برابر صاحبقران رسیده فرود آمد روز دیگر صاحبقران پیغام کرد که ای برادر غرور تو بر سر لوح بود سپهری و زردشت انرا قبول کردند

و آن لوح پیش شاه جادوان عظیم جادو رسید که تو مادرش فلان را کشته و الحال عظیم با صد هزار کس
از جادو و دیگر جادو بر سر تو از پیشته تا یک شکر کشیده من کفتم هر کاه لوح با او نیست تنها من با کفایت میکنم
اکنون ای شاه زاده بدر میر یا گفته مرا قبول کن و دست از شکست بقبیلم بردار و دست بسته پیش
من بیاتان ترا پیش جادوان بردم تغییر ترا بغور سامن هر چه از طلسم حاصل کرده نذر شاه جادوان کن
احتمال دارد که دست از خون مادر خود بردارد و ترا بکشد و الا نفرات ما طبل جنگ زنند اگر تو خود را صاحب قران
میکوی من هم خود را جهان پهلوان میدانم فروا بمیدان من بیاتان یکدیگر را بیاز ما نیم صاحب قران چون بنام او را
شنید از روم و گفت یاران اینک نتیجه رفتن لوح ظاهر شد که او ناله جادوگری ناکار من چنین بنام
کرد از غصه دست بردست زد و در جواب او گفته فرستاد که ای حرافزاده ناکار من تا حال تو تسلیم
صاحب قران کرده ام که تو مرا از رفتن لوح می ترسانی خدای که لوح و قلم را آفریده مدد معاون من است هر چه از
دست بر آید تغییر کن اهراس جادو اساره بواختن طبل جنگ کرد صاحب قران نیز در شکر خود طبل فرمود
روز دیگر هر دو لشکر کشیدند از آن طرف اهراس با جمعی از جادوان و ازین جانب صاحب قران با هزار
دارقم نو جوان و هر چهار ملک و هر دو عیار بمیدان آمدند اهراس بعد از صفوف خود بمیدان آمد با نکتی
که ای صاحب قران طلسم کنش ترا بدین و آیین قسم میدهم که دیگری را بمیدان من نفروستی تا جنگ من
و تو بطول نکشد برین که من لشکری همراه خود نیاورده ام چرا که اعتقاد بلشکر ندارم نه روزی خودی نامزم
تو که آدمی دیوگشی لیکن من هم بای کم از تو با اعتقاد خود دارم الله سه ان حرافزاده عذار خوبی سخنان مکر
آمین گفت که صاحب قران با وجود سماجت دیگران مثل مهران و غیره خود بمیدان رفت و آن حرام زاده نیز
با صاحب قران یکروز و یکشب جنگ مقول کرد سخنبر خواند لیکن بر صاحب قران بسبب لوح تاثر نکرد و جنگ
بازو با روز یکشنبه از روز جنگ کرد آخر گرفتار شد صاحب قران سحر شریعت او را ولایت با سلام
کرد اهراس بر سامی و ابلیس و زروشت لعنت کرده بدایره اسلام و آرام صاحب قران او را
نوازش فرمود اهراس گفت اگر حکم شود بلشکر خود رفته جادوان دیگر را نیز باین دین بینم بخوانم بلکه دیگر
نیز هدایت باید صاحب قران او را رخصت داد اهراس پیشش شکر خود رفته روز دیگر با چهل جادوی دیگر
بخیمت آمد و دونه را کس از لشکر باقی جادوان با هزار سوار گریختند و این دونه را کس با چهل جادو
بخیمت رسید اهلار اسلام کردند و این همه کرد و خا بود که اهراس برانگیزت چنانکه غریب کل خا
کرد محلاً صاحب قران ساده لوح همه را خلعت داد روزی یکی ازین چهل جادو بگفته اهراس وقت شب در عالم مستی
نمیشد کشیده از عقب سر صاحب قران آمد اهراس از او دیده خود پیش کشیده بردارند اخلافت از دست او زخمی شد

نمود

بست

و او را کشت

و او را گفت صاحب قران اقتدر بر اخراج من مهربان شد که در گفتن نیاید بعد از آن حرام زاده گفت ای صاحب
 قران برین جادوان اعتماد نسبت بفرما بروند بعد از آن فتح ایشان را بلبش خواهم طلبید و ازین قبیل یعنی
 کارهای دیگر نیز کرد چنانکه صاحب قران بر اعتماد کلی بهم رسانید و او را معتمد خود کرد و این تا بدین زمان
 این حرام زاده را بکار بردند و دو کلبه نیز در دست ملونه بستاندند اما در محلی که منظم از خواهر
 خود مرخص شده این طرف آمد تیره بخت با فرقه ملونه در بدست آوردن ملکه مصلحت کرد که چه چیز
 کنم که بجهت آن ملکه طلسم را بدست آریم چرا که در صورت لشکر کشیدن هزار جنجالی می باشد فرقه گفت
 ای ملکه جادوان یک تیر بر خاطر من رسیده که اگر راست آید این کار با سالی صورت میگیرد و گفت
 هست فرقه گفت و زن و یکی ملک ملکه طلسم خبر داده است که او را کلنار سه خوش بوی نام
 از دهنهای مدیاست شتیاق این را دارد که شاه با نو یکبار بحسب برده او برود و او را سرفراز سازد آن
 برای از شو سلطان زکیه سلطان است زکیه با او وعده کرده که یکبار ملکه را خواهم آورد اکنون من بصورت
 شکلی که کنیز زکیه شده لوح را آورده ام شکلی که بیچاره را زنده دفن کرده بودم البته که مرده باشد اکنون که
 من آمده ام شکلی از میان اینها غایب باشد اکنون من بصورت فلان بوی که مخصوص کلنار است
 می شوم و شما بصورت کلنار بنویس و جمعی از کنیزان خود را بعلیم سحر بشکل کنیزان کلنار سازید و در اطراف
 صحاری ملک ملکه طلسم بشمار مشغول باشید من ملکه را به قسم باشد نزد شما می آرم تیره بخت
 قبول کردن ملونه را فرین گفت و فرقه ملونه سر شکلی بیچاره را بریده روز یکم ملکه رکال ملائشته
 بود بر سر دروازه رفت به پرده داران گفت زکیه سلطان را بگوئید که کلبه بوی بوی خواص کلنار
 برای حاضر است عرض ضروری دارد و بیان ساعت گفتند زکیه سلطان پیش ملکه نشسته
 بود و او را تسلی نمود ملکه گریه می کرد و میگفت نمیدانم این کار کسیت چون شکلی از میان اینها
 پیدا بود بمنام او را می گرفتند زکیه میگفت بلی ان ملونه بنظر که نمی آید معلوم نیست بکدام جنم رفته
 و او را از بدن لوح چه حاصل کرد کسی از پهلوانان طلسم کشا ساخته باشد ملکه گفت کاش چنین باشد
 و نجا برده باشد بر قضاای صاحب قران چه که اگر خواهد او را صاحب قران بخشم و رتبه او را مانند رتبه
 ماه قنار و غیره کنم زکیه گفت من او را می کشم و درین سخن بودند که عرض کلبه شد زکیه از طوطی بیرون آمد
 کلبه علی سلام کرد زکیه سلطان گفت ای کلبه بوی بگو چه کار آمده خبر نداری که مادر عجب مصیبتی
 گرفتاریم فرقه حرام زاده که بصورت کلبه بود گفت منم واقفم ظاهر لوح طلسم حکیم که از طلسم کشا
 بدست آورد کسی از شما بر دل بسبب ان ملکه و دوستداران او بمی و مانع از زکیه سلطان گفت

در
 تعبیر

جزیره لاد میگویند بریزد و بگویند
 اشتغال دارد که او را

بررقای

راست میگوی لیکن تو این داستان مصیبت بیان را حالا شنیده با از جای دیگر شنیده آمده گفت
 اینجا کسی بمن نگفت لیکن از زبان کسی که شنیده ام او را نیز همراه آورده ام زکیه هجرت کرد و گفت
 از که شنیدی و کرا همراه آوردی گفت باقی را در خدمت ملکه میگویم زکیه خوشوقت شد احوال بلکه گفت
 ملکه متعجب و او را ندرون طلبید این ملعونه تارفت سرش کیله ناهار و رایش ملکه گذاشت حاضران
 جمع ملکه زکیه انگشت تعجب بزدان کز بدین گفتند ای کلبدن راست بگو با جرات گفت مهم مراد
 دارم اگر ملکه شنید ... مراد مرا بیاور و راستی بعضی میرسانم و تدبیری نشان دهم که ملکه بان مطلب
 خود که عبارت از بداندن لوح است فایز کرد و ملکه بر حسب و گفت قسم با فرید کار عالم ای کلبدن
 هر مطلبی که داشته باشی زو کنیم ان مکاره گفت مطلب من همین است که بر سر غم خورشید لقابوسول پر
 زاده عاظم مراد رسانید ملکه گفت ای کلبدن اگر باست صواب تو بار دیگر لوح بدست من آید تران بخدا
 میکنم ... که کتخدای کسی از سلاطین زادگان قاف بان خولج نشده باشد ان قبیله برهم نهد
 چنین برهم بانست که ای ملکه دیروز ملکه ما کلنا بری با جمعی لشکار برآمده در فلان محرابیم زده تماشای
 مبدید ما گاه بری زادی را دید که جلبدی تمام میرود و او را پیش طلبید نمی آمد بر و آورد و نوحی در کردن او
 دیدند احوال پرسیدند که تو کیستی و این لوح در کردن تو مصیبت باین جلبدی کجا میروی به تنزدی گفت
 شما را چه کار است درین انان رسیدم و او را شناختم گفتم ای ملکه کلنا بری شما کرا و انی
 شنا سید شکیل خواص خاص زکیه سلطان است که ملکه نیز و او دست میدار و کلنا بری احوال
 پرسید که ای شکیل راست بگو گفت این لوح طلسم است که زکیه و ملکه بکر از طاعت طلبیده اند من قابو یافته
 گرفتم میخواستم پیش طلسم کفایم چون طلسم نیز در قلع طلسم بود و مرا هم میلی بخدا پرستی نبود این لوح
 برداشته بر پشت تار یک پیش جادوان می برم و طلبیس پرستی اختیار میکنم که در آن نرسد بطلسم
 نیست همه و عمیش و عشرت است جادوی آموزم که بآن عالم را مسح کنم ملکه را سخنان ان
 ناکار بسیار ناخوش آمد گفت ای کافره ملعونه تو از چه حبسه که بعد از دریا من لذت اسلام میل مکن و
 ابلیس پرستی بهم رسانیده لعنت خدا بر تو باد که از خدمت ملکه شاه با تو ترا خوش نیامد ان طلبیده
 بمناب ملکه ناسر گفت که غلام ملکه ما هوشیار بری زاده شمشیری بر کردنش زد و او را کشت
 اینک سر آن نمک بجرام است و اکنون ملکه مادر فلان صراست میگوید که اکنون من بخیر خود رفته باطلال
 تمام بر سر شغرت می نشینم ملکه شاه بانو که آرزوی مقدم او داشتند و او هرگز نوحه بمن نداشت بکرو بخیر
 من نیامده ام من نشد اکنون که بشنود لوح پیش من است منت میدارد و می آید آن وقت لوح باو میم

بطمّطّرنی

بسیار

محض

لیکن شک خود را بچیزی بجای خدمت رسانیدم سبب دیگرست که بوسه یارهای زرا و غلام بلکه با محبت
 میداد که ای کلنار بکراست بخدمت ملک کنش برویم و لوح را با و بگذاریم غالب اینکه رتبه ملک طلسم آن شهریار
 بسبب محبت خواهد کرد و بر تیره تو بگردد از پری زرادان طلسم نخواهد رسید و یکوید چار و دولت و اقبال
 خود نخواهم که از دیگری خواهم ای ملک افاق هر چند ملک ما این سخن را قبول نمیکند لیکن بوسه یار بوسه است او افتاد
 هر ساعت همین را میگوید که بلیت که ملک کنش باید رفت می ترسم که آخر بخاطر ملک هم برسد و خواسته بد
 هوش ملک کنش رود باین سبب من سه شکیله را نشان داده گرفته بخدمت شما آدم غرض خود نیز
 درین ضمن دانستم چنانکه عرض کردم بعد ازین ملک مختار اندر رای من نیست با قلیلی از مخصوصان سوار شده
 در آن محراب خود شریف میرید و لوح را از کلناری بدست آرید ملک از شنیدن این احوال بسیار خوشوقت
 شد و نزدیک بود که شادی مرکب شود و مقدمه واریه می کرد و در کرون داشت بان قعبه خدار بخت میداد که
 و خورشید لقا و ماه لقا و سیل و زهره لقا و جمعی از خدمتکاران بچاکش از بد و مادر و لشکر خبر نکرد و بپوشید
 و همراه فرشته میل باز روان کرد و از آن جانب تیره بخت جادوی محرابی را بعلم سحر طلسم بسته قرار گرفته
 بود و انتظار فرشته می کشید خود را بصورت کلنار ساخته لوح را در کرون داشت که ملک بگفتاری ملک
 داخل آن محراب شد و با جادو در کمال گرمجوشی ملاقات کرد آن قعبه استقبال نکرد چون ملک نزدیک رسید
 تعظیم کرد و هر دو با هم معانقه کردند ملک از دوی بد سحر شنید جریان شد و از آن سلوک که آن قعبه گردنیر ملک را
 بداده بود چه رتبه کلنار پری این بود که ملک را تا فرسخها استقبال کند و این ملعونه این سلوک کرد بوی
 تیر از دنان او دماغ ملک را گهیدان مستحض ساخت و قدر جراح شد که شرح ندارد لیکن چون لوح در کرون او
 تشفی شد با خود گفت هر چه باشد خدا کند لوح بدست من آید لیکن به اشارت جانب زکیه و بد گفت
 طرفه منوسلی داشتی زکیه نیز جراح بود و خجالت میکشید با خود می گفت کلنار که دیوانه شده لیکن فرشته
 و تیره بخت از جرات ایشان نگاه میکرد که در دهنده بلند کرد و تیره بخت جادو بلکه کرد و گفت ای خدمت
 شرف خورش اینقدر جراح چرایی من مقصود را برای تو نقل کنم مرا ایشان که من انکس که تمام پشته تار یک
 در حکم من است و خسته طمانه جادو و ام تیره بخت نام دارم مادرم را طاعت کنش کنسته و برادرم منظم بز تو عاشق
 ترا بیعت اومی برم مقصد کنش طاعت کنش لیکن طالع او در کرون من برو عاشق شدم اکنون تو میرا دم
 و طلسم کنش بمن از زانی با و لوح را این قعبه که فرشته نام دارد بشکل شکلیه شده از تو بدزدید و رفتی که تو مشغول
 نظاره محبوب خود طلسم کنش بودی لیکن اکنون دل از تو بردارد و او را بمن بگذار تو با برادرم شرو را ملک
 این سخن از آن فاجعه نا بکار شنید از کمال استیلا غموم آبی زده و بپوشش شد زکیه و خورشید لقا و ماه لقا

پشتن تارک سب

تسجمنند

و زهره لقادره نیز برینان حال گشتند و آن ملعونه نابکارمان ساعت به راور بند کمر کشیده روان شد
 و از دریا عبور نمود و اول ملک خود را گشت و آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 و ملکه را بر داشت و متعاقب برادر خود طلبم روان شد و چون اینها با دستانه پشته تارک یک بود و درواز
 مدتها ساکن نسبت ایشان پیوسته با جنیان المیس پرست و در میان می آمد اکنون در شکر ایشان
 آدمی زاده و دیو و پری هر دو فرقه هستند و آدمیان آنها اند که مالک ایشان و در دنیا متصل یکد قات است
 از فیل اترک و زنگلیان قوی بیکل اند شکر ایشان از صد هزار تجاوز است و بعضی از بنی اوم روان شدند
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 حکم شد و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید
 با اعتقاد خود افرس ساحر نابکار را مسلمان کرده تابع خود گردانید و چون از آن حرام زاده حقیقت لوح
 معلوم کرد که در پیش تیره نخت است بسیار بسیار مکرر شده و هر دو کار عالم نالید پیوسته در
 کینه ریاضت گاه رفته مناجات بر گاه قاضی الحاجات میگردانید و لیکن چون درین مرحله آخرین این طلسم
 ولج و مانعی در قسمت صاحب قرآن مقدر بود و کشودی نمی شد و آن تکرر بر طرف نمی گشت و در
 افرس جادوی حرام زاده بکر اطاعت کرده با انواع جیل خود را معتد صاحب قرآن سامنه است که بر وقت
 کاری کذب و جنید و خواهر سحری بخواند لیکن سبب بیکل مبداء که سحر بر صاحب قرآن اثر نخواست و با صاحب قرآن
 لشکر چهار ملک و بعضی از جنیان نیز هستند و اکثری از جنیان بعد از رفتن لوح از ترس جادو و آن
 با دستان خود نیز رفته اند باز هم لشکر آن شهریار زیاد و بر سیم صبر است و نوری صاحب قرآن در ده
 بار گاه اشراق بر تخت دولت قرار گرفته بود که الکس جادو از طرف مظلم جادو نامه آورد و صاحب قرآن
 خبر یافته بارش داد نامه مظلم را بدست شریف نوجوان داد بلند خواند نوشته بود که ای شاهزاده
 بد منیر بیا و از سر دو جزو در کز یکی بقیه طلسم را موقوف کن که هرگز لوح برست تو نخواهد آمد و بیم از سر ملکه
 طلسم است بر دار که من از مدتها صیت حسن او را شنیده عاشق بیقرار اویم و آنچه از طلسم حاصل
 کرده بالمناصفه کن نصف از آن حق السی خود بردار و سلامت بروی روان خواسته باشی ملک
 اشراق و غیره را که او میان اند بر داشتیم همراه خود ببر و نصف اموال و اجناس بمن که اکنون سبب صاحب
 لوح بودن با دستانم بگذار و اگر غریزین و اعیید و دیگر خوابی کرد سر خود را زیر پای خود خوابی دید و دیگر تو دانی چون
 این نامه خوانده شد افرس جیل باز بمظلم و نبره نخت و شنام داد و گفت ان کیدی چه فهمیده که
 صاحب قرآن طلسم چنین می نوبد الکس جادو را بد آمد با خبر گفت باش ای حرام زاده نمک

مجرم تراچه صدان که از دولت پناه جادوان بدولت رسیده و باز در حق او ناسزا میگوید آخری شنام
دیگر داد و انگشت دست بقیضه کرد و آخر سانش نداد و یک ضربت او را بپشت از خود میهنم فرستاد
این هم جنگ زرگری بود صاحبقران رو به بران مهر طلعت کرده فرمود و برین انوار بیدار که مار را داد و اطا
امر س غم مار بسیار غلطی سازد خدا بر توفیقات او بیفزاید محب مردی است لیکن چون جادوین
خبر شنیدند و برابر صاحبقران لشکر کشید مهلال قبل کوشش که یکی از زبردستان لشکر جادو بود
بمیدان آمد حرف طلبید و جادو نبود و آخر س صاحب تمام از صاحبقران مرخص شده بمیدان او رفت
تمام روز با او جنگید آخر مهلال را کشت صاحبقران آن منافق را نوازش کرد و روز دیگر مهلال را
کشت روز سیوم مظلم بمیدان آمده و در شنام نداد و نیزه بانگ بلند نصیحت نکرد و این نیزه
که ای مظلم آخر ستاره اقبال صاحبقران اوج میگیرد و ترا بجاک سیاه بر ابرو مبارزید و بیا از کرد و بیا
شو و مثل من از سحر توبه کرده مسلمان شو مظلم با او جنگ خوب کرده و در گرفت وقت شب که نخته باز
بخدمت صاحبقران آمد گفت شهریار او جادو خواند مرا گرفت و من چون توبه از سحر کرده بودم پیش
رفت نشد اکنون تابو یافته که نخته آدم صاحبقران فرمود خوشی که تو آمدی من از گرفتاری توبه یار
بیدار شده بودم فرو من بمیدان مردم روز و بکران شهر یار کسی را نگذاشت خود بدولت
بمیدان رفته قریبال و مرصبال جادو و از غشون دیو و غیره بپست و دو کس را از جادو و غیره جادو کشته
نفتخ فروزی مراجعت نمود سبب هفت هیکل سحر بران شهر یار کار نکرد و این سبب است که متواتر
افتاد و هشتاد و کس را از جادو و دیو و غیره بقتل آورد و لشکر صاحبقران سوزن کشیدند مظلم بسیار
بیدار شد بانگ کس و تکفیل و سکیل و غیره جادو و ان مصاحب گفت تا حال بچکاری برآ
مانند قریب از اینکه قریب صد سوار زیاد از لشکر بقتل رسیده این اومی طرف بلای است
با وجود اینکه لوح نداد و اصلاً هر اس خاطر او را نمی یابد و برین اثنا خبر و رود خواص بپشت او را جاسوس
بکوشش او رسانید و نیزه فرود آمدن محبوبه که عبارت از ملکه طلسم باشد شنید که باین نوع کرتا
شد از شادی برصیت و برقص افتاد و ندانیدند جاسوسان خبر صاحبقران رسانیدند بر گرفتار
ملکه طلسم بکارت نرو یک بود که قصد حیات خود کند باز چون از بزرگان بشارتی داشت خود را
بهر جیل محافظت کرد لیکن طرفه حالتی داشت که نفیس هیچ کافر مباد و احوال او قریب بدیوانگی رسید
آخر حرام زاده ان شمع یار را با نوار سخن تسلی میداد از ان جانب مظلم حرام زاده با استقبال
خواهر بپشت خود رخت برود و بکبر کرد و دریافتند مظلم بر پای خواهر افتاد او را ستاین بسیار

من نمیدانم که چگونه او را شاد کرد
کنم برینکه محبوب مرا از او دور کند

بخت مرتبه تصدیق او شد گفت ای برادر از فرین بر فرشته باید کرد که هر چه کرد او کرد و فرشته نظر منظم داشت
و آخرش نظر به تیره بخت هر دو مانی الضمیر خود پیش هر دو گفته بود و منظم قبول کرده بود که بعد نیل +
مقصود خواب را برای اخرس راضی سازد تیره بخت نیز قبول کرده بود که برادر را برای فرشته رام کند
باین سبب اکنون گفت ای برادر هر چه کرد و فرشته کرد و در باره او لطفی بجاء آرد و او را در فعل گرفته چند
بوسه زد و یک که هزار بار به از ملکه طلسم چرا که کفو نیست منظم گفته خواب قبول کرده و احوال اخرس پیش او
نقل کرد تیره بخت گفت هنوز کاری از او بظهور نیامده که بان مستحق این عطا تواند شد ملکه بعضی را از لشکر
ما که جادوان بودند گذشته بعد از اینکه از و نیزه کاری برآید مضائقه ندارد و منظم گفت او پیش خود کار عمده
مد نظر دارد و منظم گفت ای خواب اکنون بفرماتان یک ساعت ملکه طلسم را بغضت به نیم و با او صحبتی
بمصدق تو دارم تیره بخت گفت با من ای حرام زاده ما در خطای نابکار هنوز من بکام خود نرسیده ام تو
می خواهی بطلب خود برسی این کمال به انصافی ست ای برادر اکنون او را دست کن درین اتفاقه
اخرس رسید که ملکه طلسم را در فلان قصر که او را سیمر نام ست در قید کند و بدو را طلسم بنید
هر دو راضی شدند و ملکه را همان روز در سیمر گذاشتند و پری برای خدمت او مقرر نمودند و در قصر
طلسم بستند که هر کسی داخل آن نتواند شد بعد ازین مستعد کارزار شدند چند جنگ معقول در میان
آمد چنانکه از لشکر کفار آنها که جادو نمی دانستند و دعوی پهلوانی داشتند اکثری از دست و لاواران
اسلام مانند صفلاق کوه پیکر از دست شنا براده مهران و کوه تن شیر پیکر از دست ارقم نوجوان و پیکر
شیر سر از دست ملک اشرف و همچین دیگران از دست ویکران بقتل رسیدند بعضی را عیاران
نیزه کشند تیره بخت انگشت تیر گرز بگفت آو میان ملای روز کار اند هر گز بی قوت سحر با ایشان نتوان
برآمد نمکوس گفت فرما من بمیدان میروم خواه بجاد و خواه بجنک باز و ما از روز کار ایشان
برمی آورم تیره بخت قبول کرد روز دیگر نمکوس که هم ساحر به بدل و هم پهلوان به خلل بود بمیدان آمد حریف
طلبید صاحبقران بعد از اینکه دوست کس را از امرای ملک اشرف شهید کرد و دریافت که او جادو و کراش
خود بمیدان رفته او را با نوزده کس از اقارب او که با حمران زیر دست بود بیچشم فرستاد و پوسته
همین بنام منظم و تیره بخت میگرد که اگر خیریت خود میخواند و با ملکه طلسم نزدی پیش ما فرستید
والا ذریات شما را براندازم جادوان تر سیدزلفه تا بیکل با این نوجوان ست ما پیش رقت نایم
چرا که سحر و کار نمی کند تیره بخت نیز میگفت که کسی او را زنده دست آورد قصه کشتن او نکند هر که او را نکند
من او را خواهم کشت منظم گفت ای خواب این بسیار مشکل شد اول اینکه او بیکل دارد و هر کسی بر و کار نمی کند

بدندان

و یکرا نیکه اگر کسی خواهد او را بر و باز و یکش را و تو مانع می شوی این چگونه صورت خواهد بست ایشان تسبیح
شدند باز رقعۀ آفرس فرس بکار رسید مشتمل بر آنکه که شما چند وزیر صاحب قرآن مهلت طلب کنید
تا من کاری که کرده ام بجا آورم تیره محبت و عظم نام بخدمت صاحب قرآن نوشتم که هفت روز ما را مهلت
دند بعد ازین لوح را با ملکه طلبش ما حواله کرده طالب صلح می نویسم یا ضحک میگویم صاحب قرآن مترو دند مهران
و غیره گفتند چنانچه آفرس گفت چه مضایقه صاحب قرآن نیز قبول کرد و روز دیگر سلطان شرفروش
با صد هزار بری از او ملش که صاحب قرآن ملحق شد صاحب قرآن نظر بانیکه او بدر ملکه طلسم است استقبال
او تا کنار او و بجا آوردیم و دیگر را در یافتند شرفروش و در خرق و خشمش صاحب قرآن گریه کرد و از جفا
چرخ مکه نمود گفت ای صاحب قرآن کاش این سلطنت نصیب و ختم نمی شد که باین بلیه گرفتار نمی
شد و حق تعالی او را بجمع وجه و محافظت خود دارد و دست هیچ نامحرمی نباموس او نرسد آفرس
حرام زاده تم خور که بمن رسیده که او در حفظ و حمایت الهی است جادوان از آمدن سلطان عظیم
ترسیدند با هم گفتند شکر ما سپوم حصه شکر ایشان نیت تیره محبت گفت من از شکر پروا
ندارم اگر طلسم کشا گرفتار شود یک اسم سحر و ما را از روز کار به بر می آورم عظم گفت ای خواهر ترا نشان
ابایس و روح سامری قسم که مانع قتل طلسم کشا مشودست از محبت او بردار تیره محبت گفت
تو هم دست از محبت ملکه بردار عظم گفت در میان طلسم کشا و ملکه از زمین تا آسمان تفاوت است
با اینکه او زنی بیش نیست و تویم آنکه طلسم کشا ما را کشته است و دیگر صاحب قرآن است و دشمن
جان جادوان بهر صورت او را باید کشت تیره محبت خاموش ماند بعد از دو روز وقتی در خلوت
آفرس بخدمت صاحب قرآن عرض کرد که ای شهباز در بن جاقصری است سیه قهر نام دارد و بکفر سخ
از و انبساط تر چشمه و درخت چنار است که پذیر محل اجابت دعا است باین سبب که من سبت
سال قبل ازین در آنجا وارد شد و فقری خدا پرست در آن مکان دیدم قصد اندازی او کردم سحر من درو
انتر نکرد من گفت ای آفرس سبب خدا پرستی را نوشته اند من دیگر متعرض او نشدم اکنون
بخاطر من رسید که آن درویش این را هم گفته بود که تکیه محل اجابت دعا است صاحب قرآن آن
منزل را هم بیازماید تا که کاری کنایه این سخن به بیغرضی گفت که در صاحب قرآن تاثیر کرد و با مهران طلعت
تنها بر اسب سوار شد آفرس را هم که گفتی از شب باقی ماند در روان شد با کسی احوال
نکفت بلکه بیانه شکار کرد و سم عیار نیز فریافت از غیب خود را رسانید القصه آفرس ناچار
اول ایشان را بمقامی آورد که فی الواقع چند درخت چنار و چشمه آبی داشت تا بهت بکلیه فقر او

مهلت بیا داد

اگر چه در عالم و افق بی پایان
که در خرم محبت در سینه باز می رسد

من تو قصد اندازم و دشمنان را
در سمه تو نیز قصد آفرینم

گفت همین موضع است صاحبقران احوال آن در ویش پرسید گفت خبر ندارم مرد بارفت محلاً آن
تمام شب در آن موضع عبادت و تضرع و مناجات اشتغال داشت آخر صاحبقران را در پای
غرفه آورد و نظر صاحبقران بر حال محبوب افتاد آهی سوزناک برکشید بی تابانه بجانب غرفه دوید و ربای غم
آمده گفت ای ملکه خوبان وای باد شاه محبوبان تو کجائی که احوال و فراق تو بجان رسیده نزد یک است
که دیوانه شوم ملکه نیز بگیرد و آید و احوال خود را از ابتدا تا انتها بر سبیل راستی نقل کرد تا اینکه گفت اکنون
این ساحران نابکارها درین قصر عظیم سحر قید کرده اند و ظلم حرام زاده بامن لاف محبت میزنند حق تعالی مرا
ازین قید نجات بخشد و وصل صاحبقران رساند یار که در تابانین مملکت نجات یابم این را گفته چنان
بگریست که صاحبقران بجا نایبش گفت ای جان جهان راه این قصر نرسد و سحر ناید و اگر نرسد و اگر نرسد
ای عیارم و زار که عیاری تو بکار من آید و از جمله امرای عظام گردانم نسیم کند و از بغل برآورده و بر غم
انداخت هرگز مرتبه و دست مرتبه قصد کرد و نظر صاحبقران چنان نمود که گویا غم بلند می شود و چنان
با غم گفت ای افراس انرا جابت و عاقلان نیست لیکن ناقص کامل دانم که امروز ملکه را برداشتم
بهریم آخر گفت ای صاحبقران من هرگز مطلع نبودم که ملکه را این ناپاکان درین جا قید کرده اند خدا
ساز شد و بچنگ دعا می صاحبقران مستجاب گشت لیکن این قصر ظلم سحر دارد و چگونه ملکه را بد
آیم الا یک خبر بخاطر من میرسد بشرطی که صاحبقران اجازت دهد پرسید چیست گفت اینکه تو بر
بشکنم و سحر خوانده صاحبقران را درین قصر برسانم بعد از آن علی دیگر از سحر بیا آورده طلسم سحر را بشکنم ملکه
را باین تدبیر توانم برد صاحبقران که خاموشی از لیکن شاهزاده مهران و مهتر نسیم گفتند ای شهریار
والا مقدار است شرف قلیل از برای خیر کثیر مضایقه اجازت بیاور و داد کاظم صورت میگرد و دیگر
همین لوح باقی میماند و پس آنهم بدست خواهد آمد صاحبقران از عشق رانمی شد بان حرافره اجازت
داد آن ملعون اسمی از سحر خوانده بازوی صاحبقران گرفته پرواز کرد و بقدر سه کز بلند شده باز برین
افتاد و در مرتبه چشمن کرده مرتبه گفت ای صاحبقران خبر بر من معلوم شده است که سبب این بیگلی که
در کردن صاحبقران است سحران نمی کند صاحبقران بیگلی را حواله دیگری کند صاحبقران بی اختیار
بیگلی باطل السحر از گردن برآورده حواله شاهزاده مهران کرد و آخر حرافره که از دست نادرین
نفل بود امر و زقا بویانت اول بازوی صاحبقران گرفته سحر خوانده بالای غرفه برد صاحبقران که بدین
ملکه عالم را فراموش کرده بود رفت و در چو ملکه نشست بعد از آن افراس نزد مهران آمده گفت
اکنون شما بیگلی را حواله نسیم کنید تا شما را نزد صاحبقران برم مهران بیگلی حواله نسیم کرد و او را

همین زن ده تا را برداشته بهم
گفت از شهریار یک نفر در این قصر راه

و قتی

نیز بالا قصر بر و بعد از آن نزد نسیم آمد که سیکل جادو من بکن نشکستم چرا گفت ترا هم نزد صاحبقران برم گفت
 تو که بسبب سیکل نمی توانی رفت اکنون چه بوی میکوشی اخرس گفت نجوشی برده و الا بنا خوشی از تو خواهم گرفت
 و اکنون دست از طلسم کشا بردارید که ترک تمام شد و بدینیر و قید افتاد و ازین سخن آه از جان نسیم برآمد و دانست
 که این حرافزه بکر صاحبقران را با مهران قید کرد و دست بردست زد و جمعی که با اشاره این حرام زاده منافق در
 کین بودند جدا شدند اگر چه نسیم جمعی از ایشانرا بغرب غنجر سلاک کرد و لیکن آخر گرفتار شد سیکل بزور از او
 گرفتند اخرس ناچار بعد از آن بالای قصر آمده لصاحبقران گفت ای دشمن جان جادووان و ابلیس بران
 پیچیدانی چه جرئت از دست بردن سبی بودم که ترا بدست ارم چگونه بر تو ظفر بافتم و چه ازیت در شکرت
 از شنیدن نام خدای نادیده کشیدم انصاف بده که چه خوب مکر کردم ابلیس با دامن طریق مکر را
 تعلیم کرد اکنون دست از جان خود پاک کنوی با ابلیس را سجده کن و یا راضی باشی یا نیک ما و گوشتش
 و دینی جنا که داخل طلسم شده بودی از طلسمت برون کنم مهران و کوکبه را نیز تومی بخشم بشرطی که ایشانرا
 نیز سجده ابلیس کنند صاحبقران بر ماهر مطلع شده از شدت غم میوش شد چون با خود آمد گفت
 آه درین صدمه هزار درینج بر جا پانهادم بای امید بسک آمد بدیر کس لاف بکنی ز دم آخر و وزنگ
 آمد بعد ویری که سر از کربان جبرت بر آورد گفت ای اخرس خرس بکر لعنت خدای تو باد مگر
 ربمان مکر ترا انقدر و راز نمیدانستم حق تعالی منتقم حقیقی ست از تو انتقام خواهد کشید و مرا نخواهد
 فرو گذاشت اخرس بخت بد و گفت ای بد منیر خورم امید نجات داری اکنون خاطر معبدار
 که بد من ابلیس پرست نجات ممکن نیست لیکن چون مکر با تو بود و دام و تار ترا خورده ام و حسانی
 بر تو میکنم که ترا با مجبوره تو یکجا دهمین مقام قید میکنم تا با هم چند سخن و دواع آمیز اخرس بگوئید و ای بد منیر
 این را بدان که تیره بخت بر تو عاشق ست و من عاشق اویم اگر چه در میان جادووان عینیت که یک
 زن دو شوهر داشته باشد لیکن از جانب تو خاطر من جمع ست میدانم که صاحبقرانی و صاحب
 قرانان اختلاط با جادووان نمی کنند گشته شدن نزد یک شما مردم از اختلاط با جادووانان بهتر است
 انفسه این را گفته صاحبقران را با ملکه شاه بانو در همان مکان بازداشت و اسیر از خجانه
 برایشان و مید که حرکت در پای ایشان نماند تا بر خیزند و یکدیگر در آمیزند مهران و نسیم را جای
 دیگر قید کرده بعضی از جادووان را دور قصر کاشته با سیکل راه شکرا شش ریش گرفت تیره بخت
 و منظم با سیکل و میگونه و نیزه جادووان نشسته بودند و سخن اخرس در میان داشتند که تا حال کادی
 از و دست بسته نیامده و درین بودند که اخرس جادو در کمال تکبر و غرور رسید منظم را سلام کرد

تا رسید به پهلوی تیره بخت نشین و با اینکه سخنی بگوید دست و کردن آن تیره را آورد و عین مجلس او را پیش کشید و شروع به بازی نمود و مظلم را بد آمد و گفت ای آخرس حیا این چه عمل است که تو در حضور مظلم با خواهر مظلم میبکشی آخرس گفت ای شاه جادووان منت نیست فردوست من است کاری که من کردم در پاداش آن اگر ترا هم بکار بکرم جادو دارم چون آخرس با رطلانه هم بود و در سحرلی نظیر این قبیل از طبعی در میان ایشان رواج تمام داشت تیره بخت نیز ادب آن حرافراد دیگر و چون آن مرد و چند پوسه از آن لکاته بر بوی گفت ای ملکه جادووان خبر داری چه کردم ام طلسم کنش را و قید را ختام اینک بیگل دوست که سبب این سحر و رانی شد نمی کرد و مظلم و تیره بخت را که نظر بر آن بیگل افتاد از شنای بر بستند و باره قصبه اند و آن رقص آخر با تیره بخت کار کرد و فرشته خود را بر مظلم ساید جادووان دیگر تراد مبارک باومی خواندند بعد از آن شراب خوردند و نشستند چون دماغ ایشان گرم شد با هم گفتند که اکنون از کدام کار باید شروع کرد تیره بخت گفت اول کاری که باید کرد این است که طلسم را برای من راضی سازند که در عشق بیقراری بسیار دارم آخرس گفت ای تیره بخت هر چند ما جادو و انجم در میان ما هم نسبت لیکن باز هم عیاد و کار است و غربت در میان تیره بخت گفت ای آخرس آخر من با دشمنان زار دارم و سلاطین هر چه خواهند کنند ایشان را از کسی پروای نمی باشد تو و برین مقدمه منعرض احوال من مبین و بگزارانکه تو بنویس و طلسم کنش را می خواهم یا نه با شد و برین مقدمه نیز اعانت من کن تا بنویسی با تو در اینم مرا از گرفتاری طلسم کنش را خوشی که حاصل شده همین است که تا او را دیدم و لم در هوای مجامعت او پرواز میکند آخرس گفت ای ملکه جادووان قربان تو هم من که مضایقه دارم زیرا که این عمل فخر جادووان و ننگ خدا برستان است لیکن یقین میدانم که آن ظالم با تو رام نخواهد شد و هرگز رضای تو ندر نخواهد داد اول اینکه جمیع خدا برستان با جادووان اختلاط کرده و کرده میدارند چه جای اینکه صاحب قران و طلسم کنش باشد این سبب میگویم که دل از برادر که مبادا عشق او را با و تلی کند و تو انداختی تیره بخت گفت اول از طرف خود سی بلین و رومال او باید کرد اگر قبول نکند بنون ما دور او را میکشیم مظلم جادو گفت ای خواهر افکار کن که هرگز او قبول نکند بفرما تا او را بکشند تیره بخت گفت ای مظلم تو هرگز روادار نیستی که من یکدم بعشرت بگذرانم اگر چنین است تو هم دست از شاه بانو بردار و بکشتن او راضی نباشم من هم بدین را میکشیم این نمی شود که محبوب من کشته شود و محبوبه تو سالم ماند ما هر دو خواهر و برادر و برادر بالانیم این رشک در میان ما جاری است مظلم گفت ای خواهر تو از من بگریزی و من بجای فرزند تو ام امید دارم که مرا با شاه بانو بکشد کنی و هرگاه اراده تو چنین باشد برهان و راضی نوم دوست از قتل کشنده مادر خود برنمزم تیره بخت گفت ای برادر یقین بدان که بدین منیر و میل من راضی نشودش و بانو نیز بوسل تو

خوش

عیبی

را می خواهد شد آخرش گفت و برین هیچ شک نیست لیکن مصلحت همین است که بشکر خدا پرستان را
از پیش بر داریم و این دیوان و جنیان و آدمیان که تابع طلسم بودند همه را متناصل سازیم آخرش و نظم
و تکفیل و میگویند این هر چه باز ما بکار با وجود سحر بود و در پهلوانی و بیادری خود را عدیم المثال روزگاری داشتند
و هم چنین جمعی از دیوان المیس پرست تابع این جادوان بودند و از جادوان نیز کثیری پدر آدمی و مادر پری
با برعکس آن بودند اینها به لاف زدند که ما به پهلوانان طلسم کننا و در صف جنگ برور با زوی بنیم
حاجت سحریم نسبت انسان با انسان و دیو با دیو خواهد جنگید تیرد بخت و نظم رای ملازمان خود را بنیدند
باین اراده طبل جنگ زدند ازین جانب سلطان شرفنوش و ملکش شرق و غیره لشکر طغران صاحبقران
چون آن عالمیکان را نیافتند تلاش مشغول شدند و خبر اینان معلوم شد صاحبقران با همه
و نیم لشکرات آخرش در قید افتاد و مانع جنگ و پیر اینان کشتند سلطان شرفنوش ضعیف بود
ملک بخت و نرم بکسیت و گفت و رنج صد هزار و رنج من بار دوی صلی آمد بودم که صاحبقران ملکر
خلاص خواهد کرد و برین جا که رسیدم با شرفنوشم من صاحبقران نیز در قید افتاد و این سخن گفته بسیار بکسیت
جنیان باطن تمام طلسم که اطاعت صاحبقران کرده بودند همه در آردوی مولا صاحبقران حاضر گشته
بودند و هر کدام در عالم تیر تیر می گفت لیکن فایده نداشت برای اینکه جاده جادو و دوست و در میان
اینها کسی جادو نمی دانست با از نفوس قدسیه و ارواح طیبه مدوی رسد آن موقوف بخت
بود باطله تیر تیر به یکس بر نشاندنی آمد و برین بودند که شطرم یک جزا آورد که در لشکر جادوان طبل
جنگ زدند و اینها با هم مشورت چنین کردند که دلاوران لشکر اسلام سید خوشوقت شدند
و گفتند اگر پای سحر در میان نباشد ما به پوست از کاسه اینها بیرون کنیم البته اینها نیز طبل جنگ نواز
در آرد و اند احوال صاحبقران عرض کنم که در سپه قصر با ملک شاه با نور کمال ملال مقید نشسته بلکه
گفت ای جان جهان و عشق تو طرفه تصدیعات و تکلیفات بمن رود و اینها همه از جانب تو واقع
شد اگر تو لوح را بآن بهانه از من نمی طلبیدی کار ما با بخانی کشید ملک بکسیت و گفت ای صاحبقران
عالم و ای زرد و لا و آدم این کنیز سر با تقیر می دانست که چنین جفا کار در کین من است که بمن
لح از شهر یا خواهم طلبید و از من باین نوع خواهد برد و بدست بدترین مملو قات خواهد سپرد و اکنون
من خیر مرک از حق تعالی هیچ نمی خواهم صاحبقران او را سلی داد و گفت ای ملک اندیشه بخود داده
و غم مخور خاطر معبد از فضل الهی امیدوارم که آخر شب ملال با بصر خوشوقتی مبدل گردد و این همه پیش مشیت
که من و برین طلسم کرده ام اکنون در مکافات آن این رنج و تعب میکنم و حالا نیز آنکه بای میبرد و اوست

جنیان لشکر او و لشکر صاحبقران
در کربلای و موافقت کردند

اسلام را برور بدین جور گویند
این سخن بگوشت دلاوران

احوال صاحبقران عرض کنم

استوار کرد و بمناجات برگاه قاضی الحاجات مشغول باشم علاج دیگر نیست مهران مظهرت و مهتر
نسیم عیار که در میان قصر بگوشه دیگر مقید بودند نفیر با خرس جادوی کردند و بتضرع و زاری اشتغال
داشتند اکنون باز در استان جنگ جادوین و خدایان به جمع آمده تمام شب بلیل
جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند خرس جادو و تکفیل و میکوند و الجوس و لمجوس و البقال
و طروس و جاده و تبخال و بخلاق و طریح و غیره سوار شدند بعد از آن تیره بخت و منظم و فرقه از عقب ایشان
سوار شدند بطریق تمام میدان آمدند تیره بخت و منظم هر دو بر تخت روان سوار بودند آمده صف کشیدند
ازین جانب از او میان ملک اشراق و ملک غرب و ملک ایمن و ملک سیر و شکر ایشان و از جنب
اکتون جی و اکتوب کتابدار و ارفوق جی و حیطان جی و ملک شرقین و شریف نوجوان و کاسوس دیو
و سوبای جی و اخضر جی و کهران جی و القوس دیو و سماق دیو و کهرق دیو و بخلان جی و غیره سوار شده بمیدان صف
بستند بعد از صف رای جنا که ضابطه لشکر سلاطین عهد است اول کسی که از لشکر جادوان
بمیدان آمد میگوید که دختر خاله فرقه گفته می است و خود را با وجود سحر و جادو در پهلوانی زن
افرا سیاب می شمر و از تیره بخت اجازت طلبید تیره بخت گفت ای میگوید ترا چه لازم که با وجود این همه
مردان اجازت میدان خواهی و حال آنکه سحران با هم عهد کرده اند که هیچ کاری نکنند جایگزین ضرور
بود سحر مار کردند و اکنون خواندن سحر و کار بست یعنی صاحبقران طلسم و ملکه طلسم را بجا داد و گرفتار کردند
حالا برور باز و بنویسند کاری کنند میگوید که گفت ای ملکه جادوان مرا چه تصور کرده من در عالم پهلوانی کسی را
برابر بشم خود حساب نمی کنم تو که سردار همه جادوانی زنی باید اول کسی بمیدان رود زن باشد
باین سبب من اراده میدان کردم فرقه گفت ای ملکه اجازتش بده که هر چه میگوید راست میگوید
الحاصل میگوید بمیدان آمد لاف باز و حرف خواست سالمه پری که یکی از همراهی صاحبقران بود و در
نجات عدیل و نظیر ندانست جیرا و قهر از سلطان شهنش اجازت حاصل کرده بمیدان آمد
با هم سخنان طرفه رو و بدل نموده آخر میگوید تیغ بر سالمه انداخت بقوت اسلام رو کرد و دیگر او را در
فرست نداد و از ترس اینکه مبادا سحر بخواند چنان تنی سر نمود و بر کمرش زد که مانند خیار تر و در نیم
کرد تیره بخت انگشت حیرت برندان گرفت فرقه که بیان را پاک کرد و خاک در سر انداخت فطلم گفت
مشکل که بنویس برایشان طفرایم جادوان و بکلاف باز و در آخر گفت چه لازم بود که اول ازین لشکر
زن را بر همه حال هر چه شد اکنون ویکاری بمیدان برود البقال که پهلوانی که جادو نمی دانست بمیدان آمد
کذاف بسیار گفت حرف طلبیدار قم نوجوان رفیق سنا برده مهران از سلطان پری زردان برور رخصت

بخشید

شده بمیدان رفت حقتعالی این بنده خود را بران دشمن خود انقال کرده بشتالی طغیان کرد و یکی بمیدان آمد
 او را بنظر ظلم زور و زور دیگر ملک شریقی را گشت روز دیگر ملک مغرب نیز کردی را از آن خاک را از آن با خاک
 تیره و بنگان گردانید و هم چنین ملک امین و ملک سیر نیز جمعی را بچشم فرستادند بعد از آن جنگ جینیان و دیوان
 و در میان آمد و در آن جنگ بنهر جمعی بنجد ابرستان فتح طغر روزی کرد و در چند جنگ قریب ششاد و ششاد کوس از
 جادوان و غیر جادوان و دیوان از آن لشکران برادر اسفل شتافتند جادوان بسیار خوار و جل
 شدند آخر سخن گفت معلوم شد پهلوانان پهلوانان مانا گجاست اکنون کار بهتر خود باید فرمود و این از باب
 سخن باید گرفت چنین قرار یافت روز دیگر آخر سخن نا بکار خود بمیدان رفت از قم نو جوان مقابل او کرد آخر
 چون دید که نیرو بازو بر و غالب نمی شود سجد دست و پای او را صیبت کرده او را اسیر کرد و ملک شریقی رفت
 بدستور گرفتار شد ملک مغرب و ملک امین و ملک سیر نیز گرفتار شدند آخر سخن خبر سحر منور
 داد که بهتر است که ملک کشم نیز تماشای جنگ مرا ملاحظه کند و بیند که چه قسم طبعان او را من اسیر میکنم
 چون همه یکجا شوند همه را خواهم گشت تیره و محبت گفت خوب گفتی بروند و ملک کشم را بفرمانند که مرا قبول کرد و در میان
 من راضی شد او را بر تخت روان در میدان باز میدارم تا بغیرت تماشای جنگ کند و اگر نه جو سب عقابین
 استاد کرده او را و قفسی نگاه میدارم و بر عقابین میکشم باین قسم بیند مظلم گفت بخواه با تو نیز
 احوال مرا عرض کنند اگر او هم مرا قبول کرد و بهتر و الا من هم او را بر عقابین میکشم القصه مردم رفته لصاحب
 قران و ملک طلسم این پیغام را را کرد رسانیدند لیکن در جواب فرودش نام نشنیدند آخر رای این نامه با کاف
 بران قرار گرفت که جو بهای بسیار در میدان نصب کنند و قفس نیز بسیار از نو و دور است
 در میدان نصب کنند و هر که را از خدا برستان بر دوسر بگیرند و دران میدان و قفس کرده و او نیز ان کنند
 و با صاحب قران و ملک طلسم نیز این سلوک معیارند مظلم و تیره بخت حکم بجینیان و دیوان آنکه نمودند تا دور
 دور و ز قریب چهل قفس این تیار کردند و جو بهای از محراب طلبد دور است در میدان نصب کردند صاحب قران
 و ملک طلسم را طلبد است مظلم و تیره بخت هر کدام خود را با انواع لباس و زیور و صورت زیبا را بستند
 تیره بخت از صاحب قران و مظلم از ملک شاه با نو کام دل طلبدند صاحب قران بار دیگر دست نام بخت داد و گفت
 ای نا بکار دیوانه شده که از من کام خود بخوای که ام صاحب قران با جاد و اختلاط کرده که تو از من توقع داری
 تیره بخت گفت ای بد نصیب بدان که در مذمب ما واجب است که خون خدا برستان بر نیزیم حاکمه کسی که
 دعوی صاحب قران داشته و تو اگر گفته مرا قبول کنی دست از قتل تو بر میدارم و الا ترا بیدترین عقوبت با بکشم
 صاحب قران فرمود هر چه از دستت بر آید تقصیر کن من هم خدای دارم امید دارم که مرا نجات بخشد و نجات خود را یعنی

میدانم و ملکه طلسم که بمظلم ملعون چیری چند گفت که در شرح راست نباید مجلاً هر دو از هر دو مایوس شدند
 آخر از غصه رای این هر دو ما در قهجه بران قرار گرفت که مظلم نزد سر خود را بصورت صاحبقران برادر و تبر و نخت
 بشکل ملکه طلسم برآید و هر دو در حضور ایشان بایکدیگر در آمیزند و بگویند که ببیند ما از شما بر علم خود مستغنی ایم
 آخر چنان کردند در حضور این هر دو عالم قدر خاک مذلت بر سر پختینند و بایکدیگر خواهر و برادر آیینتند
 ابروی خود را نختند صاحبقران و ملکه چشم خود را پوشیدند پشت کردند صاحبقران فرمود خداوند ابد قوی
 ست نزدی برای ایشان عذاب نازل کن بعد از آن هر دو کا فر ملعون گفتند که ای خدا پرستان دیدید
 که ما از شما استغنا داریم و هر چه میخواستیم برای شما میگفتم بایکدیگر قبول کنید و الا هر چه ببینید از خود ببینید
 صاحبقران غر از نفرین و لعنت در جواب ایشان سخنی نگفت و این نابکاران آخر صاحبقران را جدا و قفسی
 و ملکه را جدا و قفسی کردند چوب نا آویزان کردند و در میدان در آوردند ملکه طلسم نقاب بردار و انداخت
 نظر کرد بکطرف شکر جاودان را بنظر و آورد و بکطرف بشکر خدا پرستان را بد و خود را بنظر شنید بود
 که درین شکر است آیی بجز سوزا زول پرورد بر کشید و بخدای تعالی بزاری تمام بنالید با خود گفت سبحان
 روزی بود که من در قلعه مرات انقطاع بر قصر رفعت می نشستم و آن افتاب طلسم بجای قبه بر سر قصر من می
 استاد و ساکنان طلسم تماشا بیا می نمودند چون نقاب از چهره خود دور میکردم بچکس را تاب
 مشاهده من نبود همه بهوش می شدند و امر و زبکفاره آن چنین مشاهده میکنم که مراد نفس عقابین کرده
 این شکر نا را در نظر من جلوه کرد ملاطوری علیه الرحمة و رسانی نام خود از زبان منصور علاج نقلی بنظم در آورد
 که فی المله مناسبی باین مقام دارد و چون منصور سر زد و بالا دارم چنین گفت با مردم بای دارم که در
 کو دیکه و در هر هی از نه ۲ زبامی شنیدم سخن کردند ۲ بیالانظر کردم آنکه دلبر ۲ به نظارد می بینم اکنون بریر
 درع دستکمان تقوی پناه ۲ نگار این داشتم بی نگاه ۲ القصه ملکه تیر گریه میکرد و آن وقت
 بیامی آورد و بر حرکت که با در ویشان کرده بود بشما میکشید و کلمات توبه و استغفار بخواند و مسأ
 قران نیز نزد یک او بود و راتلی میداد لیکن جاودان با شناخته مهران در رقم نو جوان و متوسلیم
 اشرف و غیره ملکان و دیگر نیز این سلوک کردند و جنیان را در بای چوب های عقابین نیز خیر بسته باز داشتند
 و بندی از سحر هر یک افزودند تا حرکت نتوانند کرد این خبر سلطان شرفنوش چنی رسید بلاست و
 بمنابات اشتغال نمود ملکه کو کبه روشن تن و پری ز اوان و بکر مانند صورت افروز و کو هر کجی سخن
 و کلام و محفوظ و شرف افزا و غیره نیز حال بدی داشتند و برای صاحب قران و شناخته مهران می
 گویند و مناجات کنان بر ساعت بجانب آسمان می نکرانند باطله حالتی که این پری ز اوان

و پدر رئیس سلطان و غیره داشتند بچگونه در تخریر کجای هر قصه خوان سخنران فی الجمله و او را تو انگر و الله الله خرس
 بار و یکر طبل جنگ زود بمیدان آمد از لشکر خدا پرستان یکی از امرای نامی سلطان شهنش که بعصمت
 جلالت و بطولانی موصوف بود بمیدان خرس رفته جنگ معقول کرد لیکن خرس نا بکار چون دید که
 در جنگ باز در حریف کشتن نمی شود به سحر او را نیز گرفته بر عقابین و نفس کشید محلاً اگر قلم ایجاز رقم بتفصیل این جنگ
 پردازد طول میکشد و آخر منظم این همه و حرام زاده قریب چهار کس را از امرای ایشان و جنیان
 گرفتند امرای انانی با صاحب قران قریب چهل و چند کس بودند آنها همه و نفس بر جو غنایین
 آویزان گشتند و جنیان همه در پای قفسها بر تخته بسته نشسته بودند جادوان بی ایمان هر شب در میان
 آن قفسها مجلس می آراستند و شراب می خوردند و خدا پرستان را با انواع بد سلوکی اذاری دادند
 و روز طبل جنگ زود اخته بمیدان میفرستند و جنگ می کردند تا اینکه یکس از امرای جن و انس باقی نماند که گزارش
 شد روز دیگر که آخر خرس بکر بمیدان رفت کسی نبود که بمیدان او رود کار سلیمانان بجز و اضلاع
 پوست سلطان شهنش که میگرد و مشاجرات می نمود و گاهی میکفت من خود بمیدان میروم ابل قلم که در
 لشکر او بودند او را منع میکردند و او طرفه عالم داشت اما چون آخرس نا بکار و دید که کسی بمیدان او نمی
 آید فریاد زد که ای شهنش تا حال شما هر چه خواستید کردید اکنون دور و درابلیس پرستان
 بیا از سر صدق خداوند ابلیس را سجده کن و دختر خود را بشاه جادوان منظم بده و اگر دخترت قبول نکند
 بدست خود او را هلاک کن تا اخلاص تو بر شاه جادوان روشن گردد و از سر تقصیر تو و رکزد و
 سلطنت ترا باز بخواهند و اگر چنین کنی زود با نس کسی را بمیدان من فرست تا طاقت داری
 بچنگ و اگر نه این کنی نه آن نبرایم تا جادوان برین لشکر بریزند و مار و عقرب از هوا بارند و آتش تمام
 خیمه را بسوزد اگر بیت باره صد هزار کس باشد بدو یکدم متاصل نمود شهنش گفته فرستاد
 که ای حرام زاده نا بکار شما همه نامر وید چون دیدید که پیش رفتند ازید سحر کار کردید لعنت خدا بر شما
 باد که بر یک کار تا بچشم نیتید آخر گفت ای سلطان جنیان آخر با سحر برای روز بد اهر خسته بودیم چرا
 کار بهتر آموخته نخواستیم اما تو روز فلان خود کن امشب بشما ملبت است اگر فردا اطاعت با جنگ کردید بهتر و الا
 نبرو آتش سحر من حیات یک متنفس سلامت نخواهد ماند این را گفته بر پشت جادوان خوشنوتی تمام
 داشتند و صورت ابلیس را جا بجا گذاشته کرد و هر طرف جمیعت کردند و قرا به نامی شراب
 در میان آوردند و دیوان یک طرف و آدمیان یک طرف به شراب خواری اشتغال نمودند و هر کس از آن
 طامعین در حالت مستی بر می خاست و ابلیس کویان می قصید و این کافران بی ایمان متور

کردند که تمام شب خور و بزرگ ایشان بر سر مار کردن شراب بگذرانند و وقت صبح اخرس بمیدان رود
 و تیره بخت و مظلم ملکه صاحبقران را بار دیگر نصیحت کند که ایشان و شرفنوش ابلیس پرستی را اختیار
 کرد و برضای جادوان راضی خوب و الا سواران را بنصب تیر و سنگ هلاک کنند و لشکریان را به
 بشیش و جادو و از باد آزارند شرفنوش را نیز اسیر کرده هلاک سازند چون این منورت و رمیان ادای اهل
 ایشان مقرر شد چنانکه گفتند و دوست بست و صد سوار هزار نفر از در پای چوبی عفا بن شراب
 خمر اشتغال نمودند تیره بخت و مظلم سائبانی زده در پای قفسهای صاحبقران و ملکه قرار گرفتند
 اخرس و فرقه نیز در مجلس ایشان بودند اکثر اوقات در حالت مستی قضی بجا آورد و در مصاحبه قران
 و ملکه کرده می گفتند ای بد منیر و ای شاه با فهمین امشب از حیات شما باقی است بیایید و گفته را
 قبول کنید ابلیس را سجده کنید و رضای خاطر مظلم و تیره بخت بچوبید و هم چنین هر یکی از جادوان را همراه
 هران و ملک شرف و غیره نصیحت می کردند لیکن صاحبقران و ملکه راضی سلطان و سواران بنا جات شغل
 بودند و جواب سخن ایشان نمی گفتند چون سماجت ایشان از حد میگذشت لعنت می شنیدند از آن
 جانب سلطان شرفنوش چنی از زبان جاسوسان بر منورت جادوان مطلع شده مقرر کرد که عبادت خان
 بزرگ بر پا کرده خود با جمعی که با او همراه بودند سر تا بر منو و تفرج و زاری و مناجات بدرگاه باری شریف
 برقرارند و در حرم نیز ملکه کوکبه و محفوظ و کلرنگ و صورت افروز و قمر سیما و گوهر و شرف افزا و غیره گیسوان را
 پریشان کرده بطریق دیگر داشتند مهمت بر عبادات و مناجات گذاشتند و سرخاک مذلت و
 بدرگاه رب العزت می سودند نجات صاحبقران و ملکه طالع سلامت می نمودند و در طرفه خیال می در اندرون و
 بیرون اشکارا شده بود که زبان از تقریر آن عاجزست باطله کافران بان خرابات و خدا پرستان این
 مناجات تمام شب اشتغال داشتند تا شش کاه بر خدا پرستان با سعرب بمطر
 و سیدین قبا با کلمون و سن طم برود کافران و دمار از پا جاوید شده نجات
 صاحبقران و امارا و بیان اخبار و انا قتلان انا چنین روایت کرده اند که چون آن شب بطریقی که به
 مذکور شد گذشت و صبح صادق بگام دل امیر واران نجات از مشرق طلوع نمود و صبح دوم به
 افتاب نورانی و کسری سید از حجاب ظلمانی و خرمن کفر سوخت برق بلا و سیر شد کاشن سلبانی
 جادوان طبل جنب زده بمیدان آمدند و صف کشیدند ازین جانب سلطان شرفنوش چنی نیز باراد
 جادو مسلح و مکمل شده مناجات کنان کر بان بر تخت روان سوار شده بمیدان آمد لشکر بریزادان خدا
 پرست نیز صف بستند و ازین حرم نیز هر کدام از بی پوشیده تر کشی بسته نقاب انداخته بمیدان آمدند

مانند

به مستعد فنا بودند نظر بجانب عقابین صاحبقران کرده زار زاری گریستند لیکن جاوه خبر تفرع شد
 جادوان هر کدام در میان خود تقسیم این بری زادوان میکردند قمری می گفت کار نک راسن میکریم
 که تعریف او بسیار شنیده ام ما با کی می گفت صورت افروز بری که دختر خوانده ملکه جادوان طلانه
 بود من میرسد که من هم بهر خوانده تیره بخت می شوم محبلاً ازین قبیل هرزه خاکیها در میان ایشان بود
 اما چون صفوف قتال و جدال آراسته شد اخرس خرس بکر با سلاح مرصع نگار و زینت پیشمار پایه
 تخت تیره بخت را بوسه داد و اجازت خواست و گفت ای جان جهان امروز روز شادی ما و
 محل خنای خدا پرستان است اجازت ده تا چند بوسه زلب نامبارک بگیرم و در میان این دو لشکر
 از توجه تو بهره مند شوم انصاف کن که کاری را یکبار ساینده ام تیره بخت ملونه میدانست که صاحبقران
 به گونه برای او راضی نخواهد شد با خود گفت ان خدا پرست با من سرو نیاید و اخرس را چگونه از رده
 سازم مع هذا سبب زبردستی سحر از وی ترسید چرا که او و مادرش ازین حرام زاده خرس
 سحر آموخته بودند ناچار شد و آن حرام زاده بے ناموس از ان قبیله بیاد سر میدان چند بوسه
 بستان گرفت که آواز جرقه فاش شد در تمام میدان هیچ خدا پرستان مع ملائکه برایشان
 لعنت کردند قصه مختصر اخرس خرس بکر بمیدان آمده نوره از جگر کشید و رجزی بدین گونه آغاز کرد که منم
 اخرس آن جادوی محیا که در لپتم نیست غیر از حفا از اسلامیان چون بر ارم و مادر سید کرد از گرد غم
 روزگار بعد از ان بیاتک بلند گفت ای سلطان شرفنوش بیا و گفته مرا قبول کن صورت المیس
 سجد کن و دختر مایک جادوان مظلم بده اگر راضی نشود او را بدست خود بکش و در مناسطه جادوان حاضر
 کن و الا کفن بر سر بر بند و سخت خود را تحت تابوت مساب کن با فعل کسی را بمیدان من نفست
 یا جواب بده تا هر چه دانم عمل آرم صاحب قران نیز در ان قسم مشاهد بیبای او میکرد و نظر بکر می
 داشت که یکایک خود بخود اطمینانی در دل صاحب قران پیدا آمد و دل او کوای نجات داد بلکه
 گفت ای ملکه خوبان طرفه نامت نسبت که در دلم خود بخود سکون و خرمی ظاهر می شود از دو حال بود
 نیت یا اجل من رسیده که رحمت پروردگار خود ملحن می شوم با اینک سبب از اسباب حقیقتاً
 همین دم ما را نجات میدهد بلکه گفت یا صاحبقران از اسباب نجات خبری بنظر نمی آید هانا ۲
 اجل رسیده اناله و انالیه را چون لیکن چون از ان جانب سماعت اخرس و طلب حریف از مد
 که منت سلطان شرفنوش را تاب نماند گریخت او در حرکت آمد کفن بر سر بسته مستعد شد
 شد شرفنوش بری را در اطلب نموده از تحت خود آمد اول بجانب آسمان دیده سرخاک ندانست

و تفرغ داری از حد نمود و بر خاسته تنگ مرکبش پدید جادوان از حرکت سلطان بنشیند. افتادند و
از دشت سامری و املیس راستایش کردند با هم میگفتند که این طرفه فتی بود که بار و داد و بعد از شکست
تمام طلسم طلسم کشا بدم ما گرفتار شدیم به حال سلطان که هر چند سال بود از نخب و غیره آورده میدان آمد
تیره نخب و مظلم با خرگفته فرستادند که اکنون کار بجای رسید که این بادشاه پسر میدان آمد
او را نصیحت بلیغ نمائیم که سجده بایس کند و اگر قبول نکرد تویم با او بجاد و جنگ کن که صفت است بزور
بازو. او را اسیر کن یا بقتل رسان چون بنام با خرگفته رسید نخب میگفت مرا شما تا با بنجام زور
تصور کرده اید که با این مرد بجاده هم بجاد و جنگ کنم البته که بزور بازو او را اسیر کنیم و اگر خداوند بلیس نام
حیات او را زور و دیده باشد میگشیم لیکن چون سلطان بری زادان و در مقابل اخرس آمد نگاهدار و
زاد اخرس نخبه بدو گفت ای مردی بیچاره ویدی که در حضور تو من چگونه بهلوانان زبردست را گرفته ام
بچامید بچنگ من آمده سلطان فرمود ای حرام زاده بر نخب با مید شهادت آمده ام جادو گفت
با این صاحب ستیلوی اقامه بعد از هم زبانی بچنگ نینزه بازی اشتغال نمودند سلطان بآن حالت
چنان نینزه وری کرد که دوست و دشمن بردست و بازوی او آفرین گفتند صاحبقران نیز تخمین بلیغ
فرمود و آخر بقوت دین بسین نینزه از دست آن حرافضه بدر کرد جادو چون بیدار برید بر خود چپ و دست
بفضیله شمشیر آبدار کرده از نیام انتقام بر آورد که بد حال فرمان قادر و دوالجلال از روی آسمان لکبای آبر
نمایان شدند و چون در لشکر بری زادان لکبا بر نینزه که گرد و آرمیان بود نظر همه بالا رفت اخرس نیز دست
از نینزه بازی داشت به سلطان گفت ای شرف پوش این لکبا را به بین و یکدم حیات را غنیت و ان
سلطان نیز متوجه شد صاحبقران بلکه گفت ای رضیه سلطان ممکن است که حقتالی درین پرده سیاهی
از غیب برای نجات ما ساحت باشد بلکه گفت ای صاحبقران از نموداری اینها خبری بدل من هم بدید آمده
باید دید چه شود لیکن آن لکبای از نینزه یکسیده از هم پاشید و از بال بریزادان بکوش بکنان رسید
و او از نقاره و دسرخ و نقیر و کرنا و امثال آن نیز در کمال ضلالت می آمد و خرا لا امر لشکری از دیوان و جنیان
و پیرزادان نمودار شدند از شمار علمها معلوم شد که مدد و سبست و یکمتر سوار بری زاد بودند و همین قدر
دیوان بودند آرد یکطرف صف کشیدند و در میان ایشان نقابدار کلکون پوشی که احوال او برعکس
ازین ناظران معلوم نبود سوار نخب روان نمود و از شد تجری مرصع بیا قوت بر سر افراشته بودند
و عمو و از هفت جوشش که کلاهش بود پیشش ان نقابدار پسری درین هفت سلاع با قوت
نقاب پوشیده و وزلف غنبرین از دو جانب چهره چون افتاب فروشته در آن سن و سال خم در

ابرو مردانه افکنده بصلابت و شوکتی نشسته بود که هر که او را میبیدید اختیار صلوات میخواند و بالا سرش
 بفر و شوکت می تابست ستاره شجاعت بد نقابدار هر دم را کنار کرده تخت خود را فرمود تا وسط میدان
 استاده کردند که از نجا صاحب قران بر حال آن طفل نظر بخوبی افکند تا گشت حیرت بدندان کزید بلکه گفت
 ای ماه خوبه در عمر خود هرگز کسی را ندیده ام که باین سن و سال سلاح پوشیده باشد این کسیت که وایه
 حیرت دارد بلکه گفت با صاحب قران ظاهر استعمال سلاح پوشیدن منظور داشتند باشد صاحب قران
 فرمود چنین باشد لیکن از کرده ابروی او چنان معلوم می شود که حرب نخواهد کرد لیکن آن نقابدار خبری و کوشش
 آن پسر گفت نه آن ساعت که کب پری زاده حاضر کردند آن پسر یک شوکتی سوار شد که موجب زیادتى حیرت
 باظران گشت که کسیت و بگردید آن آمد بانگ بر سلطان زد که ای سلطان عالیقدر شما را با جنگ
 این حرام زاده نالکار چه مناسبت شما بجای خود بود و جنگ این مرد و نالکار را بمن گذارید اخرس
 بان جال و آن سن و این سخن میوه شد و سلطان شهنش کز و یک بود قران شو گفت ای
 فرزند حق تعالی بر هست و توفیقات تو بیفزاید من مستعد شهادت شده بینک این نالکار آدم والا
 بسبب جادوگری مقدور همکس نیست که با و بینکد و تو که هنوز بوی شیر از دهنت می آید آن طفل بلند قدر
 گفت ای شاه پری زاده آن سن از حقیقت این داین لشکر چنانکه باید مطلع شده ام دیوی شیر دنان بن
 این دشت بیوی خون بتدل شده است که گفته مرا قبول کنی این سخن بقدرت گفت که سلطان مطلوبیست و خاکی
 ماند و آن شهسوار قلیل السن کثیر المقدار سلطان را پس پشت داده مرکب بگردانید و بر لکاو و اخرس زد این
 سه دریای لشکر مع صاحب قران می دیدند که اسب جادو و قریب هفت قدم بعقب رفت بوش از کله
 اخرس پرید خود را جمع کرد گفت ای طفل فلک مقدار البته که المیس بر تو عاقل گشت که ترا این قدر
 زور و قوت و قدر و شوکت و این سی سال بنشینده آن شاهزاده کو چاک تاز یازد از ترسش بر آورد
 چنان نواخت که جادو بجه اختیار آه زدن شاهزاده کو چاک فرمود ای حرام زاده و یار چینیای من این آه
 نخوای کرد و بایس بر جوانان لشکر ما عاقل می شود که شبها بصورت زبان جمیل شده و جواب ایشان
 می آید و ایشان را محترم می سازد هنوز سن من بآن نرسیده که بر من عاقل شود مع هذا آن مردود
 درگاه خدا را بر من وستی نیست حرام زاده ترا با این خفیات چهار زبان به بند و بازو بکت جادو را از
 خوردن تاز یازد و دل میچسبید بود دست بنمید کرد گفت ای مبرم بلا چه نام داری و از کدام قبیل
 که درین سن چنین مرده جو و تند خوئی شاهزاده کو چاک گفت ای ملون ترا نام و نسب من چه کار است
 بدانکه ما درم نام مک تو کرد بد زبان ما اینک ترک نکرد بد بر که ستم اجل تو و تمام جادو انم و اجل جادو
 نیز نام من است باطل جادو بسیار ^{خفیف} شد و تمام شایان به از حیرت صورت و پلار بودند

آن پسر با

منظلم جادو بتیره محبت می گفت ای خواهر این طفل را چه تصور توان کرد تیره محبت گفت عقل من هم گم است
 یک خبر بخاطر من میرسد که این نقابدار از جمل سحران عدد باشد و این طفل را نیز اسما زبردست سحر
 آموخته باشد والا خدا پرست و یگورین سرحد که ناله طلسم کننا باشد از کجا پیدا شد منظلم گفت راست
 میگوئی عقل ناقص من هم چنین میگوید لیکن باید دید است تا ذرا ماهرش در سحر از ایشان زبردست تر است
 با ایشان زبردست تیره محبت گفت در جنگ کردن معلوم می شود هر که غالب است سحر تر است باز منظلم
 گفت ای خواهر اینها را با ما چه عداوت که آمده با ما جنگ میکنند گفت ای برادر اکنون که این طلسم شکسته
 مال عالم در دست همه کس میدانند اینها چون شنیدند که لوح را با دست آورد طلسم را معطل ساخته ایم
 بطبع سلطنت طلسم و آن مالها طبع ایشان بجزکت آمده علوای لجه و دو تصور کردند آمده اند که بر ما غالب شده
 خود حاکم باشند منظلم گفت ای خواهر نا بکار ابلیس عقل ترا زیاد کند چه سخنان معقول میگوئی لیکن استاد
 افراسخت تا زیاده از دست این طفل جزو تیره محبت گفت بسبب طفلی او در گذشت نموده حالا جنگ
 تیره از ایشان ملاحظه کن اما چون مشاهده کوچک با آن حرام زاده مردک شروع بمجنگ نیزه نمود در
 طعن پنجم او را مانند تیره شهاب هوایی ساحت افراس گفت راستی اینکه من بسبب کثرت شغل در
 فن سحر نیزه وری نیاموخته ام از کمال قهر شمشیر از غلبت کشیده بر آن شهر یار انداخت آن دلاور زاده با
 دست کوچک بند دست آن حرام زاده را گرفته بزور خدا و دشمنش از دستش بدر کرد افراس نزد یک
 بود از غصه خود را بکشت گفت ای طفل دلاور میدانی که من نا بکار عایت تو میکنم دست من نقل تو بر نمی خیزد بیا
 ملازم من منو ترا بغرت نگاه میدارم آن دلاور زاده جنبید و گفت ای حرام زاده بجهنم لعنت خدا بر تو باد
 که طرزه سحر بوده دلت میکشی و خفت نمی فهمی جادو که خفت بمرک خود را ضعیف بود حرام زاده لاف ببلوانی
 نیز بسیار داشت عمودانی که از صد من زیاده بود بدست آورد و گفت ای طفل اجل رسیده هر چند خواهم
 که ترا ضایع نکنم اتفاق نشد من چلیم اجل تو رسیده بگیر از دست من این کوه کران را این را گفته عمود را بر سر
 آن دلاور کوفت آن بیاورد و آن آن شمشیر زبان آن موبد عین السجنان برود دست که عمود او را گرفته
 فرو کشید چنانکه او را قدرت نشد که نگاه دارد لجه اختیار دست برداشت و این ناله صاحبان عمودان
 و دشمنش بدر کرد عالم در نظر افراس تیره و تار گردید نظر من بر آن عمود شمشیرش افتاد و گفت ای طفل
 این عمود از کجاست فرمود ای حاضر دانه من است میخواهی راست کوی خود بر تو معلوم کنم این را گفته عمود شمشیر
 سر را بدست گرفته بدو سرگردانیده بدو با ایلیا گفته چنان بر سر جادو کوفت که سپر فولادی که پناه گردیده
 بدست شد فریش بر سر آن انبر رسید با خود کردن در سینه فرو رفت و هر چهار دست و پای کعب

بقیتل

تا سینه و زمین فرو رفت جادو نا پاک صاف یچشم بلکه درک اسفل رفت نفسی و زمین بعد بر طرف
شدن کرد و از و نمودار بود و قضا گفت کبر و قدر گفت و و طاعت گفت احسن ملک گفت زده تمان لحظه
آن پروغا جان باد و تو گفتی که هرگز ز ما و ز نژاد و طایفه از من است با جمال انکشت تخرید زمان که دیدند تا بدید
چه رسد صاحبقران نیز اگر چه تبین بلین کرد لیکن از جبریت نفس دیوار شد با خود گفت ای بد نیز این طره
ملاست اگر ما را نجات داده از ما اطاعت خواهد کار من عمل شود محلاً هر که گشتن اخس جادو را از ان طفل
صورت رستم قوت اخس یاب شجاعت ملاحظه کرد و از جبریت صورت دیوار کرد و بد نفس و نفس
جادو ان بند شد کمرنگ غره خواتین پری زاد به از دور بلانا گشتند اما چون منظم و تیره بخت این امر
عجیب غریب مشاهده کردند با کم گفتند این چه قیامت بود که انکار کردید لعنت بر ابلیس و ز رشت
و سامری و هر سه با و طفلی باین بن و سال مثل اخس را که هم جادو و تمثیل و هم پهلوان صدم المثل بود و
باین آساک بشد تیره بخت گفت ای برادر ما بکار بخاطر من یکم نیز به که این نا بکار ملکون پویش از جمله
ساحران زبردست است و این طفل نیز و علم جادو کوری به مثل روزگار است چه شد که طفل است
این فن را خوب یاد گرفته چون اخس با او مقابل کرد و او را طفل دانسته سحر خواند و این هر دو که و کار خود
منقول بودند باین سبب اخس گشته شد خداوند ابلیس هم اجل او چنین مقرر کرده بود و بسری خود هم رسید
که با ولی نعمت خود که من باشم انکار را کرد که مسیحا مع ندول من او را نمی خواست برود و سر میاید
مراجعت کرد اکنون تکفیل و سکفیل و بواق و غلاق و امثال ایشان جادو ان را بمقابل ایشان باید
فرستاد و بالیشان باید فهمانید که برود سحر با او جنگ کنند رعایت طفلی او را بر طاق گذارند که بد بلا معلوم می
شود و منظم را رای خواه معقول آمد هر کدام را نوبت نبوت میدان ان سر نه بجه شجاعت فرستاد
و ان دلا و دوران یکی را بشیتر چهار بر کاله کرد و یکی را بکرز با خاک یکسان نمود چنانکه گوشت و دگو
مرکب او متبخر نمی شد و یکی را به تیر از صدر زمین در روده بزمین زد و مرکب برود و او بنده که همه اعضا او خورد
و یکی را از میان دو حصه کرد و یکی را زنجیر کرد که گفته از صدر زمین در روده و بقوله بزمین زد که یک استخوان او سلا
نماند بند و رنجبر و مسلمان بلزید صاحبقران و ان نفس مهوت کرد به یک یک را تا کجا نام برد که به جران
بودند و ان مقتولان به سحر خواندند و اصل دوران دلا و ز تا نیز نکرد تا انکه همه را بوجه متعدد مذکور درک اسفل
حاصل گردانید وقت شام شد جادو ان طبل باز گشتن زد و نقاب از نیز دوران میدان خیمه و فرگاه قائم کرد
فرود آمد سلطان شهنش متبر شیم را بش نقابدار فرستاد و اظهار شکر افتد نمود که در تخریر نکند
چهل خان زرد و او را نشانده کوه کوچک فرستاد و استمدک ملاقات نمود نقابدار و برودی شیم

ان خوانها نثار بر فرق ان ولا و نموده بهتر ششم شبید و از طرف خود خلعت سنگین باز بسیار با و عطا
فرمود و عدد ملاقات بر نجات صاحبقران موقوف داشت لیکن بهتر در ضمن هر چند خواست که براسم
و نسب نقابدار آن طفل نامدار اطلاعی حاصل کند ممکن نیست نقابدار بعد از رخصت کردن مقرر ششم
ملازم خود را پیش نطلم و تبره نخت فرستاده پیغام کرد که چرا طبل جنگ نفرومودید ایشان که نقابدار را یقین
جادوی بی مثل تصور کرده بودند لفظ جادو را با تحفه بسیار همراه ملازم نقابدار کرده پیغام نمودند که شما هم جادو
و ما هم جادو خوب نیست که در میان خود کشت و خون واقع شود میدانم که از برای سلطنت مملکت
قلعه طلسم که هنوز مفتوح نشده البته بدست بچکس نمی آید و باقی این چهار سرحد و چند مقامات دیگر که مفتوح
نشده طلسم کنش را کشته بایم با المناصفه کنیم بلکه شما را شریک غالب میکردیم بهتر نیست که برخاسته
پیش ما بیایید یا ما را اجازت دهید تا نزد شما آییم پلیس از شما که راضی خواهد شد که بر سلطنت
بایم نزاع کنید و این پیغام شما از ان فرستادیم که یقین داشت که شما نیز جادو هستید و اطمینان احوال خود
مصلحت نمی بینید و الا غیر ساحر را چه مجال که از طفل ایشان چنین کار را بر آید یکی که طلسم کنش و صاحبقران بود
در قبه ماست لوح بیکل او پیش ماست و بگری فل او یکایک عادت نیست که بهم رسد ششم چون
ان تحفه باوان پیغام بقابدار مالی مقام رسید تحفه را را نکرنت و در جواب گفته فرستاد که ای تبره
وای فطلم خوب دانستید که ما هم ساحرانیم لیکن در سحر ما و سحر شما فرق بسیار است ما سحر حلال آموخته
ایم و شما سحر حرام یاد گرفته اید میان ما و شما تفاوت از زمین تا آسمان است و زوطلست را با هم چه
مناسبت فردا طبل زده بمیدان و آید هر چه گفتنی است رو بر گفته خواهد شد و لفظ را به اینک مبنی
با و دین رخصت کردند لفظ آمده گذارشش جواب پیغام نمود فطلم گفت ای خواهر سحر حلال و عمر خوشنیت که
آیا چه باشد تبره نخت گفت یا پلیس من هم نمی دانم شما پلیس از سحر باشد که زبردست
ترین این فن باشد انصاف جادو ان ناجا شده طبل جنگ زود در لشکر سلطان جینان شرفروش نیز
طبل زود صاحبقران تمام شب سخن نقابدار و ان طفل در میان نشست آن جادو ان بلکه طلسم و صاحب
قران و بطلوانان خدا برست ان سبب طعام نمیس بسیار دادند که شاید بکار آیند ان قسم روز دیگر که
خسرو خاور بامروار و او که جهان را بخوشش فرین و منور گردانید آن سه در بای لشکر و برابر یکدیگر
صف کشیدند تبره نخت با برادر خود فطلم سبه و رون گفت ای برادر حریف بسیار پرزور می نماید
جادو ان عمده عمده را از ما بر خاک هلاک انداخت امروز مصلحت جناب است که بیکل و لوح را من بگردان
انداخته بمیدان روم و نقابدار را با ان طفل بکشم که سبب بیکل و لوح سحر و من اثر نخواهد کرد فطلم گفت

خوب گفت

خوب گفت لیکن یک خبر ازین دو خبر ترا کفایت میکند یکی را ازین بمن بگذار که من هم صیبری داشته باشم
 آخر سبیل را تیره بخت گرفته در کردن انداخت و لوح را منظم نقاد داشت تیره بخت بنوکت تمام بزور سحر
 بر اثر و سوار شده بمیدان آوازین جانب نقاد بار ملکون پوشان ستانراوده را گفت ای فرزند امرور
 باین نقاد نا بکار من منک میکنم منک او را بمن واکذاران طفل گفت نامن باشم شمار مناسبت
 که منک کنید نقاب دار گفت مضائقه نیست که باین نا بکار منک کنم انقصه نقاد بار نیز سوار مرکب
 بری را و شده بمیدان آمد مرکب از و نا را و دیدم بر داشت نقاد بار منبی که همراه داشت آلی برگشت
 گرفته اسی خوانده بران و میدید بجانب از و نا انداخت نا بود نش و ریمان در نظر بکنان و را آمد
 بند و بند تیره بخت بلزید و کالی که جادوان در حق نقاد بار کرده بودند نزد من متحقق شد که اینها نیز سوار شدند
 تیره بخت چند بار دیگر سحر خواند کالی تنس و کاهی مار و کزوم و امثال ان هر بار نموداری شد و هر بار
 ان نقاد بار نا مار بطریق مذکور دفع می کرد تیره بخت قطع حیات خود تصور کرد و بغر و زاری پشش گفت
 ای شاه جادوان سلام علیکم ما چه نقیصه کردیم که با ما عیبت خصوصت میکنی نقاد بار گفت ای فحشه نا بکار
 لعنت بر جادوان عالم با و مرا که جادو تصور کرده من جادو کران عالم را لعنت میکنم اکنون اگر از سحر تو به
 کنی و ترک کفر و ابلیس پرستی نموده بدین اسلام گرای از دست من ترا نجات ممکن است و الا ام
 اکنون ترا نجاک تیره بکسان کنم تیره بخت بر خود بلرزید و گفت ای ظالم تو مگر خدا پرستی گفت بلی
 نا هشت کور شود تیره بخت گفت تو که و شب گفته مر ستادی که من سحر حلال میدانم گفت ای
 ملعونه خدا پرستان سحر حلال میدانند تیره بخت و غضب رفته سر حمله داشت بر نقاد بار انداخت
 نقاد بار همه را رو کرد تیره بخت و ز فکر گریخت شد نقاد بار و یافته اسب بر کتد خود خوانده بجلدی تمام در
 کردن ان ملعونه انداخت که دیگر او را گریز ممکن نش سبیل از کردن او بر آورد یک بری را و او که بجلد
 تمام مصاحب قران رسانید بمن که صاحبقران بیکل را و در کردن انداخت بند سحر از و بر طرف شد بری
 ز او ان هجوم کردند صاحبقران را از فقللی بر آورد و بند دیگر را صاحبقران بقوت صاحبقران باره کردم
 نادان که این تماشا دید ارجل اوجم و انبیکر شده بود فکر گریخت نکرد بلکه بر صاحبقران حمله آورد صاحبقران
 جمع حلات او را رو کرد هر چند سحر خوانده نکرده صاحبقران آخر الامر که زنجیر او را گرفته از صدرین در آورد
 بر زمین زود لوح را از کردن او بر آورده و در کردن خود انداخت هزار زبان شکر بر و کار نشان بجا آورد
 دیوان پهلوانان خدا پرست به نظر مستعد نجات یافتند بعضی بند را باره کردند و بعضی را و بکران
 نجات دادند مغلوب غلیم رو و او اما صاحبقران نیز مغلوب رسته حواله متوسلیم کردیم بخالد و ز زبان او رسته

مضید نگه داشت چهار طرف لشکر دیوان و آن جادوان طلیس پرست بکلمه ای خود بسیار خونساز
 و بیگانه از شکر تیره بخت و منظم ترک کفر کافری کرده خدا پرستی اختیار نمودند و ملکه شاد با فورا برین زادان
 نقابدار بغزت هر چه تمامتر پیش از گرفتاری منظم از عقابین فرود آورد و پیش او برود و نقابدار ملکه شاد
 خود فرموده خود بر تخت روان خود سوار شده بالا بلندی استاده بود و طفل دلاور با شمشیر ابرو در میان آن
 اشتراد افتاد و نوعی و او بیادری میداد که آواز تحسین و آفرین از جن و بشر و ملک بلندی شنید و اخرا لا فرقا
 کمالیون پوشش شاد را در کوه جگانه نزد خود طلب داشت و گفت ای جان عالم اکنون بس کن این یک مشت
 جادوان را لشکر کفایت میکند تو صفت چهره دست خود را بر دواستاده باش اما بری زادان ملکه طلسم را
 از نفس نجات داد و بر تخت روان سوار کرده پیش نقابدار برود و نقابدار کمالیون پوشش به تقطیع ملکه شاد با
 رفیع سلطان فرمود تا بری زادان تخت او را بر زمین گذاشتند و او از تخت فرود آمده دست شاد را در
 کوه جگانه را گرفته مجرا کرد و ملکه نیز فرمود تا تخت او را بر زمین گذاشتند و نقابدار که پسر دخت چرا که احوال او معلوم
 نبود اما آن شاد را و قلیل انس کثیر المهر را به اختیار در بغل گرفت پنهانی او را بوسه داد و فرزند خود را بعد
 از آن بنقاب دار گفت ای برادر من بدان که این شاد را و فرزند من است و تو برادران جهان بینی ما و تو صیغه
 اخوت می خوانم نقابدار گفت ای ملکه افاق من خود را یکی از کمترین ملازمان صاحبقران میدانم مرا چه حاجت که
 برادر محبوبه و هم صاحبقران باشم شما مهر بانی فرمایید ملکه گفت صاحبقران و انرو من شمارا البته برادر
 میدانم اکنون برای خدا پاره از احوال منسوب خود با کیفیت این فرزند که به شک آتی است از آیات
 الهی بشن من بیان کنید و از کجا آمدید چگونه بر احوال ما مطلع شدید نقابدار گفت ای ملکه عالم محل کلام نگه
 نصیحت قرآن بعد از عرض سجد از جانب من خوانند گفت که من آنم که در عجایب ملازمت سامی رسیدم
 و در شهر خلافت نیز خدمت بجا آوردم انشاء الله تعالی ملازمت هم خوانم رسیدم نور وقت آن است
 که من ملازمت برسم ملکه گفت چه معنی دارد شما حالا ملازمت صاحبقران نخواهید کرد گفت هنوز خبر
 ملکه هر چند سماجت کرد نقابدار قبول نکرد ملکه گفت خوب این شاد را و کوه جگانه که به شک فرزند خود او را در
 میدانم کمسیت او را که ملازمت صاحبقران برسانید گفت از خودش بر سید ما به بگویدان شاد را و گفت
 ای مادر مهربان وای ملکه دوران عرض بندیکه و کورنش از جانب من بخیا صاحبقران کنید و بگوئید که
 غلام در اصل غلام صاحبقران و غلام زاده انجناس است لیکن چون هنوز در عالم کاری نگردد و در اطفال احوال
 خود مصلحت نمی بیند امید دارم که مقضی المرام ملازمت عالی بجا آرم ملکه گفت ای فرزند من هرگز ترا نگذارم
 که بے ملازمت صاحبقران بروی و بدان که من ترا فرزند گفتم درین منظوری دارم خواهر کوچکی دارم چهار ساله است

عنه

و از تخت فرود آمد
 دست شاد را و کوه جگانه
 گرفته مجرا کرد و

روشن سلطان پری نام دوست اگر حق تعالی او را بخشه تو میدهم که محبت تو در دلم نه بمرتب جابگیر شده
 که میان آن توانم کرد نقابدار بان شناخته شده اشارت کرد و ناسیات بجا آورد نقابدار گفت ای ملک
 او را سرفراز ساختی لیکن شمارا بسیرین فرزند قسم که اکنون مرا مخص کنی البته بخیر است خواهم رسید
 و این نسبت که فخر است چگونه قبول کنم البته قبول کردیم لیکن حالا فراموش احوال با مشو به شمارا بسیر
 صاحبقران قسم میدهم ملکه ناچار شد و بجانب ارووی پدر خود روان گشت و نقابدار بان طفل شکر
 خود را جمع کرد و تیره بخت را حواله ملکه نمود و بے ملازمت صاحبقران بدر رفت اکنون آمدیم بسردستان
 صاحب قرن کیتی ~~ست~~ کچون آن شهریار و الا مقدار جمیع جادووان نابکار را مستاصل ساخته
 مظلم ملعون زنده گرفت گفتیم که خواهر نابکار او را جادو وزیر ~~ی~~ پنهان زنده نقابدار حواله ملکه کرده رفت
 چنانکه او را بلبشکر خود آورد و ملازمت پدر خود سلطان شرفروش بنی بجا آورد و دراز ملاقات و خمر
 و نرود یک بود و شادی مرک نشود و پیوستش کرد و بر مادر ملکه که شمیمه سلطان لقب داشت و خمر را
 در یافت که همراه شوهر آمده بود کلنک و محفوظ و غیره پیرزادان بابت باطن طلسمات اربعه خود را بخیر
 ملکه طلسم رسانیده شرف ملازمت حاصل کردند هر که بود زبان بشکر احسان نقابدار و آن عالی
 مقدار گو یادداشت و ملکه طلسم از بیم بیشتر ایشان را می ستود ازین جائه صاحبقران کیتی ستا
 تمام جادووان را کشته مظلم نابکار را با خویشی و قوم و اطفال اسیر کرده نوبت زبانه مرا حبت فرمود
 بارگاہی که از طلسم انقباض از مقام کو هر کج بخش بست صاحبقران آمده بود و آن را بر پا کرده بود و صاحب
 قران داخل آن بارگاه شده بر تخت ملکی قرار گرفت ملک اشراق و ملک انقباض و غیره بملازمت
 شتافتند و قدیموس آن عالی جناب بجا آورده بر نجات صاحبقران و نجات خود شکر الهی
 بجا آورد و صاحبقران فرمود ای دلاوران بعد از شکر الهی شکر این نقابدار بر ذمه ما بعد از جمله وجبات
 و اگر شکر احسان او بتقدیم نرسانیم گویا شکر خدا نکردیم من ~~لم یسکر الناس~~ لم یسکر الله کواه
 این معنی است شناخته شده مهران گفت با صاحبقران بخدا که آن نقابدار را ما را در آن روز نمی رسیدن
 و رعیات جمیع مسلمان و بقای دین مسلمانی میکند شکر راستی اینکه تا زنده ایم احسان آن
 طفل را بنده ایم صاحبقران که نام طفل شمیمه بگشت فرمود باران طفلی که در سن هفت ازین
 قبل هیچکس نای نمایان کند آتیه از آیات الهی و من در احوال او حیرت تمام دارم به اعتقاد من ملکی
 باشد که حق تعالی او را لباس بشری پوشانیده بدو ما فرستاد و مهران و ارقم گفتند با صاحبقران
 البته که چنین باشد و الا انسان درین سن چنین کاری کند از عقل بعید می نماید جهان پناه فرمود شکر صاحب

قرآن گفته می‌شود هرگز درین سخن چنین کاری نکرده‌ام و اگر این طفل بواقعی انسان باشد صاحبقران است
 اوست همه گفتند این چه سخن است که می‌فرماید پیش صاحبقران چنانکه در سخن کوچه صد سال دیگر
 باید نشاکردی صاحبقران کند صاحبقران فرمود همه حال بمقتضای سخن او این کار را. بود اکنون مردم بنویسند
 و خبری از آن نقابدار بیاورند که کجا فرو آمده می‌خواهم بدین آدم و درین سخن بودند که سلطان شهنشاه
 بدین صاحبقران آمد جهان بنام او را استقبال کرده بغیر تمام داخل بارگاه کرد برابر خود بر تخت
 نشاند سلطان اول از جوی ملک شکوه کرده آخر زبان بشکرا الهی برکشاد صاحبقران احوال ملکه پرسید
 گفت در حرم است و نقابدار او را می‌بکشد بعد از آن رای سلطان بگفته ارکان و دولت بران قرار گرفت
 که سلطان ضیافت صاحبقران کنند و او را در حرم برده ملکه را در و رو کنند چرا که حق و مال اوست نه امروری
 بلکه محکم بانیان طلسم. بزار و عایش و معنوق یکدیگر مذ شنبه سلطان نیز احوال ملکه را در یافته این شورت
 داده بود بنابرین سلطان از صاحبقران و عدم گرفت آن شنبه یا قبول کرد و چون احوال نقابدار پرسید
 که او بدرفت و لشکر خود را نیز برد صاحبقران تا سف خور که احوال و ناماشینده ماند سلطان گفت
 با صاحب خود که احوال و ناماشینده ماند سلطان گفت بفرمای صاحبقران قدری از احوال خود
 بپرس ملکه گفته رفت بعرض صاحبقران خواهد رسید القسم روزی صاحبقران ضیافت سلطان
 شهنشاه رفت گفت بسیار در آن ضیافت بکار برد چنانکه از لشکر خود تا لشکر صاحب
 قرآن همه جای اندازا راحت و چون صاحبقران داخل بارگاه شد جواب فرستاد صاحب
 لطیف بسیار بتدر صاحبقران آورد و شکریان هر قدر که با صاحبقران بودند همه را طعام داد و سه هزار خلعت
 و هزار مرکب پری زاد با مرانجشید وقت شب دست صاحبقران را گرفته اندرون حرم برد شنبه
 سلطان مادر ملکه با خواستین باطن طلسمات آمده بحر کرد بر صاحبقران چون معلوم شد که شنبه
 مادر ملکه است دست او را بوسید و حرمت او نگاهداشت البته صاحبقران را آورد بر صدر مجلس
 نشاندند سلطان برون رفت و پری زادان با صاحبقران شروع بطرافت نمودند چرا که از
 خانه عروسین صاحبقران نیز کونای نمی‌کرد و همه را جواب شافی میداد و مبدوم روی توجیه بجانب
 ملکه داشت نصف شب بود که ملکه خود را مانند طادس بر آراسته نقاب بر چهره انداخته دست
 مادر خود گرفته خرامان خرامان مانند کبک وری نیاز و لبری آمده دورتر از صاحبقران جدا پرسند
 نشست شنبه و کالی که از پری زادان کلان سال بودند از مجلس برون رفتند تا صاحبقران با
 محبوبه خود مخفی با طبع شنبه خاطر ایشان از پرده ناموس و تنگ حرمت قبل از عقد جمع بود که از

مدر
خلعت

بزرگ صاحبقران واقف بودند القصد چون صاحبقران دید که غیر از محرم چند دیگری درین مجلس نماز و بلکه
 آورده گفت ظهوری جناب شد ای شوخ مژگان و مادر ۲ مرن دست برترکش چشم و ناز ۲
 کمش برده بر چهره ای رشک ماه ۲ که دارد نقاب از بجوم نگاه ۲ ای ملکه خوبان وای باد سلاه
 محبوبان با وجود این مصائب که ما کم نشیدیم هنوز وقت آن نیامده که تو نقاب از جمال بر ایون خود ۲
 یکسو کنی و با من بپرده حرف زنی حال آنکه در قید جادوان مدتی با یکدیگر سخن گفتیم و صحبت داشتیم باز این
 چه ادای تازه است که با من خج میکنی ملکه گفت ای شهریار عالم وای فرزند مکرم حضرت اوم معاذ الله
 چه میفرمائی روزگارنا سازگار بنفشه نازده که دماغ ناز و داد داشته باشم مگر با بد که بحال آیم خود را
 داخل زندگان شمرم که ای صاحبقران اگر از دل من پرسی زنده که را بر خود کواره نمیدانم ازین دلتی
 که مرا در مقدمه طلب لوح از جناب عالی دستگردن باور وینان رو داد از همین خجالت نقاب برود
 گرفته ام که بکدام رودی خود نصاحبقران نمایم و اینکه در قید جادوان روی خود نصاحبقران نمودم یا سخن
 گفتم بنا جاری بلی اختیاری بود صاحبقران حیران شد و گفت ای ملکه از برای خدا این چه سخن است
 مخلوق جایز المطاست خجالت چه معنی دارد و تو در وقتی که لوح من طلبیدی نیت تو بخیر بود نه بشیر و این تکلفات
 که بر ما واقع شد سبب آن سهو بود که از من واقع شد گفته سالوش خبی از خاطر من حبت و اصل اینک
 در قسمت ما این تکالیف نوشته بودند این را گفته بر حبت و در پهلوی ملکه شمس نقاب از چهره
 او بر کمرنت کلزنگ و غیره که از وضع عالی واقف بودند کناره گرفت صاحبقران ملکه را تکلف نفل گرفت
 و شروع بپوسه بازی نمود هر ساعت او را تسلی میداد و بوسه می گرفت و آن تخت نشین کشور
 حسن و جمال هر دم که تازه و ادای نو میکرد و گاهی از روی همیشه و گاهی تبسم می نمود القصد صاحبقران بهیچقل
 از کلبه بوسه بازی نرنگ خجالت از آینه رخسار ملکه دور کرد و با هم بصحبت نشستند صاحبقران محفوظ و ۲
 کلزنگ و کوهر و شرف افزا و کوهر افزا و ملکه کوکبه روشن تن و غیره را طلب داشت شراب بخوانی را برکش
 در آوردند و پری نادان سازند و نوازنده و خوانند و قصه که سر کرد این نوع در تمام قاف بودند
 حاضر گشته اوقات صاحبقران را خوش داشتند قمر سبک که کو بارب النوع این طایفه بود چنان خواند
 و چنان قصید که زنگ از دل حاضران بدر برد و دیگر سلطان شرفیوش انگشته دامادی بدست صاحب
 قران پوست نایب هفت روز دیگر جشن کردند سر چند ملکه میکفت خواهرم زکبه و خواص من خورشید
 یقا و غیره و زقید جادو داشتند این جشن لطف نثار د سلطان گفت ای فرزند کانی که ایشان را در قید دارند
 در قید ماکر فتار اند خاطر از طرف نجات ایشان جمع است القصد درین جشن عالی کوکبه بار دیگر بدست

بصیفی زنگ

صاحبقران بصال مهران رسیدارقم نوجوان نیز بصال محبوبه خود رسید محبوبه اوان پری از او بود که روز اول
 در جشن صنادر شرقه اباد با و داده بودند و صورت افروز محبوبه دویم مهران ملکه عاشق او بود اینها همه
 بصال یکدیگر رسیدند و همین جشن دختر ملک اشرف سرخپوش را با شناخته مراد مهران و دختر ملک
 انور را با رقم نوجوان نسبت کردند تفصیل این احوال اینکه ملک اشرف در همان وقت دختر اشرف که کل
 مهر نام داشت بر جمال مهران عاشق شد لیکن چون مهران عاشق کوکبه بود خود را با و نمود اکنون که شناخته مراد
 مهران کرد بصال محبوبه خود رسید است بلکه علاوه برین آنکه صورت افروز را نیز در بغل کشیده در
 شکارگاه با دختر ملک انور رفت روزی که شناخته مراد مهران با رقم نوجوان لشکار رفته بودند
 این هر دو نازنین خیمه زد و در یک گوشه قرار گرفته بودند قضا را مهران و ارقم هر دو بران خیمه گذار کردند
 چرا که عقب آهوی تاخته بودند و چون این هر دو بر خیمه دختران رسیدند تشنه شدند مهران با رقم
 هر دو از صاحبان این خیمه آب طلب کن چون ارقم بر خیمه رسید و آیه کل مهران از مدتی درین انتظار
 بود بر و خیمه بالیشان ملاقات کرد ارقم آب طلبید و آب گفت شما فردا آئید صاحب این خیمه کریم
 مصفت است آب و شراب و شربت سر چه خواهید برای شما میاست چون وقت شد این بود
 مهران و ارقم هر دو غنیمت داشتند فرو آمدند کل مهر دختر اشرف و نوش لب دختر ملک انور هر دو در
 گوشه پنهان شده برای ایشان شربت و شراب و طعام فرستادند و چند نازنین رفاص نیز آمده
 برای ایشان رقص کردند و چون هر دو مشتاق شدند از این هر دو نازنین بیرون آمدند هر دو بعد از اول
 بران نازنین عاشق شدند عشق کل مهر که نقل شد لیکن نوش لب و همین تازکی بر ارقم عاشق شده
 بود روزی سواری او در حرم صاحب قران میرفت و ارقم از خدمت صاحبقران مرخص شده بنجاه خود
 می رفت نظر نوش لب بر ارقم افتاد عاشق شد احوال خود را بیکل مهر گفت کل مهر نیز از عشق مهران شکوه
 کرد آخر مینا که مذکور شد در شکارگاه بیک گوشه خیمه زد و در تقویمی که گذشت معشوقان خود را بر خود عاشق
 ساختند از در شب با هم صحبت داشتند و آخر هر کدام بنجاه خود رفت کل مهر احوال نوش لب را
 او گفت و نوش لب احوال کل مهرش را و او تقریر کرد هر دو بعد از آن رقص و شادی آن عالی قدر
 ازین ماجرا مطلع ساختند تا اینکه ملک اشرف و ملک انور هر دو آنکس تر با مهران و ارقم دادند
 ملکه کوکبه و صورت افروز شنیده باره بیدار شدند و آخر خود را نهانند با هم گفتند این را مردانند بر کی
 اتفا کنند خصوص مالا که مهران سعادت خدمت صاحبقران حاصل کرده اطواران عالی مقدار را می آموزد
 و ان والا قدر که ظاهر از هزاران گذرانده باشد چه بسیار هر دو پیش رفته گفتند زیادتى دولت

که مهران بر تخت شرف قرار داشت
 این اراده داشت در آن وقت

مقتضی

که صورت افروز محبوبه
 مهران

گنبد شده بعد از ادای دو کانه دوران محراب ریاضت نشین طریق ریاضت این بود که صاحبقران چهارده
نمراز درختی که هم دوران باغ بر کوشه جنوبی بود بنزد حیدره همراه دارد و اسمی که میانوشس بان شهریار
تعلیم کرده بود هر روز و شب بعد از معین بخواند بعد نماز واجب چند رکعت دیگر بود که باید در اوقات مختلفه
انرا نیز بخواند و خاصیت ان انمار بود که صاحبقران را حاجت ببول و غایت نمود شهریار عالی مقدار ان انمار
همراه داشت بر ریاضت منقول شد تا دو هفته ریاضت کرد و آخر بفضل الهی انرا با تمام رسانید
روز بانه روزم دست میج بود که صاحبقران را پیش از ادای نماز واجب نه دست داد و دوران عالم دو کس
دست هم بالکلاس فاخره و رییس نورانی پیش صاحبقران آمدند صاحبقران کلی را بصورت
اشنا نظر در آور چون نیک نظر کرد حکیم اشراق را دید بناحت چرا که روز اول در روضه خود نیز
آن حکیم ... بر صاحبقران جلوه کرده بود لیکن ان دیگر را شناخت محلاً بتخلیم انان برقا
انها در سلام سبقت کردند صاحبقران بر فقی تمام جواب سلام باز داد حکیم گفت ای صاحبقران
افاق دای فرزند من شب حضرت اسحاق قدس بعات بسیار و طلسم ماکشیدی لیکن سبب
تفرش تو بود و آن لغزش نیز مقدر بود چرا که در کلشن عالم هیچ کلی را به خاطر نگذاشته اند بهر حال
اکنون یک طلسم پیش نماده که عبارت از مرات الطالع باشد انرا این خلاصه خاندان جان بن بجا
سلطان طفران زاهد که بمنزله برادر من است برای تو تقدیم خواهد رسانید و آن طلسم را با عانت
این بزرگ خواهی شکست صاحبقران معلوم کرد که پدر ان چهار برادر که میانوش و غره باشند این مرد
بزرگ است که طفران جانی نام او است اما طفران با صاحبقران معانقه کرد و گفت ای فرزندم من در
هرم بر ساعت سبب عبادت پیش نتوانم آمد الا بفروست اکنون این کاغذ را که مشتمل بر
فتح طلسم است بر تو نوشته آورده ام پیش خود نگاهدار مرقوم ان را جابجا بعل آرد که بعد ازین لوح مکاشفه
منزله حرزی باشد که عل او تا همین مقام بود دیگر بر کاغذ من عمل باید کرد اکنون چون تو این کتب برای شکر
خود را بگو که در همین مقام فرو آیند و همین جابجا باشد محبوب خود بلکه طلسم را مختار کن در اینکه اینجا باشد
تا اتفاق برود بعد فتح طلسم حاضر شود او را داده رفتن قلمه خواهد کرد با و بگو که اکنون مسیریت که زبان
فتح طلسم بعد از ان خود یک و تنها براسی سنخ رنگی که بخواند ان اسم از جنوب جدا شود و سوار شده
راه قلمه در پیش گیر آن مرکب جهان بیابان آغاز و دیدن کند و فرود پای قلمه آرام نگیرد و انرا ناریکی
که در بین راه است ترا گرفته برون رود چون پای قلمه برسی و مرکب استاده شود از مرکب فرود آیی

و کافد را باز کرده مطالعه کن و بر نوشته عمل نمایی این را گفته کافد ملفوف دست صاحبقران داد و چشم
 آن شهریار بعد از آن از خواست صبح را طالع یافت کافد و دست خود و بر آن وقت صاحب
 قران را حاجت بول شد از کنبه برآمده بول کرده و ضو گرفته نماز را ادا کرد برون مروی که شب و روز چشم
 بجانب کنبه داشتند صاحبقران را دیده و قلمه برداشتند که صاحبقران آمد سلطان شرفیوش و غره
 ملازمت شتافتند و آن خورشید ملک صاحبقرانی را در یافتند بغیر از سلطان که کس قدیم
 بیا آورد سلطان نیز نظر بر تبه صاحبقران دست بقدوم و راز کرده بود صاحبقران نگذاشت با او معالقه
 فرمود و از چهره نورانی و بخت شت صاحبقران بکنان در یافتند که در ما حاصل شد صاحبقران نیز تمام ۲
 احوال را باز گفت سلطان را در بودن درین مقام و رفتن بجانب تاف فخر کرد ایند آن شهریار
 رفتن بجانب وطن را اختیار کرد اکثری از جنیان لشکر صاحبقران نیز رضت مقامات خود گرفتند ۲
 بعد از آن مالی جناب داخل حرم شد بلکه شاه با نو ملاقات کرد و احوال را با او گفت و او را بنهر نجر
 کرد ایند ملکه گفت ای شهریار من در اینجا می باشم و بقاف هم میروم بهرات القلاع رفته تحت
 دولت خود تمکن می نمود و بعشرت می باشم تا صاحبقران مراجعت فرماید صاحبقران بخشدید ۲
 فرمود ای ملکه آن قریح شکست و آن ساقی نازمالا دوست آن نسبت به شما بقلعه رود و احوال را
 بیان کرد ملکه آن سلطنت و آن عشرت را با و کرده کوزه مالقی بهدا کرد آخر فطانت پری را بر آرزایش
 فرستاد و این فطانت را ملکه از قاف هرگاه میخواست بطلم می فرستاد اسمی که ملکه میدادست
 نوشته و کردن فطانت می انداخت بزور آن اسم میرفت و هر چیزیکه می خواست می طلبید ۲
 امروز که از صاحبقران این سخن بشنید هر چند خواست آن بیاد او نیامد فراموشش مطلق نشد
 چنان کردید باز هم فطانت را فرستاد چون فطانت رفت و باز آمد خبر آورد که ای ملکه آن ابرمانند
 کنبه شده بر قلمه محیط گردید و قلمه را از نظرم ناپدید ساخت چون نزدیک ابر رسیدم چشم من تاریکی
 کرد آوازی از آن ابر آمد که ای فطانت برگرد بلکه بگو زمان فتح طلسم رسید زمان جلوس رفت
 چون ملکه این خبر شنید ما بوس مطلق شد و بجانب تاف رفتن را اختیار کرد صاحبقران فرمود
 اکنون هر عقد که مراد دل بود برون رفت بخوان که احوال آن نقاد باروان طفل بر من معلوم شد
 ملکه دوباره آنچه از زبان نقاد باروان طفل نامد شنیده بود و بخدمت صاحبقران عرض کرد صاحب
 قران فرمود بلی این نقاد بارود را خبر عجایب شنیده با مدوی رسانیده بود و در خلافت نیز شنیدم
 که این خبر را در اینجا است و او لیکن احوال او را دوست معلوم شد نه این وقت و احوال این طفل را بسیار

میخواستم که معلوم کنم میسر شد ملک گفت این شاهزاده کوچه گفت من غلام و غلام زاده صاحبقرانم این سخن تو
 ز باد آتی حیرت ما بشود و نگاه سخن نسبت و حسب او را معلوم کنم بنا بر افراط محبت بگوایی دل نسبت کردم صاحب
 قران فرمود لب بخوب کردی عین مناسب بود چنان کسی که درین من چنین کاری از وی ظهور پوخته
 باشد البته که مو بر من است و مو بر من است و عالی نسبت القصد صاحبقران کتبی ستان ملک را نیز مرخص
 کرد و ایندو نیز با پدر خود سلطان شهنشاه بجانب قاف رفت روز دیگر صاحبقران بموجب فرمود ظفران
 بنی آخر شب بکشتیبر غاصت و این که برآمده بکفر سنج راه بجانب جنوب طی کرد و آن اسم را خواند
 گرفت بعد طلوع صبح و پیش از طلوع شمس سپ سنج رنگی با زین زرین با قوت نگار بسیار شد بیک
 داشت علی که کو یا دیو زبردست می آید هر مرتبه که دست بر زمین زد خاک میدان بر آسمان تفت می بست و خرو
 خره بجانب صاحبقران نظر میکرد صاحبقران آن اسم را خواند بجانب او میدید تا اینکه آن مرکب تیز
 رسیده با ستاد صاحبقران بکلم ظفران چنین خطاب بان مرکب کرد که ای الشهب نیز کام مرا بشناس
 منم صاحب لوح و بیکل منم صاحب قران طاعت ظفران خبی ترا تابع من ساخته اند خیر که جرات مرکب
 چون این کلام از صاحبقران شنید رام شد سواری داد صاحب قران بر جسته خود را بر پشت او گرفت
 مرکب آغاز و دیدن کرد نوعی که نه با و مرمر با و میر سید نه با و صبحم حال صاحب قران در خوداری بر پشت
 او با مضطرب رسید و مرکب مانند برق لامع با جریح تا سنج زمین را طی میکرد داخل تاریکی سرد قلمه شد
 و از آن ظلمت نیز بجلیدی تمام برون آمد و پای قلمه رسیده بالای بلندی که در سبزه ناری واقع بود
 استاده شد صاحبقران که کو یا دیو پیشش شده بود بحال آمده از مرکب فرو آمد و دستی بر بال او فرود
 گرفت و لمحه نشست تا خوب بحال آمد بعد از آن آن کاغذ را از بغل بر آورده آغاز مطالعه کرد و نوشته با
 کدای صاحبقران بنی ادم چون الشهب نیز کام ترا بالای تل مرتفع رساند و استاده شود با و بگوید که ای الشهب
 هر جا که میخواهی ولیکن هرگاه مرا فرود شود نزد من حاضر شو که ترا برائی آفریده اند بجز دین سخن مرکب از نظر تو غایب
 شود بعد از آن ای عالی قدر و ضوی خود از چشمه که زیر آن تل جاری است تاز کن و باز بالای تل مرتفع
 برای دین اسم را بخوان چون فلان عدد رسائی نیتی از هوا فرو آید ما زنی بالباس فاخره بران قرار گرفته
 باشد نشسته و جام در پیش او باشد با و بگوید که مطلبی با تو دارم برو خاتون خود را بفرست از تو پرسد که
 خاتون مرا توجه می شناسی بگو با و کار دارم بگو به خاتون من چنانم دارد بگو نام او باز غم مرا فرست بگوید
 بر مطلبی که داشته باشی بمن بگو تا روا کنم شان خاتون من از آن ارفع هست که پیش تو آید بگو
 آمد و منت هم خواب داشت آن نازنین این سخن از رو نمود و دست بردست ز نزدیوی در کمال صلابت

بکلم ظفران

نخست

و در پشت روی از طرفه جدا شده بر تو حمله آور کرد و حمله او را رد کرده با شمشیر برق دشمن سوزا و راسم کن
 نازنین بر تو افزین و جام را بر کرده به تو وضع کند بگو نشان من ازان ارفع است که از دست مثل نومی جام را
 بگیرم برودی خاتون خود را خبر کن که سلطان ملک کشم زوج شاه با نو و ششمه جهان افروز رسید برود
 به دست او حاضر شود صاحب قران که نام ششمه را در کاغذ مطالعه کرد و بجه اختیاریعتی ازان نام در و ل ن
 شهر یار جا گرفت با خود گفت ای این محبوبه دیگر که بجز مطالعه نام او احوال و لم با بن اضطراب رسید
 که باشد و مقام او کجا باشد بار دیگر شروع بمطالعه کرد و نوشته یافت که ان نازنین چون نام ششمه
 از تو بشنود بسیار غضا پاک شود و بگوید که ای آدمی خیره مغنیا را فهمیده بگو ترا این حد رسید که نام ششمه را
 بر زبان آری هنوز دل نو پر از نجاستهاست نا آن نجاست باشته نشود تا بان وصال ششمه
 نتوانی شد اگر کاری خدمتی داشته باشی بمن بگو تا و اکتم تو باز بگو که کاری داشته باشی
 در میان تو و او گفتگو بطل انجامد نازنین برود تو دست از خواندن اسم بر مدار چون بقلان صدور سا
 تخت ساکن باشد اول به تنزی با تو حرت زند و سوال مطالب کنیز خواش برده آخر بلا میت و آید
 بگو باز غه ببری که وزیر ملکه ششمه است تا پیش من نیاید مطلب خود پیش کسی از کوبیم ای شهریار
 بهین دستور چهار نازنین پیش تو خواهند آمد و هر مرتبه باید دیوی را بکشی مرتبه پنجم سواری
 باز غه بطریق تمام از روی هوا خواهد رسید باز غه حسنی عالم قریب دارد و جام از دست او نوش
 کن لیکن متوجه اختلاط و بکامش که ترا باید ششمه رسید و در باطن طلسم مرات القلاع دو نازنین حق مال
 تست یکی باز غه و یکی ششمه ششمه با و شاه است و باز غه وزیر او لیکن تا طلسم شهر باز غه که نبلی
 حصار نام دارد بر طرف نکنی متوجه اختلاط و نشوی و ای طلسم کشا بگو که در ایجاد و طلسم که مرهبا
 باطن طلسم مرات القلاع گفته می شود ترا باید شکست بکی طلسم قلعه نبلی حصار که تعلق باز غه مهر افرا
 دارد و ان طلسم مایست که انرا در قلعه مرات القلاع دیده بودی و ان در حوالی شهر روشن حصار
 که ملکه ششمه ببری با و شاه آنرا راست لبذا این طلسم را طلسم ماه و افتاب نیز کونی و طلسم افتاب
 آخرین مرحله طلسم حکیم اشراق است باطله چون سواری باز غه همراه فرزند یک توره اشراق خدم
 خود را اول بقتل تو تحریض کند و ان مغت و یوز بر دست است باید که نوبت نبوت بهم را بکشی چو
 سرداران اینان به شایخ از دست تو کشته شود باز غه را یقین حاصل شود که تو طلسم کنای از تخت
 فرود آید و بر روی تو مجلس بیاراید با و اختلاط ظاهری بکن شراب از دست او نوش فرما و بکسل
 با و نهبا یقین اوز با و شود و انا حیح تو خوا بر کرد که ترا در دام خود در و بر گز ملتفت نشوی که به

تخت دیگر از کوبیم الود نازنین دارد
 در هر چیز بهتر باشد بان

مثبت بر کرده طلسم و طلسم افتاب
 که آن افتاب طلسم است و طلسم

۳
 اچ سبز

فریب باشد ترا از مایش می کند با و بگو که اول مرا شهبه خود نیل حصار میرزا طلسم ماه را بر طرف سازیم
 بعد از آن هر چه گویی چنان کنم ای شهبه بار چون باز غه ترا خوب امتحان کند همراه خود بر تخت نشاند و بر
 بمقام خود سیر چون در مقام او برسی بار دیگر در کاغذ نظر کن و بر نوشته عمل نما و السلام صاحبقران موم
 کاغذ عمل آورد اول شهبه نیز کام را رخصت کرد و بخواند اسم اعظم مشغول شد تخت اول از هوا
 نرودل نمود جواب دهنال گذشته در میان او و صاحبقران واقع شد دیوی را بنهر گشت بعد از
 رفتن آن نازنین تخت دیگر و نازنین از و بهتر پیداست صاحبقران برام او بنهر نیامد دیو دیگر را گشت
 بهمین دستور بارخیم سواری باز غه رسید و او تا آمد در مقابل صاحبقران استاده شهبه گفت
 ای آدمی بیدولت تو چکار کردی که در اینجا شسته هر دم افنون میخوانی و بری ز اوان را طلب میداری
 فرمود مطلب من همین است که طلسم ماه اختاب را شکسته بوصول ملکه ششم جهان افروز برسم باز غه
 در غضب رخت و گفت ای آدمی دل تو پر از نقوش باطله باشد و تو نام ملکه مارا بر زبان می آری شرمست
 نسبت تا آن نقوش باطله که منبر له نجاست است از دل تو بیرون نرود تا بان وصال ملکه نتوانی
 شد صاحبقران حیران شد که آن نقوش باطله چیست که هر یک ازین نازنینان این سخن بر روی
 من می آرد پرسید که ای ملکه باز غه همراه با من بگو که نقوش باطله چیست تا آنرا از دل خود بیرون کنم
 باز غه گفت معلوم خواهی کرد لیکن اکنون نام ملکه مارا بر زبان مبارک والا همین زمان امر بدیوان میکنم
 تا ما را از روزگار ت برآورند صاحبقران فرمود چه گفت با شنید که باطله کشتن سینه کند من قریب هزار
 دیو را درین طلسم با شتم باز غه نهیب بدیوان داد که بکشید این آدمی را که دعوی طلسمی دارد
 بچک از دیوان سواری باز غه جرات نکرد که به خدا پرست بود و ذکر گفت دیو که سر و ایشان بلج
 سهر شاخ بود و این هفت دیو منافق بودند که اعلیس را بر تنش میکردند از آن لشکر جدا شده
 بر صاحبقران حمله کردند و آن شهبه بار فلک اقتدار با تیغ بر کلاه ووشن سوز و در میان ایشان افتاد
 بانکه فرصت به راکشت ابلج اعراب نشان تا دو ساعت با صاحبقران تا صاحبقران
 در فن کشتی او را بر زمین زده هر دو شاخ او را گرفته بر هم پیچید و سرش از قلمه بدن بر کند ملکه خندان
 و فرود آمد بر بان تل فرسش کرد و مجلس است صاحبقران گفت ای آدمی قربان دست و بازو
 تو روم اگر طلسم کنشای نانی بمن بده تا با و کنم صاحبقران نوع و سیکل با و نشان داد باز غه
 دست صاحبقران را بوسه داد و گفت حفا که صاحبقران در پهلوی خود نشاند جامی پر کرده به دست
 صاحبقران داد و آن شهبه بار جام را گرفته فرمود لپاق ابروی مستانه ملکه ششم جهان افروز

کشته

جنگب

این را گفته و در کشید ملک گفت ای شهریار عرض کردم که نام ملکه مانجایید بر زبان آوردن نقوش
باطل از دل شهریار بر طرف نشود صاحب قران فرمود ای ملکه تا کجا مرا حیران سازی نقوش باطله من
بگو تا در ازالہ ان بگو ششم باز غه گفت معلوم خواهد شد جلدی چیست لیکن اکنون التماس انکه نام
ان ملکه بر زبان نیاوری که اگر او بشنود که نام محرم نام او را گرفت و فلان کس از ملازمان من نشیند
ان ملازم را بسزایمیرساند چون ما بر جان خودی ترسیم بصاحبقران التماس میکنم صاحبقران فرمود ای
ملکه من محرم ملک ام نام محرم ششم چرا که زوج شاه با تو به شک زوج ششم است تو که نشیند باز غه
گفت بنور نبرد با یقین نه بپوشد تا وقتی که نقوش باطله از دل شما کشیده نشود و التماس صاحبقران
جام شراب از دست او نوش جان فرمود باز غه ادای دلفریب میکرد صاحبقران را بر سر آفت
این می آورد که دست در کردن او کند پوسه از دستان و ان شهریار نیز بسیار شیفته حسن
باز غه شده بود بی اختیار دل اومی خواست که با او علی الفور آینه در عضو تناسل نیز بر سر نشوخی بود لیکن
چون کاغذ از ارتکاب این امر منع بلیغ نوشته دیده بود خود نیز از میل می فلت میکرد که میکشت
وز نرد می ساخت جاو و نبود که تنفر بدل طلسم کنساره یا بد ملکه فی الحقیقت نازنین صاحب این طلعت
و این نزاکت بود که اومی را بحال کند لیکن این وقت باز غه صاحبقران را می آزمود که اگر طلسم کنساره
البته میل بجانب من خواهد کرد تا طلسم ماه را شکند صاحبقران نیز احتیاط تمام می میداشت
چرا که از فراموشی سابق ترسیده بود لغت تمام شب در میان باز غه همراه فرمود صاحبقران طلسم
کنساره من صحبت در میان بود وقت صبح نازنین خندان شد و گفت خفا که تو طلسم کنساره کنونی فرما
چه باید کرد صاحبقران فرمود مرا بملک خود ببر تا طلسم ماه را باطل سازم و ترا بحسب استحقاق تهنیت
نخوم و حالا با وجود این ادای میدانم که دل تو با طوار تو موافق نیست نازنین بخندید و گفت شاید را
میکوی صاحبقران را بر تخت خود نشاند از لعل مرتضی پرواز کرد و ^{چند} مراتب الفلاح شدند صاحبقران
در ان قلعه نظر کرد و مقامات خورشید لغا و غیره را بدستور خراب یافت لیکن مقام ملک طلسم را بحال خود
دید ان باغ و ان دریاچه و ان قصر عالی بنا به بحال خود بود و لیکن وقت صبح بود ماه افتاب به
در میان خود ابر بر تمام قلعه بود که بروشنی ان ابر وقت صبح در قلعه نمودار بود ملک باز غه همراه فرما
لبشکر خود کرد و نامه یکبار خود را بر یا زوند و نا پدید گشتند برای ملک گشتی آوردند ملک با صاحبقران
در ان گشتی نشسته بگروا به رسیدند گشتی فرود منت یکا یک صاحبقران خود را در ان باغ
و در ملک باز غه نیز بود نازنینان بری زاد در ان باغ جایجا و مقام بمقام بسیر و صفات مشغول بودند ملک

باز گفت با صاحبقران من برکنار فلان حوض نشسته ام هر قدر که دولت خواسته باشد درین باغ
 سیر کن که دم غنیمت است بعد از آن این باغ را با بن کیفیت نخواهی یافت از من خاطر جمع داشته
 باش که جائی نهموم کرده روز جناب عالی درین باغ سیر مشغول باشد مراد کنار حوض خواهد رفت
 صاحبقران امروز این باغ را از بیرون دیده بود تا خود را در منتهای از منازل قصر یافته بود و دل میل تمام داشت
 که باغ را سیر کند لیکن بنا بر احتیاط و رکانه نظر کرد و نوشته یافت که درین مقام کلام باز غه مقرون بعد
 است و احتیاط این نازنینان نیز ترا مباح است و ضمایم برای نسل است اختیار بانست حکما
 قران خوشوقت شد باز غه از صاحبقران برخص کردید بمقامی که نشان داده بود رفت صاحبقران
 مشغول سیر شد یکی از آن بری زاده آن ماه و روز و صاحبقران آمد که ای ادمی بے ادب تو کیستی
 که در مقام ملک طلسم آمد و صاحبقران که بهیچ وجه خاطر خود جمع کرده بود کردن او را گرفته لب او را مالید فرمود
 ای ناباک من تو بهر ملک طلسم و طلبم کنایم بیای مرا ببوس او از صاحبقران این سخن شنیده
 دوید و دیگران را خبر کرد و قریب صد نائین بر سر صاحبقران جمیعت کردند و نقد محقران شهریار
 نامور با همه غار ظرافت میکرد و هر چه میخواست بشوخی میگفت ایشان چون دانستند که بلانشک طلسم
 کناست بقدیم اطاعت پیش آمدند جای منزل بمنزل مقام بمقام مجلس عیش و عشرت برای آن
 فلک رفعت موجود و مهیا کردند قریب هفصد طایفه پری زاده آن که یکی از یکی بهتر و خوشتر بود در آن باغ بود
 که هفصد مقام عالی داشت صاحبقران از مشاهده آن باغ دلگشا و جوش پری زاده آن ماه لقاحیران
 کرد و با خود گفت حقا که در تمام طلسم مقام باین خوبی و لطافت و وسعت ندیده بودم که باغ فردوس
 باین خوبی و بزرگی باشد و هر یک از سرداران طوایف که بمقصد سرور بود صاحبقران را تعظیم منزل
 خود می نمودند و وعده ضیافت با برام و سماجت از آن عالی قدر می گرفتند صاحبقران چون دریا
 که درین رشک حنبت الهی و اقرب هفصد مقام عالی و هفصد طایفه پری زاده آن که هر طایفه سرداری داشت
 موجود است فرمود ای نازنینان و ماه تقاوی خورشید جنیان زهره سیما اگر من در هر منزلی از منازل
 شما همان نوم لا اقل هفصد روز بایر اگر به یکشب پیش در هر منزلی نباشم و این تعذر تمام دارد
 چرا که مطالب عده در پیش دارم از آن جمله این طلسم که طلسم مرآت القلاع و طلسم ماه و افتاب
 نام اوست حالا مرا معاف کنید بعد حصول مقصود چند ی لکام شما نیز خواهم بود و هر طلعت و ماه طلعت
 و قمر طلعت و خورشید طلعت و مشتری طلعت و نایب طلعت این هفت نازنین سردار سر
 نام داشتند پیش آمدند و گفتند ای صاحبقران طلسم کنا ما چنین روزی باز کجا خواهم یافت

که شهریار از دایم پیرزادان ظاهر و باطن طلسمات اربعه و دایم محبت ملوک شاه با لوبسته تنها وارد
 این مقام نمود قوجه فرموده هر یک از ما را بهما بکش به بنواز و در جواتین طلسم نفر از سازد اینک باز مراجعت
 نمای دل شمار نیز خوش خواهم کرد ای شهریار و الا مقدار یک ساعت بیک لخطه بیک دایم کرکون می نمود
 احوال ما کم بعد مراجعت شهریار معلوم نیست که این مقام با این کیفیت باشد یا نه صاحب قران فرمود چه
 خواهد شد اینها گفتند احوال چه بارگوشه این قلمه را ملاحظه فرما که پیش از طلسم شکنی همه پرازانیش
 ماه تقاب و دوالا بهین بجه حال رسید و دایم را غنیمت باید نمود و دایم پیش و غنیمت باید و دایم صاحب
 قران فرمود همه حال بن اینقدر درنگ نمی توانم کرد پیش از دیدن شما سیر شد مرا معاف و ایراد عرض
 کنید تا بفار خود پروازم العنقه بعد از مراجعت بسیار صاحب قران هفت شب در آن مکان دایم پیش
 و غنیمت داد و با هر یک از برادر طلعت و غنیمت که سر و اسواران لقب داشتند غنیمت مباشرت
 نیز بعل آواز داشتیم بموجب نوشته کاغذ بر کنار حوض بمقامی که ملکه باز غنیمت هر از قرار داشت تشریف
 برد باز غنیمت صاحب قران را از دور دیده و بجه برخواست و مانند گل غنیمت زمان کیفیت ای مرد غنیمت
 و دست افزین بر تو ورین مقام هم از خود بنفیر راضی نشد ای صاحب قران فرمود اگر مردان
 زن صاحب جمال به غنیمت نازنین اکتفا کردم باز غنیمت عیبت باید همه در انبیری انحصار ملکه باز غنیمت
 با صاحب قران در کشتی نشسته کشتی را در آن حوض انداخت کشتی در وسط آن حوض رسید
 بخرج درآمد و فرودشت صاحب قران از بوشش بیکانه کرد و چون بوشش آمد خود را بر در شهر دید
 سیه ام سابقه نایب استمان شکسته هم سیه شریک و غنیمت شریک و غنیمت شریک و غنیمت شریک
 شهر نیم سیه بارد یک طرفه است که با ملکه باز غنیمت فرزند بی تو جسته است غنیمت سیه
 و غنیمت سیه ناگو اما را دیان اخبار و ناظران انار چنین روایت کرد اند که چون صاحب قران کتی سینه
 نیلی حصار و بد از ملکه باز غنیمت حوض او نشانی نیامت مردم دور و پیشش شهر را بصورت نبی اوم بنت
 دیو و پری بنظران شهریار بنیام حیران شد که اکنون چه کند و چگونه بلکه باز غنیمت بر سه ناچار شده و در گوشه
 نشسته در کاغذ طفران نظر کرد و نوشته یافت که ای شهریار حیران چرایی خود را بهر جیل که دانی بیاد شاه
 این شهر باز غنیمت برسان دیگر شهری مرقوم بود حیران تر شد لا علاج داخل شهر کرد و به طرفه شهر با دایم
 دید ساکنان او به نبی اوم لیکن در کمال سن و جمال در ماه و اقبال نظر رسیدند صاحب قران همه جا
 سیرکنان و تماشا بنیان میرفت با خود می گفت ای بد منیر باز این وضع تاز دست که اینجا جلوه کری
 کرد و بیکس درین شهر وقتی نمی گذارد و نمی پرسد که کل کدام چمن و چاه میوه کدام باغی با این بی تبه

اوم

اینقدر قوت هم نداشتند چنانچه از باز غنیمت
 انصاف برده که از مفسده

بعد از رفتن کشته در غنیمت چشم خود باز کرد
 خود را بر در شهر

کی بلکه این شهر چگونه توان رسید این فکر میکرد و سیرکنان میرفت تا رسید برومان تاجری که در تکلیف
لباس فاخره پوشیده بر سر دوکان برکسی زرنگار نشسته جمعی از علما و زین مکرو را وصف
بسته استاده اند صاحبقران گفت این مرد را و می نمایم از این طریق ملاقات ملک با نغمه باید
پرسید کاغذ طفران که با جسنی نگفت پیش رفت بطریق مسلمانان سلام داد و انحر و جواب
سلام باز داد و یک پیچ پرسید صاحبقران برکسی که در بیلوی او گذار شده بودند نشست آن
مرد تعظیم صاحبقران هم بجا نیاورد و شهریار بسیار طول شد با خود گفت مردم این شهر با وجود اینکه
علامات اسلام دارند چه قدر مغوری نمایند یا احمق اند این قمر ساق اصلا واقعی بماند داشت و این
منصب عظیم طلسم کنشائی را به پیشمی صاب نکر و خود بناچار ای ابتدا پسین کرده فرمود ای خواجه محترم
اسم شریف شما چیست آن مرد این شایبل بگراست تمام بجانب صاحبقران بر پریشم دید گفت
عبدالله صاحبقران با خود گفت راست گفته اند که صاحب پیش بزرگ عقل ندارد در پیش او
هم از ناف گذشته بود باز صاحب قران از پرسید که ای خواجه نام پدر شما چیست خواجه گفت
ای غیر تر با نسب نامه چهار عبت محل اوقات من چرا شده خلق مرا به بین که با این بے سرو با یکی آمده
در بیلوی من نشستی صحبت نگفتم اکنون که نشستی مفرم چرا خالی میکنی صاحبقران از رده است گفت
ای مردک چون سلمان می نمائی رعایت ترا میکنم این علم که خلقه چرا علما مان او و برند و گفتند
ای مرد بے سرو با محمول الاحوال غرت خود نمکدار تو چهار که با اقای ما پیش می آئی صاحب
قران را از سخن انظلام بد آمد مستی بردهن او زد که چهار دندان او فرو ریخت ناگاه مرد پیری را برود
عصا و دست برداشت لصاحبقران گفت ای مرد آدمی جوان شایسته بنمای اینقدر ظلم چرا شعار
خود ساخته حال آنکه دعوی اسلام داری و مردم این شهر نمر به مسلمانند و دین مسلمانان که با او است
که یکی بد بگری بناحق اذیت رساند تو دندان این مرد مسلمان را چرا شکستی و اینها بسبب اینکه نور اسلام
در پیش تو شامه می کنند دست بر تو دراز نمی تواند کرد تو نیز از خدا بترس و دست ازین اذیت
ناحق بردار صاحبقران فرمود ای مرد غیر از خلق و اسلام لازم هست اینها اصلا خلق مروت ندارند
من بنا بر مطلبی برومان انبر و آدم اول از و نام پرسیدم با اگر اه تمام گفت عبدالله چون نام پدرش
پرسیدم بمن چنین سخنی گفت اصلا واقعی نگذاشت و حال آنکه من دین طلسم کار را کرده ام آن گفت
ای ولا و بر کس وضعی و طبعی دارد و لازم نکرده که بکس یک طبیعت داشته باشد مردم این
شهر با کس آشنا نمی شوند تو بر مطلبی که داشته باشی از من بپرس با این مرد چهار داری و دندان این

چنین

مست

سلطان را شکسته از دود بخوابد و بجای این سخنان را گفت که صاحبقران از کرده پشیمان شد و بگری
 برآورده بمبلام و ندان شکسته داد او نکردت گفت ازین سنک نره تا بدولت آقای خود بسیار
 دارم نمی خواهم هر چند صاحبقران سماحت کرد نکردت اخرا لام صاحبقران منفعل و پشیمان
 از دوکان او برآمده همراه ان فرود روان شد که سینه هم شده بود لیکن ان بر صاحبقران را
 بمقام دیگر آورد و نشست بصاحبقران گفت بفرما چه مطلب باو داشتی صاحبقران
 فرمود ای یغزمن حیرانم که درین شهر کسی مرا نمی شناسد حال انکه درین طلسم قدر جلیل دارم و ملکه
 این شهر نیز با من استناست تمام طلسمات دیگر را شکسته ام و ام و توقع فتح این طلسم
 دارم غریب فتح میکنم همراه ملکه باز درین شهر رسیدم لیکن اکنون او از من جدا شد می خواهم
 باو ملاقات کنم که طلسم را به من بیاورد که حکم من است ان مرد بر ازین سخنان رو بجانب
 آسمان کرده خنده بلند کرد چنانکه صاحبقران تراود و دل گفت لعنت خدا بر مردم این شهر باد
 که یکی از دیگری بدتر است این بر را که ما خضری تصور کرده بودیم خرس بر آمد لیکن آن بر بعد از خنده
 کردن بصاحبقران گفت ای دلاور من شنیده بودم که آدم پر زور عقل کمتر دارد و امروز بحشم
 خود و بدم زور ترا از شکست و ندان ان غلام معلوم کردم و عقل ترا ازین سخنان دریافتم اول سخنی
 چند گفتم که عقل با از احاطه آن عاجز است فرمودی طلسم کنشایم طمان و بهر ان طلسم را فتح کرده ام
 چسبیری را که مانده با شنیم چگونه باور کنیم دویم فرمودی که همراه بادشاه با نیاب سیدم چگونه
 باور کنیم که مثل توبه سرو پای همراه بادشاه آمده باشد و یکا گفتمی که میخواهم با ملکه این شهر ملاقات
 کنم این هم از جمله محالات می نماید بنابرین بر حال تو حیرت دارم که با این عقل نان چگونه بدخواهی
 کرد صاحبقران بسیار از دود شد فرمود ای قریب از پیش من دور شو حال ترا بدتر از حال
 ان غلام میکنم کیدی مرد آدمی که دروغ میگوید تو فکر نان من داری حال انکه حق تو صد هزاران هزار
 بندای خود را بدولت من نمان میدهد ان ملکه هم عجب لکانه است که چنین رعیت را در شهر خود
 جمع کرده هر که در حق بادشاه خود دشنام شنید چند طبقه طباغچه بردین خود زود از پیش
 صاحبقران برخاست و در بازار روان شد که سکی هم پشت بران شهر یار زور آورد و پیش
 دوکان حلوا فروشی رفت و بنارسخی بدست او داد چه در حبیب او پوسته مشت زری نیز
 می بود حلوائی آن زر را باز داد و گفت ای جوان این زر درین شهر رائج نیست حکم سنک دارد
 زر چنین باید و نیاری بدست صاحبقران داد که بنام ششم بود و می درخشید و این و نیاری که

دقت کن صاحبقران جوان و سرگردان
 بر خاست و

که صاحبقران داشت پیش او تا ریک می نمود حکم سغال داشت صاحبقران جران شد علو افروش و نیار سفید
 برست صاحبقران داد با چنین باید صاحبقران ویدر سک بنام بازغ داشت اوم می در شهبان شهباز
 جران شده فرمود ای علو افروش من مثل این زر ندارم جواهر را بگیر علو ای گفت ای جوان جواهر درین شهر
 بیش با حکم سنگ دارد و یکس از تو نخواهد خرید اگر سودای می گیری زری که تو نمودم مثل این بیار والا اوقات
 مرا ضایع کن دست از سر من بردار صاحبقران چهاره و آرد در دل و شش نام کوبان از دکان او جدا
 شده بدو دکان مانوا رسید نجا نیزین سلوک وین گفت و در میان آمد صاحبقران شک آمد فرمود ای
 قریب این زر یا جواهر که من دارم بطریق رهن پیش خود نگه دار و نان و کباب بمن بده که بسیار گرسنه
 شده ام والا بفرب دست میگیرم مانوا گفت اگر در مزاج شریف ظلم بسیار است و کان حاضر است
 هر چه خواهند نوش جان کنند والا آنچه فرمودی بکار مانوا نیز راجع الوقت می باید صاحبقران فرمود کیدی
 بگیر و نگه دار من که با باد شاه ملاقات میکنم هر قدر زری که خواهی برای تو میفرستم مانوا گفت بلی
 شته در خواب بنیده دانه بشما با این بگردد و بلی نوائی در دماغ این را هم دارد که با باد شاه
 ملاقات کند صاحبقران را ازین سخن ادب یار بداد ریش او را گرفته طلبا نچه نرمی ضیافت او کرد
 چنانکه چهار دندان او نیز شکست او دست تظلم بر آورده فریاد کرد که این ظالم از کجا درین شهر آمده
 که بناحق مردم را بزند مانوا و غیره مردم جمعیت کردند و غوغا داشتند لیکن کسی را قدرت نبود که
 بر صاحبقران و راز کند باز همان مرد پرمصلح از گوشه جدا شده گفت ای جوان جیف که با دعوی سلام
 ظلم هست خود ساخته با جرات پیش بیا بیان کن صاحبقران احوال را گفت آن هر گفت من که بشته
 گفته بودم که نان جدا کردن ترا مشکل خواهد شد ای جوان اگر ز راجع الوقت نداری مزدوری کن و بیل
 قوت نما که عیب نیست به از نیست که بر مردم ظلم کنی صاحبقران فرمود ای البیس سیرت ادم صور
 من چه مزدوری کنم از من چه می آید بر مصلح گفت جان حمالی صاحبقران گفت ای ناپاک طرفه نظیفی
 بمن میدی کدام بدم حمالی کرده که من این کار کنم بلی اگر جای زوری مطلوب باشد بمن بگو تا یک مرتبه زور
 کنم هر گفت رحمت خدا خوب درین بازار و رحمت چنان شکست من انرا از مالک خریدم منم
 خاککنان و همیه شکنان را طلب کنم تا او را بنیازم اگر توان را تنها از پنج بر کنی و درم شکنی یک رساله
 طعام کوشت علوان تو میدهم صاحبقران فرمود مرا بر سران و دخت پیر بر مصلح صاحبقران اصبر
 گفته انرا از پنج بر کند و شاخی از آن گرفته جدا کرد و همیه دستور انهای او را درم شکست خلقی کثیر
 برای تماشا جمع شده بودند سوار قیطور و زیر رسید یکدست از دحام خلایق دید احوال بر سر مردم

صاحبقران را بر خیزت ماکر
 خفته شده بداد

حقیقت را گفتند وزیر پیش آمد چشم او بر جمال صاحبقران افتاد بپاده شده دست ان عالی منجاب
 را بوسه داد و بر مرکب خاصه سوار کرد و گفت بادشاه ما مشتاق مقدم سعادت توام است باید
 تشریف آورد صاحبقران جیران شد فرمود ای یغزمن از صبح در اینجا سرگردان می کردم کسی بن
 دفعی نگذاشت برای تحصیل قوت فردوی این مرد هرگز درم جبهه است که حالا شما با احوال من ^{خسته} آید
 وزیر گفت ای شهریار عالی مقداره تا مرد سخن نگفته باشد مدعیب و بهر شش نهفته باشد
 صاحبقران کسی نشناخت صاحبقران فرمود مشکوده بارش این پراحوال خود را گفتم حفته کردن
 باقی مانده بود و الا در گفتن که اصلا تقصیری نکردم وزیر گفت ای شهریار به چه موقوف بروقت است
 اکنون وقت آن رسید که مردم این شهر نیز صاحبقران را بشناسند صاحبقران پرسید که
 بادشاه شما کیست مقصود انا کت بادشاه ما وزیر بادشاه است صاحبقران فرمود یعنی چه
 عرض کرد یعنی اینکه در اصل بادشاه ملکه ششمه جهان افروز است وزیر او باز طه مهر افرا بادشاه است
 صاحبقران گفت محل حیرت است که او مرا آورد و چون از طریق طلسم بدر و از این شهر رسیدم
 ملکه شما بر در تغافل زود تا بر من احوالها گذاشت مقصود انا گفت ای شهریار اسم صاحبقران
 بغیرت تمام گرفته بجانب دولت خانه بادشاهی روان شدند و راه آن میودا که با جمیع غلامان
 خود صفت بسته نذر در دست گرفته استاده بودند چون سوار همایون نذر یک رسید نذر گذرانند
 منظر بقعرات خواست دعا و ثنا بجا آورد صاحبقران فرمود اکنون که رسم شهر بر ما معلوم شد تو
 چرا اینقدر عذر خواهی میکنی باید ما عذر بخوام که دندان غلام ترا شکسته ایم اندو در گذشت به دوکان
 حلو افروشن رسید و نیز جمیع اقسام شکر بنی را در خوان بزرگیکه گذاشته بر سر راه صاحب
 قران استاده شد صاحبقران بنا بر ساجت و نفع او حب نانی در دهن گذاشتند به دوکان
 نانو رسید نانو امان و شیرمال پسر و کباب و امثال آن بگفت دست گرفته استاده بودند
 قران ریزه پیری ازان گرفته برهن گذاشته بغیر صورت وزیر فرمود که این بپاره نیز و دندانهای خود را از
 دست ما برد باد و بند وزیر ما این ساعت ده هزار و بنارسن و سبت هزار و نیا رسید از کمر
 بادشاه طلبیده حکم صاحبقران بنا نواداد آن وقت سواری صاحبقران بنشتر روان شد نیز
 بر در دولت خانه بادشاه رسید به نرسیده بود که سوار بادشاه نمودار که با استقبال صاحبقران برآمد
 بود و منتهی روانی و جبری پیش می آوردند ملکه باز طه نقاب انداخته بر مرکب سوار بود چون نظر او بر صاحب
 قران افتاد از اسب پیاده شد هر چند صاحبقران سباحت متعارف قبول نکرد و جلو صاحبقران

برگاه طلسم زود داشت با این
 وزیر طلسم پیش از چنین واقع شود

در گذشت

ص
 دانه در میان ما و او طه نقاب
 گذاشته و بجا بکشد از طه نقاب

من کرد

افتاد و آخر صاحبقران او را بار دیگر بسبب حاجت زباده از حد سوار کرد و هر دو برابر یکدیگر میفرستند صاحب
 قران فرمود ای ملکه باز غنای من بسیار دارم منقریب در خلعت از ثنای پیرسم اول اینکه ان اختلاط
 اول چه بود و این بجا اعتباری اگر که با مادرین شهر عمل آوردید چرا واقع شد باز این توجه فرمودن را
 بسبب محبت کاهی بآن خوری و کاهی باین نیکو کنی حیران این الطوار و اضاعه سمع و سکرم دم
 این بیولانها بد صورتی به چشم من پوسته چون آینه دارد چهره به گاه میگرد و دل حیران قرین صد نشانی
 گاه رومی آورد بر خاطر من کلفتی به سبب سرجرت بود هر چند اوضاع طلسم به این طلسم نغز دارد و طرفه
 ساز و صحبتی به ملکه باز غنای من دید و گفت ای صاحب قران مالیکروای کشایند طلسم حکیم اشراق
 روشنتر میگردید چهره آخر صورت این ماجرا به اینها از هر حل عقد به تالی چرا به انفسه صاحبقران را
 بغیر تمام در دیوان خاص آورد و مجلس محبت بر روی آن شهریار بر راست و چون در مجلس نقاشی
 از چهره نورانی خود بر کشود و بدست خود جام باده طرنگ بر کرده بدست صاحبقران داد و شهریار مالی به
 مقدار فرمود که ای ملکه خندای عیسی ابن مریم قسم که تا حل این عقده بر من نکنی شراب نخورم ملکه پرسید
 این شهریار چه میفرمائی گفت اینکه در گشتی با تو در آن حوض نشستم و خود را بعد بهوش آمدن به
 تنها بر در و در و از این شهر دیدم خوب طریق طلسمات خشنمی باشد مخالفت نیست لیکن با وجود
 شما و این شهر بادشاه بود و این جرح جراحت رود او انگاه تمام سر گذشت را بابت این
 شهر بین ملکه بیان نمود ملکه باز غنای من را فرزند بسیار کرد و انگاه عرض کرد ایعالی قدر اصل این مقدمه
 نیست که از سابق علامات فتح طلسم مرآت القلاع بر ما معلوم است چون شهریار در پای قلعه مذکور
 بر تل مرتفع بخواندن آن اسم اشتغال نمود و بدو انرا بعد معین رسانیدند ما را خبر شد معلوم کردیم
 که طلسم کنا جمیع طلسمات را شکسته با اینها رسید اکنون مرا طلب خواهد کرد چنانکه موکلان آمده
 مرا خبر کردند که من اول شرنگ کینر خود را فرستادم با و اسی که میدانستم تعلیم کردم که چون او نام
 شمع بر دین اسم را خواند دست بردست خواهی زد و دیو خر سوم میرسد اجل او در دست طلسم
 است اگر خواند اسم ویو مذکور را گشت به شک طلسم کناست چنانکه خر سوم از دست صاحب
 قران گشته شد یقین ما ز یاد گشت بهین دستور چهار بار یکی را از خواص خود میفرستادم و اسی
 که می دانستم با و تعلیم کردم و او بنس صاحبقران میرفت و دیوی را که قتل او در دست طلسم کنا
 مقرر بود بکشتن میداد بار پنجم من رسیدم ایلج دیو را بموجب حکم بکشتن و او هم یقین خود را زیاده
 کرده صاحبقران را برداشته آورد و من لیکن چون آخرین علامات کندی شدن در حجت چهار بار سوره

چشمین

صاحبقران بود من بموجب حکم بزور تغافل از دم که اگر من باب عالی البطلسم کناسست و درخت را کشته
 با خواهر رسید و آن بر مصلح یک من است که اگر بر میل که توانست صاحبقران را بر سر درخت
 برود چون این علامات بر همه مردم شهر معلوم بود بکندن درخت همه کس صاحبقران را اطاعت
 کرد صاحبقران فرمود این مقدمات بر شما از زبان که معلوم بود گفت ما که از قیصر دانا و وزیر الملک
 شنیده ایم این را نمی دانیم که او از کجا میداند صاحبقران بدون آمده قیصر را طلبیده از او پرسید گفت
 لوحی است در پیشش مآتمام این کیفیت را در نوشته بودند و آن لوح را بدست صاحبقران داد صاحب
 قران تمام سرگذشت این شهر را در ورقم یافت خدا را بزرگوار کرد حکیم را بست و انقضه
 دو سه روز با ملک باز غمخیزت کرد حکم کاغذ ظفران جنی با بعضی از کنیزان ماهر و مباشرت نیز عمل
 آورد لیکن با وجود آنکه دل صاحبقران در هوای مواصلت ملک باز غمخیز می کرد و زیاده از حد نفس
 آماره آن شهر یار را با غملاط ادا میفرمود و لطف و در آنکه او نای باز غمخیزک را بیشتر میکرد
 چنانکه بعضی از اوقات در عالم مستی باز غمخیزت در کردن صاحبقران حایل میکرد و لب بر لب
 آن شهر یاری نمود لیکن چون در کاغذ ظفران منع بلیغ نوشته بودند صاحبقران نیز میل خود را
 محافظت میفرمود و انقضه روز چهارم صاحبقران انجم خدمت کردن مشم بموجب نوشته
 کاغذ ظفران جنی قیصر جنی وزیر را همراه گرفته بجانب طلسم روان شد و اصل این صاحبقران
 کیتیستان در آنکه قمر که طلسم در سبب است آن بود و شلستان آن طلسم بکلمه حی ۱۰۰۰ و در آن
 کردن بار دیگر با ملک باز غمخیزت به شش حصار اما را دیان اخبار و ناظران آمار
 چنین رواست کرده اند که چون صاحبقران کیتیستان با ملک باز غمخیزت که وزیر ملک شش حصار
 افروز باد شاد نیلی حصار بود محبت مذکوره داشت حکم کاغذ ظفران از قیصر و وزیران طلسم
 ماه که مرحله اول از دو مرحله طلسم مرات القلاع بود بر سر قیصر گفت ای شهر یار طلسم مذکور
 چاه است مدور بقدر هفت و چهار گز دور و خواهر بود و حقیقت اندرون آن بر کسی از ما معلوم
 بضابطه طلسم هرگاه شاه با تو بر تخت مرات القلاع می نشست و جشن بزرگ که سالی یک
 مرتبه مقرر بود میفرمود سه شب متواتر مایه در رازین چاه بیرون می آمد و بر آسمان میرفت و بر مرات
 القلاع میخوار می کرد و چنانکه صاحبقران نیز دیده باشد صاحبقران فرمود بلی و بدو ام قیصر گفت
 نام آن چاه بیر القمر است صاحبقران فرمود بلی نام آن مرا از روی کاغذ معلوم شده اکنون آن
 چاه را بمن نشان ده که حواله تو رفته است قیصر و در کاتب عالی روان شد صاحبقران

بصرای آورد که تمام آن پراز آب جاری و سبزه بالیده و گلهای رنگارنگ بود و در وسط آن محرابی بود
 بصفت مذکور و دوران چاه همه آب بود و صفه چاه از میان آب مرتفع شده بود و قریب صد هزار خرمنک
 در آن آب نمایان بود و تصور وزیر صاحبقران را بر سر آن آب آورده است تا در شرف عرض کرد که ای شهیار
 اینک چاه است اکنون شهریار مختار است صاحبقران در کاغذ نظر کرده نوشته بایست که ای صاحب
 قران طلسم کنش چون بر سر هر قمر برسی دور آن چاه آله عین بنظر آور و ای و خرمنک بسیار در آن
 آب ملاحظه کنی با بدین اسم را خواند بجانب چاه دم کن خرمنک سبز رنگی که در بزرگی بقدر کاه و همیشه
 باشد بخود را خواهد شد و در آن کنش او توجه تو خواهد شد و از دستان او مار سیاهی بجای زبان در کمال غصه
 بجانب تو خواهد دید چون بر سر هر سیر رسد تبری تمام آن مار کن چون تیر تو بر کفچه مار خورد تمام مار از دستان خرمنک
 برون افتد و خرمنک بشش تو آید بزبان انسان بر تو سلام کند و جوابش بدهد بگو ای سلطان
 بنی مدلتی در قید این کافر رحمت کشیدی اطهر صد نجات یافتی ^{بیتا} بر پشت خود مرا سوار کن تا بچاه
 و آیم و طلسم را بشکنم که وقت شکست آمد خرمنک ترا بر پشت خود سوار کرده بر کنار چاه رسد چون
 بر کنار چاه برسی این اسم را خواند بر خرمنک دم کن شکل انسان شده و مار گویان غایب شود و
 آن آب دور چاه با جمیع خرمنکها ناپدید گردد و اما تو چشم پوشیده خود را بچاه بینداز بعد از آن که چشم
 تو را شود هر چه بینی بمصلحت کاغذ عمل کن صاحبقران بر طبق مرقوم کاغذ عمل آورد و بر سر چاه آمد سلطان بنی
 رحمت کرد و درخواست چشم پوشیده بچاه و آید باز چنان بخاطرش رسید که اول در قعر چاه نگاه کرد
 از دکان سیاهی بوالعجب خط و نما موحش در بدن وارد که صاحبقران با وجود آن جرات ذاتی از و جنبه
 و ایستاد است که دشت پروغال گشت و در عمل حکم کاغذ در رنگ از و واقع است لیکن از دکان پاهای چاه
 نمودار شده بود تا بکر چاه رسید و آتش چنان افشانید که شراره از آن بر بای صاحبقران رسید
 که دایع نبلی تمام عمر بر بای صاحبقران ماند و آن شهیار از غلبه بیم و ترس چنان سرسیمه شد که همه خیر را
 فراموش کرد و بخود در ماند و از دکان هر دم بالای آمد کار بجای رسید که صاحبقران خواست فرار بر قرار
 اختیار کند که ناگاه طفران بنی از طرفی پیداست بانکه بر صاحبقران زد که ای ظالم ستم کردی اکنون با
 می سوزی تمام محنت را ضایع میکنی نرو دی چشم را بپوش و خود را در چاه بینداز صاحبقران بوجوب
 فرمود و طفران بنی چشمها خود را پوشید نام خدا بر زبان آورد و در چاه انداخت پایش زمین رسید
 چشم بکش و خود را در دهر کوهستان دید و در کاغذ نظر کرده نوشته بایست که چون بدید چاه برسی بایک
 در قعر چاه نظر کنی خود را بچاه بینداز و ز نهار در قعر چاه نظر کن اگر دیدی اردائی سیاه آتش نشان بنظر

صمغ

و باقی آتشش او در بدن تو موثر باشد ترا خراش برساند و آن برق با نعلین علاج نورش آن
 نیست که بعد از چشم پوشیدن و دور و مان از دهن رفتن چون چشم بکشای خود را دور و دور کوی
 بینی بدست راست روان شود و رخی سنج زدنش با که بجا نیرداشته باشد قدری از آن صمغ گرفته
 بر موضع داغ مال شود و رخی می شود لیکن داغ می ماند بعد از آن از درخت جدا شده باز برده
 بیاد بجانب راست روان شود و یک مرتبه چینی اول در کاغذ نظر کن صاحبان دید که آن موضع که ستراره
 آن رسیده بود بسیار می سوزد و نوشته عمل کرد صمغ درخت احرر آن مالید صمغ بافت داغ
 ماند صاحبان با خود گفت باری ازین طلسم این متاع داغ نیردست ما افتاد و القصه در آن دور
 و بروی رفت از دور صدای جرج شنید چنانکه بر سر چاه می باشد لیکن طرفه صدای بلند بولناک
 بود چند قدم که دیگر رفت دو قسم صدا آید اول صدای خنده آید بعد از آن صدای گریه آید لیکن صدای
 دیوان نه صدای آدمیان پیش رفت بجائی رسید که غاری غلیم بود و چرخ می که کویا جرج فلک
 بود در میان آن غار بود لیکن ساکن گردش نداشت و چهل دیو سیاه بیک طرف زنجیرهای آهن
 در دست گرفته استاده بودند و یک طرف دیوان سفید زنجیرهای نقره بدست گرفته استاده بودند
 و در وسط آن جرج کوی بقدر سبوی بزرگ از سیاه نصب بود و دیوان سیاه گریه میکردند
 و دیوان سفید خندان بودند صاحبان بموجب نوشته کاغذ اول مبره خط را بطرف بعل کردند
 غایب شدند نزد یک ایشان رفت و خنده و گریه دیوان سفید و سیاه را ملاحظه کردند شنید
 که دیوان سیاه با هم گفتند که این دیوان خدا پرست بر شکست طلسم شادی میکنند بجهت اینکه
 طلسم کشان نیز خدا پرست است و ما را که ابلیس پرستانیم روز سیاه در پیش آمد که طلسم کش
 می شود و ما را از اینجا اخراج میکنند و یکی از ایشان گفت کاش براخرج ما گفتا کنند بلکه ما را از جان خوانند
 گفت بهتر اینکه پیش ازینکه طلسم کشا برسد و ما را از روزگار ما برآورد و ما دیوان سفید را نیز نیم و
 و خون ایشان را درین غار بریزیم بعد از آن بخو طلسم کشا برسد با او نیز بترسیم صاحب قران تمام
 گفتگوی ایشان را شنید باز در کاغذ ملاحظه کردند نوشته یافت که روبرو درخت خرماسست
 مرغی سیاهی بران نشسته اول آن مرغ را بتیریزن بعد از آن درخت را برکن که بقوت تو کنند
 خواهد شد بعد از آن او را بر سکی زده از تنه آن برای خود تیار کن که ترا با به کمال سپه بنام دیو جنگ
 در پیش است القصه چون صاحب قران بموجب نوشته عمل آورد و خرماس را تیار کرد و دیوان
 سفید و سیاه را با هم در جنگ دید که اول با هم گفتگو کردند و آخر جنگ در پوستند دیوان سفید

حربه
 صمغ حربه

سیاه غالب گشته بود و نه که به کمال سبب شایخ ازان غار برون آمد و غرض مانند منار و دست و پایش چون
 تنه منار و دایان او چون غار و ندان مانند سندان بود و هر چه از سنگ سیاه و سته و در دست داشت
 بهما بت دیوان سیاه با دیوان سفید و آینه و خون اکثری را بر خاک بپاشید حکم صاحبقران بود
 که اول بچوب خرمای چرخ را در هم شکن بعد ازان که دیو سیاه این را به نیز بر تو حلا آورد و بهین چوب علاج او نیم خواب
 شد صاحبقران چنان کرد اول چرخ را در هم شکست آن کوی سیاه که شکل ماه بود ازان چرخ
 جدا شده راه هوا گرفت و از نظر صاحبقران غائب شد به کمال بان سنگ رو صاحبقران آورد و فریاد
 میکرد که باش ای ظالم ای ضعیف المقت ستم کردی طلسم ماه را شکستی و ما را بی وطن ساختی کی کدام
 که زنده بدر روی صاحبقران فرمود بنیای حرام زاده ناکار تر از ایله وطن نخواهم گذاشت بطن اصلی تو که منم است
 ترا میرسانم قصه در میان به کمال سبب شایخ و صاحبقران نامور جنگ غریب در میان آمد و قریب مبعث
 حله متواتر بر صاحبقران انداخت بغير مکان شهر بار جهان بهر را در کرد و فابو یافته ان تنه چنان
 بر سرش زد که مغزش برایشان شد میفتاد و اصل جنم شد لیکن ازان غار قریب صد هزار دیو سیاه
 برون آمدند و بر صاحبقران حلا آوردند اگر چه دیوان سفید حمایت صاحبقران می کردند لیکن کم بودند کار بر صاحب
 قران از بسیار و پوششی به تنک آمده بود که سرطان ضعی با فوج خود رسید و دیوان سیاه را زیر حربه
 گرفت باز هم فوج سیاهان زیادتی میکرد که باز غریبی با صد هزار دیو و پری رسید و سیاهان را
 متاصل گردانید قلیلی خدا پرستی اختیار کردند و باقی به تقبل رسیدند باز غریبی و قبصور ملازمت
 صاحبقران بجا آوردند طلسم ماه بر طرف شد باز غریبی صاحبقران را برداشتند به شهر نیل حصار آوردند و شهر را
 آئین نسبت مجلس بر روی صاحبقران بیارست قبصور که خدمت بر میان نسبت نازنیان ماهرو و منند
 بنیان سنبل مو خوانده و سازنده و قصه زده را راستی تمام مجلس نشینند صاحبقران اکنون که بر حال
 باز غریبی نظر کرد طرف حسنی و بد که ان شهر یار را بی اختیار ساخت از کاغذ طفران اجازت اختلاط و حاصل
 کرده بود بان سبب عنان تالک و اختیار از دست ان نامدار برون رفت متوجه اختلاط حقیقی باز غریبی
 شد لیکن بخلاف سابق که باز غریبی طرف خود بجهت از مالیش اختلاط را گرم میکرد اکنون حوز را بس دور
 گرفت بر صند از طرف صاحبقران ساجت و ابرام بود از طرف باز غریبی امتناع و انکار بود و شب روز متواتر
 صحبت بهین و ستور گزشت چنانکه صاحبقران ماخو شد و گفت ای نازنین سه بر طور تو غریب
 تر از طور دیگر است و ابتدا که من بکلم لوح از اختلاط تو منوع بودم تو ادا نای صحبت انگیز میکردی اکنون که من انجا
 یافته ام تو خود را دور می گیری و مراجعان می سازی برای خدا کام دلم برده که طاعت من طاق شده و کار من

صاحبان بجان و سبیده بازگشت ای صاحبقران سابق برین من ترا می از مودم اگر تو دست در کردن
 من میگردی طلسم کشا بنوی و اکنون که تو طلسم را شکستی من و شعله هر دو جمع و مال توایم لیکن بمقتضای
 آداب پیش از آنکه شعله از تو بکام خود برسد مرا لازم نیست که با تو در آمیزم و برین طلسم هم چنین است
 که اول بادشاه بمرد رسد بعد از آن طاربان باین سبب خود را محافظت میکنم که مبادا محل کتاب و مورد
 غضب بادشاه بشوم صاحبقران فرمود چرا و طلسم اول من با خورشید قافیه و در آمیختم بعد از آن بادشاه
 با تو ملاقات کردم بلکه هنوز از تو بکام دل نرسیده ام باز گفتم ای شهریار این باطن طلسم آن
 ظاهر بود انقدر تفاوت در میان ظاهر و باطن ضرورت است ادب ظاهر را با ادب باطن مناسبت
 نیست باطن یعنی پند خاطر صاحبقران جمع کرد لیکن هنوز آن شهریار دست از او ضاع خود بر نمی داشت
 تا اینکه باز غم رو برد آمدن را موقوف کرد و محبت با مقصود یعنی انداخت قبضه تیر با صاحب قران ازین به
 قبل سخنان در میان آورد صاحبقران در آشنای محبت از قبضه و زیر پر سید که ای وزیر و انا چون
 من آن جرح را درم که آن گوی سباب که ما طلسم بود بر آسمان رفته ناپدید شد و بکمال احوال آن از تو
 کا قدر بر من معلوم شد قبضه گفت ای صاحب قران در اصل شکست طلسم بمنزله قیامت است اوست
 و بانی طلسم حکیم اشراق از کتب سماوی معلوم داشت که در قیامت افتاب و ماه زابل النور شده
 بکجا جمع خواهند شد این قریم پیش افتاب طلسم رفته بعد فتح طلسم افتاب هر دو ملحق در روی هوا
 با هم جمع شده بزرین خواهند افتاد و کیفیت داده هر کس بر صاحبقران معلوم خواهد شد بعد از آن
 مضمون این ابی از محف آدم و شیت برای صاحب قران تلاوت نمود فاذا برق البصر و خسف القمر
 و جمع الشمس والقمر صاحب قران بر علم حکیم آفرین نمود و باز بر سر سخن خود آمد که عبارت از مواصلت با
 بود فرمود ای قیصر اکنون که من از کاغذ طفران که بر تیر لوج است اجازت اختلاط این ماده بکجا یافته ام
 در مهاجرت او طفره احوالی دارم و محبت او بمنزله بر خاطر ام سیلا یافته که اگر بالفعل او و شما با
 هر دو پیش من آیند البته که باز غم و آیمیزم و بے رضای او از شاه با تو بپیریزم قبضه بید
 و گفت ای صاحبقران هر گاه برای خاطر باز غم و رنج مثل سنا با تو چنین سخن فرماید باز غم و در دم بود گفتم
 برای خدا قسمی بکن که من بوسال این نازنین برسم و الا قیامت است قبضه گفت با صاحب قران
 اگر خدمت بسیار تصدیق میدید برادر نازنینان بری رخسار حاضر اند با هر که میل طبع مبارک باشد
 باید و آیمیزت صاحبقران فرمود عا شاک من بغیر ملک باز غم باد بگری و آیمیزم متصور گفت باز غم بلکه شعله
 نیز جمع و مال شهریار است لیکن موقوف بر وقت است صاحبقران فرمود وقت چه دخل دارد

شکستم

از شاه به توفیق خواهد داشت
 فرمود این را من نمیگویم لیکن آنچه

کاغذ طهران مرا اجازت داده اگر وقت نمی رسید اجازت نمی یافتیم چنانکه وقت دست چنانکه این
 اجازت برای صاحب قرآن است باز هم از خاتون خود اجازت ندارد و او را بروی توبه القصد
 صاحب قرآن انشب از کلال سیر مانی طعام خود و نه قص و بدین قسم بهتر است و از کشتن شمشیر
 شب استیاض اختلاط باز هم بر خاطر صاحب قرآن بهر تباد استیاض است که او را بر مکن نشد و عرض
 شد که باز هم نظر به اعتدالی صاحب قرآن خود را مستور ساخته اکثر اوقات در محل سرای بود صاحب
 قرآن در برون سحر برای سلام می آمد و همان وقت بازمی رفت این شب که قوت شوق و کمال وقت
 بود صاحب قرآن به تاب و در بر خاسته کمند بر کنکره قصر بند کرده بطریق و زوان داخل محل سرانستند
 کنان همه جای آمدنا بوی محبت آن شهر یار را بکراست بخواکجا ملک باز آمد و صاحب قرآن کآن
 وقت مست باو شوق بود به اختیار و ران کلفزار او نیت و او را تشک و بغل کشیده شروع
 بخوردن شفتا و نمود باز هم از خواب بهتر این محبت را مشاهده نمود و بطریق که عادت زمان است فریاد
 کشیده گفت ای صاحب قرآن خدا حافظ شما هرگز بر آبروی کسی شمارا نظیر نیت با کار خود
 کارست و بس این چه علت دست از من بردارید و الا قصد خود خواهم کرد صاحب قرآن فرمود ای
 نازنین اکنون قصد سلاک من داری که مرا باین حالت می پسندی برای خدا کام دلم بد که من شب
 در فراق تو میبندی نخورده ام این را می گفت و هر دم او را تشکر و بغل می کشید و لب و دندان او را
 می بوسید القصد صاحب قرآن باو گرم بوسه بازی بود او هم گاهی خود را می کشید و گاهی تن
 میداد چون قصد جناب عالی باو و بگریستن شد باز هم مانند مای غلطی زده از دست و بغل صاحب
 قرآن بر رفت و دست بردست زو همان ساعت که زان و خادمان و دیدند و بر دور باز جمعیت
 کردند باز هم تختی طلبیده سوار شد و گفت یا صاحب قرآن اکنون طاقات ما و شما در روشن جوار
 که شمر ملک شمشیر است خواهد شد این را گفته اشارت به پری زادان کرد تا تهنیت او را برداشته
 راه گلستان فلک گرفتند و هر قدر بریزادان که از خدمه خواص آن ملک بودند همه در نظر صاحب قرآن
 صد صد و هزار هزاره و ده بست بست همه پرواز کرده بدر رفتند چنانکه در یک آن مضروب پس
 فی الدار غره و یار بوضوح پوست طرفه حالتی لصاحب قرآن روداد که انقدرت اند و بهوش کشید
 چون بهوش آمد با خود گفت سبحان الله عجب تماشا دیدم که بچکس نه بنیر صاحب قرآن از
 کال حسرت و انوس برون آمد و در محل استراحت خود رسید و بچکس کسی را خبر بجزان شد
 قلیلی از شب باقی بود و خواب از چشم صاحب قرآن مانند مرغ عدم بیال فنا پرواز کرد و نیزه کوه طلال

عطف

بر دل این پندار قابل راه آورد و طرفه عالجی داشت که در تفریر و تحریر نگذارند و چون خاص برون آمد و بدو
 عام رسید و رنجها نیز کسی را ندید از قلمبر آورد و در شهر و بازار هم کسی را نیافت لا حول و بلا
 قوه کشت حصار و در یک ساعت یک شهر یک دم بدو کون می نمود و احوال عالم بدست
 و در هر کجای باز آمد و کسی را نمی یافت تا شب گذشت و سفید صبح برآمد بعد از نماز صبح از کمال
 مانگی بجای بفتاد و سوسش کرد و بدو خالی نیز گردون بیدار شد و ستورا حدی را ندید و ماکولات غریه
 همه موجود بود و فتح کشتی نموده بار دیگر شهر را سیر کرد و وقت شام کاغذ را بخاطرش رسید
 آغاز مطالعه کرد و نوشته یافت که ای صاحب قران کیتی ستان چون طلسم ماه را بر طرف کنی
 دل تو میل تمام بیا ز غم هم رساند و ان نازنین اگر چه ترا سباج کرد و لیکن اترس شش شعله که باطل طلسم
 مرات القلاع است تن برضای تو در نذر و چون به اعتدای تو بعد کمال رسد باز غم با جمع مردم از
 شهر برون رود و تو تنها باقی مضائقه نیست بعد از فتح مرحله دوم این طلسم که طلسم افتاب نام
 اوست هر دو عاشق نشین بند محبت تو باشند خاطر شریف جمع باشند اما وقت صبح ترا باید
 ازین شهر برای و بجانب مغرب روان شوی بچند روزی شهر روشن حصار خواهی رسید
 و در راه از دایره دولت هر چه ترا پیش آید محتاج بکاغذ مانده هر جا که محتاج کاغذ خواهی شد خود بخود ترا خبر خواهد
 شد و السلام روان شدن صاحب قران ازین حصار بجانب روشن حصار و در وقت
 راه بران شهر یار و غلبه کردن مستحق ملک شش بر دل ان عالی قدر بدین تصویران نگاه و بر طرف
 شدن محبت هر یک از نازنین طلسم و سزایه از دل صاحب قران کامکارا مارا و ایاں خیار
 و ناقلان انار چنین روایت کرده اند که چون صاحب قران کیتی ستان از کاغذ طفران را حقیقت
 در یافتن آن شب را نیز در کمال تنهایی گذرانیده روز دیگر بعد نماز صبح بجانب مغرب راه افتاد
 و روز کبندی از طلا در کمال براقی بنظر صاحب قران جلوه گرفت بر اثران روان کشت تا نزد یک
 اور رسید خلقی کثیر بر دوران مجتمع دید یک دروازه داشت و یک طرف در و دیوار شکر داشت
 مردم می رفتند و نگاه دران شب که کرده سلام و تسلیم بجای آوردند و بر سر دروازه می آمدند
 صاحب قران اول بر سر دروازه رسید پیری را بر ضریه نشسته یافت و یک لبتی را از شک
 تم نشیده در وسط دروازه قرار داده بودند مردم بآن بر سلام کرده الحاح می نمودند که مارا چاشت ده
 تا داخل کنند شویم و از دست با و شاه یک جام شراب خواهیم بشتیم بکفت اگر تو ایند بر دید من یک شمار
 شمع میکم صاحب قران دید که یکی قدم پیش گذاشت که داخل کنند خود ان تصویر سنگین که در میان

بارش.

بیر

شخص

در بدو چنان پشت دست بر سینه او زد که قریب صد قدم ^{بعقب} رفته بختاد و بیوشش گشت
 دیگری رفت که ای پسر گنبدیان مرا اجازت بده تا داخل گنبد شوم هر ^{بان} گفت احوال باد و خود را تو
 و باز از روی داخل شدن میکی او گفت بلکه خداوند بر من مهربان شود و جامی بمن دهد که از نشاندن تمام مردم
 خوش گذرد و هر گفت مختاری از پدر قدم پیش گذاشت همین که در میان دروازه رسید آن لعبت بفر
 پشت دستی بر سینه او زد که حالت او مثل حالت او شب پیمین و سحر در حضور نور قریب
 ده دوازده کس باین حالت رسیدند و باز در کار بودند هر چه چندان ایشان را منع میکرد نمی شنیدند
 صاحبقران جبران این ماجراست از یکی پرسیدای جوان درین گنبد چیست که مردم باین حال میسرند
 دست از داخل شدن بر نمیدارند آن شخص نگاهی لصاحب قران کرده گفت ای جوان مگر تازه وار شده
 فرمود بلی گفت فلان طرف این گنبد برو شب که چند در و دروازه است از آن ملا خط کن آنچه در گنبد است بنظر
 تو هم خواهد آمد و معلوم خواهی کرد که حق بجانب این مردم است که الحاح میکنند صاحبقران آن طرف آمد مردم کناره
 شدند صاحب قران پیش رفت و نظر در آن شب که آنراخت و بد که تختی از یا قوت احمد فرست
 کرده صور از سنگ تراشیده لباس باوله سنج و رد پوشانیده بران نشانیده تلج با قوت بر سر
 دارد و شیشه شراب با جام مرصع پیش او گذاشته اند و چهار نازنین در جنبش پس پیش در خدمت
 او استاده اند و آن لعبت سکین مردم جامی بر میکنند و بردست میگردی یکی از آن چهار ببری را و فریاد
 میکند که ای ملکا فاق کس لایق این پخت که ملکه جام با و دهد آن لعبت باز جام را بر زمین می ریزد و لحم توخت
 کرده بار دیگر جام را بر میکنند باز از آنهایی فریاد میزنند که خورنده این جام نیامده ملکه مرج بجا کشید باز چنین
 میکنند لیکن چون نظر صاحبقران بر حسن و جمال آن ^{بی اختیار} آهی سر دازد و بگریه و ناله میاید
 خود گفت طرفه آن که در آن بومال یک نازنین نرسیده عشق دیگر بر دل من استیلا می یابد صاحبقران
 آن نازنین را تصویر نزد آنست بلکه اصل کمان کرد از یکی پرسید که ای ^{برادر} برای خدا راست بگو این
 ماه بگر خورشید مثال کیست که درین گنبد بر تخت نشسته او گفت ای مرد خدا این تصویر بادشاه است
 از سنگ تراشیده اند با نر طلسم جام را بر میکنند و بر زمین می ریزد و چنانکه باید کاری کران این صورت
 را که تراشیده اند از اصل تا فرغ فرقی بسیارست صاحبقران از شنیدن این سخن مبهوت گردید و محبتی
 که بهر ساند بود یکی درو شده از او پرسیدای غیر از آن لایق کیست که این تصویر جام با و خواهد داد گفت
 غیر از آن پسر گنبدیان دیگری نمیدانم لیکن ازین مردم هر کسی بوسی و سر دارد که شاید لایق من باشم
 و جام بمن رسد باین سبب اقدام میکنند و بحالتی که دیدی میسرند صاحبقران پرسید که این ^{چنان}

تصویر تمام به شکر گردیده
 بیکدل بلکه بعد از ادل عشق
 و مبتد بر پشت طلسم

بجوشش

بهوشی هم می آید این گفت بعد از دست زدن بهوشی می آیند و ناسته زدن بهوشی خواهند بود .
 لیکن اگر کسی با مردم در هر کجای بهوشی نمی آید و همان بهوشی ازین عالم انتقال میکند باین سبب
 بعد از کسی نیرود صاحب قرآن با حجت به حجت افروزد و باز نزدیک شب که رفت نگاه کردن
 گفت هر قدر میاید محبت آن تصویر از یاد می آید تا اینکه بطاشرش رسید که رفته از آن پسر سترها
 اندرون رفتن کند و دروازه آمدن به رفت بوضع اهل اسلام سقت در سلام کرد و جواب داد
 و گفت ای سهریار ما فریضای از کجای می آید صاحب قرآن فرمود مگر تو مرا نمی شناسی بهر گفت تا از کسی
 حقیقت نه شوم او را چه شهادت کسی بگوید من چنان چنین ام مرا باور نمی آید باید کسی هم بگوید
 صاحب قرآن با خود گفت این مرد که ترا خبر کرد مرا هم چه ضرورت بگویم طلبم کنایم هر چه هست ظاهر خواهد شد
 اکنون مطلب خود از و طلب کنم فرمود ای مرد پسر من هم اراده دارم که داخل گنبد شوم بلکه تصویر باید شاه
 بر ما مهربان شود و جامی بیا کرم کند آن بهر گفت ای جوان عالی قدر تو همان مائی برای اینک ما فزی چک
 ردا و از ذبت همان خود نخواهد بود من هرگز ترا نکلدارم که این اراده کنی صاحب قرآن را برابر خود بر کسی
 نشاند و تعلق بسیار کرد و در منع کردن مبالغه می نمود صاحب قرآن فرمود ای پروانا راستی اینک من
 تا این صورت از آن شب که دیده ام حال من طرفه صورت جدا کرد و به اختیار دلم می خواهم که داخل گنبد شوم
 بهر گفت مگر حال این مردم را نمی بینی گفت بضرر پشت دست این لبست بهوش خواهم شد
 بعد از ستر روز که البته بهوش خواهم آمد بهر گفت البته که بان حال خواهی رسید که دیگران میرسانند
 ضرورت کرده که خود را در میان این مردم خفت می مهرت جزا کار می کند عاقل که بار آرد پیشانی به صفا
 قرآن فرمود راست می گویی من هم چند بار ول خود را منع کرده ام و میگویم لیکن نمی شنود ای پروانا باید
 که صاحب این تصویر است نام او صبت گفت ملک شعله همان افروز نام دارد صاحب قرآن معلوم
 کرد که این صورت شعله است در دل انصاف داد که چپک ازین نازنینان که دیده ام بصورت شعله
 میسر سید از شنیدن نام محبت و بکر یا ولی کرد و بتیقار کردید بهر کنند یان گفت ای پروانا من شنیده ام
 لایق خواهد آمد که تصویر باده شاه جام با و خواهد بود هیچ میدانی که آن که خواهد بود بهر کنند بان گفت بلی
 می دانم انکس شنیدی داشته باشد که بان این لبست دروازه بان را قلم کند صاحب قرآن پرسید مگر
 بهر شنیدی این را نمی برد بهر گفت هر که شنید غیر از شنید مقرر می بود و بنیر از آتشی از محبت آن کس
 پس از بعد از آن رونقلام خود کرد و گفت فلان واجب القتل را بیاورند و شنید خواهی برست او و خبر تا این
 غیر به چشم خود ملاحظه کند علام بموجب حکم رفتن آن شخص واجب القتل را آورد و شنید برست او داد و نیز

رفته شمشیر بر لعبت زونی اواقع پنجبر کشته بود میل آمد حیرت این شهر یازده یاده شش پیمانه برخاسته
 بکوشه رفته و رکافه ظفران نظر کرد پنج خبر تازه و در و در قوم خود معلوم کرد که وقت و بران کاغذ بر سیده با
 خود گفت عجب شکامه است و رین وقت که من درین مشق تازه گرفتار شده ام کاغذ بمن بچ نمی گوید
 و این جا این شکامه طلسم در پیش است که بر پشت دست تصویر سنگی اوم چند قدم دور رفته بهوش
 می شود با بدید سر انجام ما چه می شود باز پیش هر آمد نشست باز پرسید که ای پروانا هیچ شبیه گفت
 نام این را شنیده ام لیکن نمی دانم کیا است او را برق دشمن سوز نام است صاحب قران فرمود باین نام
 شمشیری که من هم دارم از طلسم بدست آورده ام اینک موجود است بلکه کاری کند پیران شمشیر را دیده
 گفت ای صاحب دولت برخیز و شمشیر خود را بیازما لیکن اول در صورت این لعبت خوب نگاه کن
 بعد از آن شمشیر را برین صاحب قران برخاسته پیش آن تصویر رفت و در صورت او نیک نظر کرد
 محفوظه بری را که اول با کسی که درین طلسم اختلاط کرده بود پیش از اینکه با خورشید تقاطعات کند
 او را دید فریاد زد که ای پروانا عجب مقدمه است صاحب این تصویر با من آشناست یاری یار
 بمن کرده تصویر او را چگونه ساخته اند هر کفایت ای والا قدر این را من چه می دانم لیکن یک خبری و بگویند
 میدم همین که بشنید این لعبت را دو حصه کرده صاحب این تصویر هر جا باشد می برود صاحب قران گفت
 لا حول و لا قوت الا بالله چگونه از دلم آید که دیده و دانسته بنا حق محفوظه بسیار را بکشم باز محبت شعله
 غلبه کرد از هر پرسید که ای پروانا آیا صاحب این صورت مان کس که من میدانم است یا دیگری
 خواب بود و این سخن که بدو بنم شدن این صورت صاحب صورت بهیر و آیا است است با دروغ بگرفت
 ای جوان والا نشان من خدا برستم و خدا پرستان دروغ نگویند صاحب این صورت و تمام طلسم
 یکی است و بگری هم صورت او نیست و محفوظه نام او است شاید شما او را دیده باشید و این هم راست
 است که بمن که شمشیر این لعبت را قلم کرد صاحب تصویر بجان خود باز مکر حق تعالی او را زنده کند صاحب
 قران فرمود آن روز محشر باشد که همه زنده شوند لیکن من او را چگونه بکشم هر کفایت بس بر کرد و پیش من
 بیا و برین اثنا یکی از پیری را دان گشتید و در میان و روانه آمده گفت ای جوان همین و هن لاف محبت
 شعله جهان افروز میر نه اگر برو عاشقی بشنید این لعبت را دو حصه کن والا کرد محبت بلکه شعله مگر
 بافتش محبت این نازنین از دل بر طرف کن یا نام بادشاه ما بر زبان مبار صاحب جوان طرفه نازنین غوغ
 شک چرب زبان بابت جرات شد گفت ای نازنین نقش محبت محفوظه از دل شستم قسم منجورم
 که هرگز نام او را بطریق محبت نبرم لیکن در شستن او چگونه راضی باشم که مسلمان است و با من یاری ناکرد

که این شمشیر که بر لعبت است
 که میباید قسم شمشیر خراب بود

این مازنین گفت معلوم می شود که کلامی عشق نور زنده بر کز راه میسر
 با مسکن خودم کلامی با شکر تا مسلمان و دیگران چه رسد یا این است را علم کن با از پیش کشته و در خواسته
 بهر چه صانع حقان خواست که آن عمل نکند لیکن غلبه محبت ملکه شسته چنان او را بنمود ساخت که منور
 فلو مشقت از نفس قتل نفس بوجوب پیش شیر برق و من که از انعام علم کرد و بهر کتبیان فریاد
 زد که ای جوان نام دار شیخ برق و من سوزا که کیند بر پیشه هم از محبت این مازنین در دل تو خواب بود و شیر اثر
 نخواهد کرد و کار تو در اول ضایع خواهد شد صاحب قرآن و حاصل محبت محفوظ غلبه من و شسته از دل بر
 شده و با شمشیر مذکور او را قلم کرد و لطمه نکند شده بود که بادی و روزیدن کرد و آواز نوحه پریان بکوشش
 صاحب قرآن رسانید که نام محفوظ را گرفته کرب و بیک روز صاحب قرآن نخست تیر کرده آخر بخاطر نیاورد و متوجه گشتند
 شیه بیان این کلام مقوره از روی معلا نقل کردن ضرور شده که محفوظ پری که در اول مرحله طلسم نه
 هم بسته می صاحب قرآن در یافته چنانکه مرقوم ملک بلاغت رقم کشته اکنون در باغ ریاضت گاه
 در میان پری زادان و بکر مثل کلزنگ و کو هر کجی بخش و کو هر آرا و شرف افزا و سالمه و قریباً حاطر
 ست هر یک ازین پری زادان که بشرف انتظار صاحب قرآن رسیده اند حرم معلا گفته می نمود
 و درین هر یک ازینها موافق رتبه خود مقامی دارند محفوظ در میان کنیزان و خادمان خود نشسته من صاحب قرآن
 در میان داشت می گفت خدا نبر و وی صاحب قرآن را برساند که یک نظر بر حال او نزدیک من بهتر
 از غرت هزار ساله است کنیزان او گفتند ملکه راست میفرماید غنویب طلسم را شکسته میرسد
 و درین یکایک خمیازه چند متواتر بر او عارض شد و سر و اطراف بدن او بدو آمد غنویب کرد و بیفتاد و کنیزان
 و ویرند داد و بیه جازه کوفته در حلق او ریختند و بر پیشش مالیدند فایده نداشت خبر جمعی که از مردان
 سرداران پری زادان بودند رسید اطهار امجالبه فرستادند و محرمان خود تا بنزد بدیدن آمدن آن حالت را
 مشاهده کردند بر لبان شان شدند ملک شرق و غیره هر چهار سلطان نیز خبر یافته بدیدن آمدند لیکن الما هر چه
 علاج کردند سود نداشت تا اینکه بعضی محفوظ ساقط شد و در نظر ممکنان پاک پری زادان شبون
 آنها کردند و کلزنگ و رما تم او کریبان را پاک زد و کو هر و غیره نیز طرفه حاکم داشتند غلغل غلیم و حرم معلا بر پیش
 نثار و من او داشتند که هر چهار سلطان را که در مجلس نشسته بودند و کی دست او در آن حالت حکیم
 اشراق برابر نشان جلوه کرده هر یک را گفت که مرده محفوظ را در کیند ریاضت گاه بگذارد و در وازه
 به نیز بدکاری با او نرساند با شمشیر وقتی که حکم بهما برسد او را دفن خواهید کرد اینها چون بحال آمدند
 حجت را بر سر داران گفته موافق حکم نبلی آوردند و ماتم محفوظ گرفتند اکنون باز در استان ستا و ای

که چون شب به یار بلند اقبال آن تمثال را قلم کرد و او از نو صاها بگوشتش او را سپید چینی کرده ملتفت بآن نشد
متوجه اندرون کینه گشت آن هر چهار پری را و که در میان کینه بخدمت تمثال ملکه شمع مشغول بودند با استقبال
صاحب قران شناختند بخت تمام و حرمت لاکلام او را اندرون پروردگار صاحب قران طرف کینه بی ناز نبی و پدر
که مرکز باین خوبی هیچ مکانی ندیده بود رفته و بروی آن تمثال نشست هر ساعت و عشق صاحب تمثال او
بگر سوز میکشید و وصال او را از خدای طلبید آن نازنینان بخدمت مشغول گشتند و فریاد کردند که ای تمثال
ملکه صاحب جمال صاحب دولت که رو برو نشسته است تمثال رقیب را قلم کرده آمد هست لایق دارون
جام است جام می مست باد و باید داد آن تمثال با غر طلسم جامی بر کرده بدست صاحب قران داد آن
شهر یار را جرحه در کشید و آن تمثال را از بس خوب ساخته بود و عشق طلسم آفر صاحب قران را
پری بشعور ساخته بود و به از لب و رخسار آن تمثال گرفت پری را داد آن خندان کشته کی از آن
چهار پری را که لعبت افروز نام داشت صاحب قران گفت ای شهر یار اگر میخواهی که تمثال محبوب با تو
طلسم خندان شود سر کز سینه اگر داشته باشی بیان کنی خندان شود صاحب قران فرمود مست
هم می دارم شروع باحوال خود از ابتدای داخل شدن در طلسم کرد همه جا را که نت چون بمقامی رسید
که باید و روان اکثر موقوفه کنند و او را موقوفه طلق کرد و کو با در میان محبوبان او موقوفه نام بچکس نبود از دور
گذشته بدگر کلانک پرواست همانوقت آن تمثال شروع بجنبه کرد و در وقت خنده تیر از دندان
او بدخشنید که تمام کینه روشن شد و آن روشنی چشم صاحب قران بی اختیار بهم آمد و آن حالت
صاحب قران به نظر او دید که ملکه شمع بر تخت روان سوار بسم کنان از پیش صاحب قران
بگذشت و در آن حال صاحب قران خود را در صحرای دیده بود صاحب قران فریاد زد که ای ملکه افاق تو کجایی
که من و فراق تو بجان رسیده ام و بملاک فریخته ام برای خدا ترجیح کن و مرا بوجاهت خود برسان آن
ملکه حرفی نداشت و بسم کنان برگشت صاحب قران بیدار شد خود را در میان صحرای سوار بدک سوار می محبوب خود را
در آن دیده بود و از آن کینه و مبعث نانی نیافت قرین جراتی و پریشانی بطرفی که سواری ملکه رفته بود در
سه تمام روز که سه می آمد آخر روز قهری از در نظر صاحب قران درآمد که قبه با قوت او اطراف
او را روشن داشت چون صاحب قران نزدیک رسید خلقی را جمع دید که فرود آمده اند و بوضع روز
عبادت نای می کنند صاحب قران پرورد قهر رسید و هر صبح پوشش را بر سر کرسی نشاند و پدر
از او پرسید که ای مرد این چه مقام است و آنچه نام داری صاحب این مقام کسیت گفت بنام من حکام
واری بنده خدایم صاحب مقام تمثال باد شاه است صاحب قران پرسید که باد شاه چه نام دارد گفت

ششم جهان افروز صاحبقران خوشوقت شد که باری درین مقام نیز بدیدار محبوبه فایز . خواهم شد گفت
ای پسر ویر و نیز من بکنند می رسیدم که در آن تمثال ملکه مذکوره بود پسر کیندیان مرا بار داده بود شما هم
مرا اجازت دهید که رفته آن تمثال را زبانت کنم که درین مقامات نزدیک من عتاقی بالانرا این نیست
ان پسر کسی نشن گفت ای شهباز چه مضائقه است اینهای و ما را خدمت مسافران کردن سعادت
نشدن بر بر لیکن برای را بر اندازی کرده اند بطریق که زیارت کنید شما را سیر آید زیارت این قصر
نیز میسر خواهد آمد بنسب برق و ثمن سوزا که با شما خواهد بود و البته مطالب خواهر رسید بشرطی همان عمل که
بر در کیندی کرد بد صاحبقران با خود گفت اینجا که من تمثال یکی را قلم کرده ام لیکن معلوم نیست تمثال که بود
چرا که محفوظ باشد طلسم از غیر او فراموشش مطلق شده بود و همه حال روان شد تا بدروازه قصر خاص رسید
که اندرون آن تمثال بود پری زادی معری بر کسی نشسته بود صاحبقران را گفت اگر او را ندرون
واری این لعبت را با برق و ثمن سوز قلم کن و الا او ترا مانع شود صاحبقران نیک نظر کرد صورت فلک
پری را دید آن پری زاده در و زده بان گفت بشنیدم این تمثال را قلم کن و دل از صفت صاحب این
تمثال بردار او را معدوم بشمار تصد مختصر در میان او و صاحبقران سخنان بسیار گذشت آخر کار
سبب غلبه محبت ملکه باز غه صاحبقران بخود و آن تمثال را قلم کرد قدم با ندرون گذاشت و در
ارووی معلایاتی که محفوظ رود داده بود بکار نک رود او را نیز محبوبه حیات حکیم در کیندی ریاستگاه
گذرانستند او از نوحه پری او ان بنام کل رنگ نیز بگوشت صاحبقران رسید اول جرات
و آخر اعتنائی که داخل قصر شد تمثال محبوبه را در لباس خوشتر از اول بر تخت نشاند یافت جام را برد
تمثال را می رسید و در قراق او را زار میگریست آخر بطلعت لبست پروانه نام پری زادی شروع
نقل خود کرد و نام محفوظ و کلنگ هر دو را انداخت تمثال بنبذه افتاد برق از دندان او درخشید قصر
روشن شد و صاحبقران و در همان حالت سینه دست داد و محبوبه خود را منانه کرده که تبسم کنان
سوار تخت روان داخل باغی شد صاحبقران عقب او بدوید بیفتاد و بیست و شش شد چون دید حیرت
کرد طی مسافت می نمود تا همان وقت بر باغ رسید پری را بر در باغ بر صندلی نشسته یافت
اجازت و دخول باغ خواست گفت اینجا کسی را نمیکند از آنکه تمثال ملکه عالم باد شاه باطن طلسمات
ملکه ششم جهان افروز است صاحبقران فرمود ای پسر وانا درین مقام حیرت افرا دو جا تمثال آن ملکه
فرشته بقا را ملاحظه کرده ام درین مقام نیز متوجه شما امیدوارم که رفته آن تمثال را ملاحظه کنم هر گفت
اگر چنین است البته برود کار بشنید برق و ثمن سوز بقا و کل مازاد کشتن تال آن تمثال بچین صاحبقران

ضمیمه ۱۲

بیت صفیران داد و داد و در کیندی
چند جا که خود میشت آن

بگویش از خود داد و در کیندی

داخل باغ نشد رنگ فروس برین یافت سیرکنان همه حایرنت تا خلوت گاه خاص رسید
 بر دروازه او نیز بری زادی را نشسته یافت و در وسط دروازه تمثال کوهر گنج بخش را دید قصه مختصر بعد از
 مکالمات مذکور سبب عشق طلسم میسر بگفته آن بری زاده تمثال کوهر گنج بخش را نیز تلم کرد و آواز نوحه شنید
 که برای کوهر بری زاده آن بیکر استند بموجب حکم حکیم داخل گشتند ریاضت گاه کردند اما صاحب قرآن کتبی
 ستان داخل خلوت سرانده تمثال محبوب خود را دید جام از دست او خور و لب را لوسه داد و بری زاده آن
 که بنحیضکاری شهبازی بر بستند از سبب تنعم هر چه باید حاضر کردند صاحب قرآن بنظاره جمال تمثال مجتبی
 و شیدان نجات بنوق افزا از آن بریزد آن پاره سبزه را در غصبت اراکه سرگردان آن بریزد آن
 بود صاحب قرآن تکلیف نقل سرگذشت نمود آن شهبازی شروع بنقل کرد نام هر سه را که عبارت
 از محفوظ و ظنک و کوهر گنج بخش باشند چنان از نقل انداخت که گویا هرگز ندیده بودند آن تمثال ضده
 بلند کرد و جستجو برق از دوزخ آن او حبت عالمی را روشن ساخت و صاحب قرآن را از بهوشن برد
 در آن بهوشی بار سوم محبوب خود را بالا غره کویت بسم کنان جانب محرمی بیند صاحب قرآن از بای غره فریاد
 زد که ای ماه فلک و لهری وای افتاب آسمان خرد بروری برای پروردگار خود برین خرد بهیضتار یک نظر
 محبت به بین و مرا از عقوبت فراق نجات بخش تا یکی مانند بت پرستان صورت پرست باشم
 بمعنی هم مرا فیض یاب کن می توان گوی نمودن روین های کل رعنا کن بگویند تا یکی از صورت
 بیجان کنی شکین من جان من صورت برستی نیت و آئین من چشم اندام که از لطف تو ای شهبازی
 حسن به آشنای کرد و بمبنی چشم صورت بین من و ملکه تبکنش و جواب صاحب قرآن گفت
 که گروم تو این بود و لیر به بوشیم با هم جو شکو و شیه و دست روز کرد و فراتی به پاک بر این
 غم نباید نه خوفناک که آخر ما میرسی نشاد کام و شوی اخرا لام مقضی المرام صاحب قرآن از غره
 بهوش آمد خود را در بای جان غره دید که کسی را نیافت از شدت بی تالی کریان را چاک زور
 و زار زار بکسیت اشعار عاشقانه می خواند و در قصر می کردید تا اینکه بر دروازه از دروازه جان شنید که در
 قصر تمثال ملکه طلسم نظر بر اینکه هر بار در عالم بخودی با محبوب ملاقات میسر آید هر تم بود داخل قصر
 و بر در خلوت سرانده تمثال ساله را تلم زد جام از دست محبوب خور و در عالم بخودی او را نیز و بدالطاف
 زیاده از سبب و خنجر و ملاحظه کرد و بیدار شد قصه مختصر که من احوال به منزل را بیان کنم سخن بطول انجامد علی طریق
 الاجال باید دانست که در منزل صاحب قرآن بقصری با باغی میرسید و تمثال یکی از نازنینان بصحبت
 رسیده تلم میکرد و محبت او از دل آن شهبازی را بل میکشت تا فووت به بری زاده آن را بعد که عبارت

۶ در آن وقت که در آن
 حالت محفوظ و مکرر نشسته
 او را نیز

نخوردن شیر لقا و ماه لقا و غیره رسید تمثال انبارانتر بقلبه مشق ششده قلم کرد و اکنون که همه تمثال همه قلم کرد و از نوحه همه را کوشش کرد و از خاطر صاحبقران محو شد نه بلکه هرگاه تصور صورت هر یک از اینها میکرد مکره و نظری آمدند با خودی گفت حیف او تاقی که با حلاط این لکاته چند گذشت و من بسیار خوب کردم که اینها را معدوم نمودم و جهان را از وجود اینها پاک ساختم اما هر قدر نماز نینان که در او بود و نه چون بحال نکرده رسیدند سلطان مرده انباران حکم حکیم که در عالم واقع با ایشان رسید و رکنبند ریاضت گاه می گذارستند و دوستان ایشان برای ایشان ماتمی داشتند ملک شرق و شاهزاده مهران و ملک انجلی و غیره جران این ماجرا بودند و اصلا از سر کار خبرند اشتند طرفه غلط در میان او و برپا شده بود هر کس برای خود مخفی می گفت بعضی میگفتند که این علامت بدست ولالت میکند بر اینکه صاحبقران را خدا نخواست و طلسم فنی رسیده که در خولات اولی ایل می میسر و بعضی سخن دیگری می گفتند لیکن خوب شد لقا و زهره لقا و ماه لقا و سنبله با تو این هر چهار بار در ملکه شاه با تو بود و نه بعد از اینکه صاحبقران تمثالهای نماز نینان بواطن طلسمات را قلم کرده و تقرب خود و خدمت محبوبه زیاده ساختن زبنت بخورشید لقا و رسید تمثال او را بنظر قلم کرد و همین حالت بخورشید لقا نیز در قاف رود او تا اینکه نفس او منقطع شد و در نظر ممکنان ازین عالم رحلت کرد ملکه شاه با تو و پدر بخورشید لقا که وزیر سلطان شرفیوش بود و پرنیان کشتن چون فکر دفن او کرد و حکیم در عالم واقع بلکه گفت ای فرزند بخورشید لقا را دفن کن تا بوقت او را پیش سلاطین اربعه بفرست تا او رکنبند ریاضت کا دلطریق امانت بگذارد و نه و خواهی شد پند که در اردوی طلسم چه حالت رود او اگر دیگری را نیز این حالت پیش آید تا بوقت او را در همان مکان بخواه فرستاد ملکه دانست و برین حکمتی خواهد بود و خرد و نوشش وزیر را از جرع و فزع منع نمود و تا بوقت بخورشید لقا را بر ریاضت گاه فرستاد تا بوقت او در راه بود که روز دیگر زهره لقا را این حالت پیش آمد ملکه بر سر و صورت زد که آرد این چه مصیبت تازه است که بار و آوار و مصاحبات جرمی بر من به بین دست ماه لقا و سنبله نیز بحال دیگر رفتند ملکه آفتد ر مکر شد که در حساب نیاید ناچار تا بوقت هر چهار را یکی بعد دیگری رکنبند ریاضت گاه فرستاد و ازین جانب ملک اشراق و غیره سلاطین اربعه و سلاطین جهان مانند ملک شرفین و غیره در ماتم نیز اوان نشسته جران این مرک مفاجات بودند که تا بوقت بخورشید لقا با نامه ملکه شاه با تو که هر چهار سلطان مشتل بر کیفیت واقعه نوشته بود رسید جرت این مردم زیاده کردید بهمین دستور روز و نیم و روز سوم و چهارم تا بوقت نای زهره لقا و ماه لقا و سنبله با تو نیز از قاف رسید شاهزاده مهران گفت باران محبانه و نسبت صاحبقران اتفاق افتاد

انکشاف رونمی و بدین هم از انارطسم انری خواهر بود چرا که سر بر رو داده بخجولات صاحبقران رو داده ملکه گو
 روشن تن گفت ای شاهزاده خدا کند مانند تا بخت نای محفوظ و کار نک و غیره و کتنبه با صنت کاه ۲
 گذاشتند آنگون با و یک بخاطر جبهه ایشان صاحبقران کتی ستان مفتی لقیطه اسم مرت اقلع
 از دست ن مالی مکان چون کتم اما در محلی که صاحبقران در بر منزل از منازل شهر روشن مصار
 تمثال یکی را از داخل نای خود بابت ابن طلسم قلم کرد و آواز نو کران با ایشان بگوشت صاحبقران رسید
 نروان شهر یا یقین پوست که اینها ازین عالم رحلت کردند کاهی که افسوس میکردم این بود که حیف چندین
 اهل اسلام را باین طریق از دست خود گشتم لیکن معاً این فطره هم در دل او خطور می کرد که خوشی چه اگر اینها
 بنهرم از طلسم و خادادون بودند که بهر یک محبتی و زیدم و حال آنکه چون اکنون تصور میکنم صورت هر یک
 از ایشان رشت ترین صورتها بود و انقصه چون تمثال سنبل را قلم کرد با محبوبه تازه یعنی ملکه ششم جبهه
 افروز در عالم واقع صحبت داشتند روز دیگر روان شد وقت عصر بیانی رسید چون بدستورند که داخل
 باغ شد بر در خلوت سر تمثال خورشید جمال سبت ضابطه با نور و ضمه دار شرقیه سلطان زوجه حکیم
 اشراق را دید پری را دان که در آن خلوت سر بودند صاحبقران را مبه قلم کردن آن تمثال نمودن از شهر
 باز نیز قلم کند ناگاه آوازی بگوشت صاحبقران رسید که ای بدر میر دست نگه دار و حرمت شرقیه سلطان
 ضایع کن که این سفارشی اوست ان پری را دان که سردار آنها لعبت با نام داشت بصاحبقران
 عرض کرد که ای ششم بار که عرض ملاقات ملکه ششم داری باین آواز متین و مثنوی یکفر تری تمثال صورت
 این مازنین شناسان بار دیگر صاحبقران دست و تیغ بلند کرد و باز آن آواز آمد باز صاحبقران پستاد
 و جران بود که این آواز کسیت باز لعبت باز صاحبقران گفت ای شاهزاده بدینرا که انتفات
 باین آواز کنی از مطلب دور مالی قصه مختصر چون صاحبقران با رسویم دست و تیغ بلند کرد و طلبا نچه از غیب
 بر صورت لعبت باز خورد که چون کبوتر در هم غلطید و متفان حال بادی برخاست که عالم را تا یک ساخت
 چنانکه چشم صاحبقران هیچ خبر نمی دید ناچار سپر بر گرفته نشست بعد از زمانی چون تاریکی برتر
 گشت صاحبقران دید که از آن تمثال و پری را دان هیچ انری جدا نبود و در آن حجره رفت تختی با
 لیکن خالی بود و تمثال ششم بران نبود و اسباب مجلس همه حاضر لیکن کسی را نیافت که از احوالی معلوم
 کند بر ایشان شد و در عشق ملکه ششم بکسیت بیثالی بسیار نمود و آخر الامر کاغذ بخاطرش رسید
 بکشاد و در آن نظر کرد و نوشته یافت که ای کتنبه داین طلسم سر با اسرار هر چه کردی کردی لیکن ۲
 اکنون ازین شراب و طعام سیر شده از باغ بیرون آی و بجانب مغرب روان شو که شکست طلاستام

خبر است که

۳۹۶
۳۹۷

در پیش است و بهر میرانی که ترار و داده بعد فتح طاسم بر طرف خوابد شد و السلام صاحب
قران نا جارش طامی و شرابی خورده دل بزد سو دای یار رو براه آور و چون داستان
صاحبقران امیر بایجارسید صاحبقران ~~کشته شد~~ رفت و بار دیگر فرم رفتن طاسم
بیضا نمود تا بدو محبوبه خود و ~~کشته شد~~ و بلد چهارم بهر بیوم کتاب
بوستان خیال نیردین مقام با تمام رسید که برای ~~کشته شد~~ و ~~کشته شد~~
امروز ~~کشته شد~~ است کتاب نموده شد
بتاریخ ۱۰ و از ویم ماه حبش ۱۲۹۲ هجری و یکشنبه معانی ۳۰ و ۳۱
تمام شد کاتب این کتاب اشیرالدین بوناگر
بلد چهارم بهر رشید نامه فقط

بهشت بوستان خیال



